

یه روز سرد زمستون بود. هوا به شدت گرفته ابرایه جوری تو  
خودشون بودن که انگار با ادم دعوا داشتن یا البته شاید من اینطوری  
فکر میکردم

قدم زنان از اون کوچه. دور شدم کوچه ای با

تمام خاطرات کودکیم

خونه ای که توش بزرگ شده بودم. تموم شخصیت های الانم تو

همون خونه شکل گرفته بود. چطوری تونستن باهام اینکارو کنن

من الان دیگه چیزی. واسه از دست دادن نداشتم.

قدم به قدم این کوچه واسم خاطره بود انگار داشتم رو خاطراتم پا

میداشتم.

باید میرفتم. باید خودمو قانع میکردم که دیگه از اون خاطرات فقط

همین قدم زدن تو. این کوچه واسم مونده

درخت بید مجنون هم مثل من کمر خمیده تر از همیشه به نظر

میرسید.

به سر کوچه که رسیدم دست تکون دادم برا تا کسی. ایستاد سوار شدم همون موقع یه رعد برق زدو اسمون شروع کرد به باریدن سریع درو بستمو تو ماشین اروم گرفتم قطرات بارون که به شیشه میخورد انگار حالمو بهتر میکرد بعد کلی حرف زدن راننده در مورد اب و هوا واز رییس جمهور امریکا بگیر تا مرغ یخ زدهو پیاز و سیب زمینی بالاخره رسیدم خونه پول حساب کردم سریع پیاده شدم هنوز بارون بند نیومده بود انگار ابرا. قصد نداشتن از تکا پو بایستند. کلید انداختم رفتم تو از وقتی مستقل شدم حس بهتری داشتم

5ماه قبل

باران خیلی لجبازی تو چرا به حرف هیچکس گوش نمیدی ما قیم تو هستیم . اصلا مردم چی میگن پشت سرمون

باران : تو دلم خندیدم واقعا چرا اینقدر ادما دورو هستن همون موقع عمو از پله های طبقه بالا اومد پایین اخماش تو هم بود میدونستم حرفامونو شنیده.

باران چته تو چرا هوار میزنی

عمو هر چی به زنعمو میگم میخوام برم نمیزاره من با شما حرف زده

بودم شما گفتین میتونین یه خونه اجاره کنیین که من برم توش

زندگی کنم

عمو حمید :

من هنوز قیم تو هستم به نظرت بهتر نیست نظر منو هم بخوای.

عمو خواهش میکنم دوباره شروع نکنین خواهش میکنم من با شما

حرف زده بودم با هم توافق کردیم یادتون رفته ؟

زنعمو: دختر چرا اینقدر زبون نفهمی. اصلا پول از کجا میاری

اینقدر بلام برم کار کنم و خرج خودمو در بیارم بعدم توی این دنیای

بزرگ یه لقمه نون پیدا میشه که من بخورم بعدم شما نگران من

نیستین نگران ابروتونین نگران خودتونین اصلا به خاطر همین هم

هست که میخوام از اینجا برم تا بیشتر از این ابروتونو نبرم

زنعمو :حمید یه چیزی به این دختر بگو داره اعصابمو خورد میکنها.  
 دختر داری کاری میکنی دهنمو باز کنم پس بزار بسته باشه وگر نه  
 خودت میدونیو خودت تو حق نداری هیچ جا بری فهمیدی

باران : اما من الان به سن قانونی رسیدم و تصمیم هم. با خودمه دیگه  
 هم نیازی به قیم ندارم

بعدشم مگه دادگاه حکم نکرده که باید برای من یه خونه خوب اجاره  
 کنیین

عمو حمید : باران دخترم ما خوییه تو رو. میخواییم چرا اینطوری  
 رفتار میکنی ما چی برات کم گذاشتیم که داری باهامون اینکارو  
 میکنی

خوب میدونستم که همه اینا فیلماشونه. ملایم حرف زدناشون فقط به  
 خاطر این بود که میترسیدن دوباره برم ازشون شکایت کنم

زنعمو یهو پرید وسط حرف عمو گفت

بلله دیگه وقتی هی بهت میگم لی لی به لالا ش نذار همینه خوبی  
 که از حد بگذرد نادان خیال بد کند

باران :هه واقعا جالبه. کدوم خوبی عمو من هیچ خوبی از طرف شما ندیدم هنوز جای کتکایی که بی دلیل میخوردم درد میکنه.

دیگه داشت اشکم در میومد اما نباید میزاشتم فک کنن ضعیفم خنده هیستریکی کردم و گفتم فک میکنین خیلی خوبی در حقم کردین که تو این خونه. راهم دادین. هنوز یادم نرفته بهم چه تهمتایی زدین. یادمه یه روز خود شما عمو منو از این خونه بیرون کردین. بهم تهمت دزدی زدین گفتین من با پسر تون رابطه دارم اما بعد که فهمیدین اشتباه کردین. دوباره منو آوردین اینجا. منم مجبور بودم دم نزنم و صدام در نیاد چون هنوز به سن قانونی نرسیده بودم. البته اینو بگم که باید مال و اموال منو پس میدادین که ندادین اگه تا الان هم اینجا موندم به خاطر این بود که فک میکردم برای یکم هم که شده شما رحم و مروت سرتون میشه. اما الان که میبینم. اون یه ذره هم تو وجودتون نیست اون خونه رو که تنها خاطراتم با پدر مادرم داشتمو فروختین پولشم خوردین یه ابرم روش

زنعمو : بالاخره باید یه چیزی به ماهم میرسید دیگه اون پولو در اضای  
بزرگ کردن تو گرفتیم

باران: دیگه واقعا اشکم در اومد چقدر ادما میتونن عوضی.

باشن. قطرات اشک به پهنای صورتم پایین میچکید

از همتون متنفرم از همتون. عمو این رسم یتیم نوازی نبود فک میکنین  
اینهمه سال نمیفهمیدم واسه بچه هاتون لباس نو میخریدین بعد لباسای  
کهنه دخترتونو میدادین من بپوشم اینهمه واسه بچه ها تون پختمو  
شستم

چرا گناه من چی بود عمو فقط به خاطر اینکه تو مادر منو دوست داشتیو  
داداشت زودتر از تو عشقتو گرفت

این حرف مساوی بود با سیلی محکمی که تو صورتم خورد

عمو حمید : دیگه بسه هر چی گفتی دختر حالا از این خونه برو بیرون  
دیگه پشت سرتم نگاه نکن فردا برات یه جای کوچیک. اجاره میکنم.

بری توش بتمرگی حالا هم برو دیگه نینمت دختره چشم سفید نمک  
شناس

ازخونه زدم بیرونو درو محکم پشت سرم بستم بی هدف تو خیابونا  
قدم میزدم دیگه شب شده بود هر ماشینی که از کنارم رد میشد یه  
متلک بارم میکرد دیگه خسته شده بودم. و همینطور شدیداً گرسنه  
یکم پول ته کیفم داشتم با همون یه ساندویچ فلافل خوردم و رفتم تو  
پارک روبروی فلافلی روی نیمکت نشستم. به ادما نگاه میکردم به  
بچه های کوچیکی که بازی میکردنو از ته دل میخندیدن  
دل میخواست میتونستم مثل اونا اینطوری بخندم از ته دل از ته ته  
گلو یه جوری که واقعا احساس خوشبختی کنم اما ....

لبخند تلخی زدم حس حقارت رو تو بند بند وجودم میتونستم حس  
کنم واقعا یه ادم مگه چقدر ظرفیت داره که این حجم از بدبختیرو  
بتونه تحمل کنه

کم کم داشت چشمام گرم میشد نشسته رو نیمکت خوابم برد

احساس کردم دو نفر دستامو گرفتند دارن منو میکشونن پاهام به زمین کشیده میشد نای باز کردن چشمامو نداشتم بدنم. بی حسو بی رمق شده بود. به زور لای یک چشممو باز کردم

جلوی صورتم فقط تاریکی دیدم. صدای پای یه نفرو شنیدم مثل مته رو مخم بود. دست طرف چونمو لمس کرد بالاچار. چشمامو باز کردم. صورت طاها اومد جلو صورتم از وحشت سرمو بردم عقب

طاها: چطوری دختر عمو؟

بدنم به لرزه در اومده بود. هر لحظه صورتش نزدیک تر میشد

سعی کردم فرار کنم اما هر چی تقلا کردم نشد

دستو پاهام به صندلی بسته شده بود

نمیتونستم از جام جم بخورم. از بچگی از طاها. وحشت داشتم طاها

پسر عمو حمید کابوس شب های من



طاها از مامان باباش بد تر بود حتی یه دفعه بهم تجاوز کرده بود اصلا  
به خاطر همین هم ازش میترسیدم

اما اون که خارج بود کی برگشته  
هر لحظه وحشتم بیشتر میشد یه چیزی دستش بود انگار  
شوکر برقی بود تموم بدنم خیس عرق شده بود

## #پارت 6

دستو پاهامو تکون میدادمو سعی میکردم خودمو از این مهلکه نجات  
بدم

اما انگار به این صندلی لعنتی چسبیده بودم.

طاها شوکرو به پهلووم نزدیک کرد. جیغ محکمی از درد کشیدم  
از خواب پریدم صاف نشستم رو نیمکت هنوز تو اون. پارکو رو همون  
نیمکت بودم خواب وحشتناکی بود ای کاش طاها هیچ وقت از ترکیه  
بر نگرده. چند سال پیش. به خاطر قاچاق مواد اونجا زندانی شده بود  
حمید هم هر چقدر به این درو اون در زد نتونست نجاتش بدهو بهش

حبس ابد خورد یادم میاد اونروز وقتی عمو سراسیمه اومد تو خونهو به  
 زنعمو گفت که طهارو زندانی کردن چقدر خوشحال شده بودم انگار  
 دنیارو بهم دادن

این چند ساعت تا صبح رو تو خیابونا پرسه زدم تا اینکه عمو حمید یه  
 ادرس رو برام مسیج کرد

یه تاکسی گرفتم. رفتم به این ادرس جای پرتی بود اما به نظر خوب  
 میومد از اون خونه که هر روزش جنگ اعصاب بود بهتر بود  
 از ماشین پیاده شدم رفتم سمت عمو حمید اخماش هنوز تو هم بود  
 معلوم بود هنوز از دستم عصبانیه به درک اصلا چه بهتر

رفتم سمتش بدون اینکه سلام کنم تو چشاش زل زدم کلیدو انداخت  
 جلوی پامو رفت. هه فکر کرده اگه اینکارو کنه منو تحقیر کرده!!  
 واقعا فک میکنه من عین. خیالم هست؟! کلیدو برداشتمودرو باز  
 کردم رفتم تو روی کلید زده بود واحد 4 از پله ها بالا رفتم یکی یکی  
 به بالای درها نگاه میکردم 2  
 3, اها اینم 4 کلید انداختم. رفتم تو

کف هال و اتاق ها موکت کرده بود و یه تلوزیون کوچیک هم کنار دیوار بود رفتم تو اشپزخونه. گازو یخچال درب داغونی هم داشت خوب بود حداقل عقلشون رسیده بود برام ظرف و قابلمه گذاشته

## بودن #پارت 7

هر چند دیگه اینقدری پول نداشتم که بخوام مواد غذایی بخرم بالاخره که چی باید از فردا میافتادم دنبال کار از خستگی دیگه چشم باز نمیشد کمرم هم به خاطر. خوابیدن روی اون نیمکت سفت و خشک درد گرفته بود رفتم از تو اتاق یه متکا. برداشتم انداختم وسط هال و همونجا ولو شدم با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت 5 بعد ازظهر بود

الو. بله. بفرمایید

سلام دوست جونی چه

خبر. خبری ازمون

نمیگیری خوبی؟

اخ سارا تویی؟ ببخشید پاک یادم رفت زنگ بزنم بهت ببخشید  
(منو سارا تازه یکی دو سال باهم آشنا شده بودیم اما خیلی بهم  
وابسته و باهم صمیمی بودیم)

سارا\* اشکال نداره عقشم خوب چه خبر چیکار کردی

: ای خدا اگه بدونی چی شده!

\* چی شده عزیزم

هیچی با عمو اینا دعوا شد \* باز

دوباره چرا؟

#پارت 8

باران: چی بگم از کجا شروع کنم. همونایی که خودت میدونی دیگه.

اصلا ولش کن دلم واست تنگ شده چیکاره ای امروز سارا: خوب

بحثو عوض میکنیا

باشه اصلا هرچی تو بخوای من امروز کاری ندارم. باران

:خوب باشه پس بریم همون پارک همیشگی

باشه عزیزم ساعت 5 همون پارک همیشگی فدات فعلا بای

یه یک ساعتی سرمو با روزنامه هایی که داشتم میومدم خونه گرفته

بودم بند کردم

به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به 5 بود رفتم سراغ کمد هیچی

توش نبود اما یه سبد پر از لباس گوشه اتاق بود انگار عمو حمید

همرو چنگ زده بود ریخته بود تو سبدو صبح آورده بود اونجا

مانتو بلند کالباسیمو با شلوارو شال سفیدمو برداشتم از تو سبدو

پوشیدم

باید وقتی اومدم بشینم همه لباسامو تا کنم

بزارم تو کمد الان که حسش نیست تازه دیرم شده بود کفشامو

پوشیدمو زدم از خونه بیرون

یه ربع تو راه بودم بالاخره رسیدم سارا رو نیمکت همیشگی نشسته  
 بود. رفتم سمتش از پشت چشماشو گرفتم صدامو کلفت کردم و گفتم.  
 ای خانوم قصد ازدواج داری؟

بدون اینکه دستامو. از رو صورتش برداره گفت #پارت 9  
 واقعا حرف خنده داریه اخه تو این دوره زمونه میشه ازدواج کرد  
 مگه البته اگه شاهزاده سوار بر اسب سفید باشه چرا که نه ازدواج که  
 میکنم هیچ نوکرشم هستم  
 خندیدمو نیمکتو دور زدم رفتم کنارش نشستم

چطوری رفیق جون جونی؟ رفتی حاجی حاجی مکه خبری ازم  
 نمیگیری خوشی؟

ببخش منو عزیزم خودت که مشکلات منو میدونی دیروز با عموم اینا  
 دعوام شد

اصلا یه اوضاع بساطی داشتیم که نگو و نپرس

خوب از اول تعریف کن بینم چه مرگته دیگه جون به سرم کردی  
شروع کردم از اول برایش توضیح دادن کلمه به کلمه برایش تعریف  
کردم اون فقط گوش میکرد. واقعا خیلی خوبه که گوشی واسه  
شنیدن حرفات باشه کسی باشه که درکت کنه سارا تنها کسی بود که  
کاملا بهش اعتماد داشتمو همه رازهای زندگیمو بهش میگفتم  
خلاصه حرفام که تموم شد یه نگاه بهم کرد که پر از ترحم بود اما این  
ترحم رو دوست داشتم چون واقعی بود حداقل برا من که حتی یه ذره  
هم طعم ترحم رو نچشیده بودم

## #پارت 10

دستشو گذاشت رو شونمو اشک سمجی که ناخودآگاه روی گونم  
چکیده بودو کنار زد  
باران من دوستتم همیشه کنارتم نمیزارم اتفاقی برات بیفته الانم  
پاشو خودتو جمع و جور کن که خیلی کار داریم  
چیکار؟

پاشو بریم شرکت داشم حتما یه کاری هست که بتونم دستتو  
اونجا بند کنم یالا پاشو چرا نشستی پس  
تو شوک بودم واقعا چرا به فکر خودم نرسید که از سارا کمک بگیرم  
دستمو گرفت از جا بلندم کرد. سوار ماشین البالویی خوشگلش شدیم  
و حرکت کردیم  
یه نیم ساعتی پشت ترافیک موندیم  
خلاصه رسیدیم تا حالا شرکتشونو ندیده بودم اصلا نمیدونستم چه  
کاری انجام میدن  
ولی میدونستم اگه این سارا است که منو تو هر حالتی باشه دستمو  
بند میکنه اونجا  
من به اتفاق سارا وارد شرکت شدیم.  
سارا رفت سمت منشی و گفت  
سلام خسته نباشید آقای خجسته هستن؟



نه خانوم هنوز نیومدن باشه

ممنون.

باران همینجا بشین من برم بر میگردم

باشه عزیزم #پارت 11

همینجور که نشسته بودم. با چشم فضای اتاقو زیر نظر گرفتم. همه  
فضا تم سفید و فیروزه ای بود. 6 تا در که هر کدوم یکی درمیون  
سفید و فیروزه ای بودن به منشیه یه نگاهی انداختم بینی عملی که  
هنوز چسب رو بینیش بود و مشخص بود تازه عمل کرده بود و چشمو  
ابرو مشکلی. قیافش معمولی بود

ولی صدای جالبی داشت صداش مثل گوینده های تلوزیونو رادیو بود  
اما یه خورده به خاطر بینی عمل کردش صداش تو گلو بود اما بازم  
خوب بود همینطور که داشتم منشیرو آنالیز میکردم یه پسر خوش  
تیپ شیک پوشی از کنارم رد شدو رفت سمت در اخری که به رنگ  
سفید بود

بوی عطر سردش هنوز تو بینیم بود

عجیب بوی عطرش برام آشنا بود اما هر چی فکر کردم یادم نیومد.

همینجور که داشتم فکر میکردم سارا اومد دستمو گرفتو منو برد

سمت یکی از اتاق ها رفتیم تو اتاقو درو بستیم سارا نشست پشت

میزشو منم ماتو مبهوت بهش نگاه میکردم مٹ خنگا وسط اتاق

واستاده بودم

خب ؟ چی

خب؟

باید چیکار کنم اینجا ؟

اها ببخشید یادم رفت واست توضیح بدم

بین تو از امروز جای من میایی تو شرکت کارت زیاد سخت نیست

فقط کافیه این نرم افزارو یاد بگیری(نرم افزار

3rdmax. چند وقت یکبار امیر میاد چند تا پروژه میاره باید اونارو

طراحی کنی البته خیلی خوب باید یادش بگیری وگرنه نمیتونی

چیزایی که ازت میخوانو خوب از اب در بیاری

خب اونوقت اگه من جای تو پیام تو خودت میخوای چیکار کنی

تو نگران اونش نباش تو این شرکت به این بزرگی بازم کار هست  
که من انجام بدم بعدشم من به حقوقش احتیاج ندارم تو بیشتر نیاز  
داری خانوم مستقل هه

رفتم جلو محکم بغلش کردم گونشو یه بوس محکم کردم هولم داد  
عقبو گفت خوبه خوبه خانوم پاچه خوار اینقدر پاچه خواری نکن

## #پارت 12

واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم سارا خیلی دوست دارم رفیقم  
باز که داری پاچه خواری میکنی (همراه با یه چشم غره )

باران: کاش بتونم واست جبران کنم

سارا: || اتفاقا یه فکری دارم چطوره. با اولین حقوقت منو ببری شام  
بیرون شاید بتونی اینجوری جبران کنی چطوره عسلم

چشم عشقم تو جون بخواه کیه که بده البته خخخ هر دومیون  
زدیم زیر خنده

همون موقع در اتاق سارا باز شدو داداشش اومد تو به به  
خانوما چه شرکتو گذاشتین رو سرتون. سارا جان! خانوم  
معرفی نمیکنی؟ سارا: نخیر مگه تو فضولی

امیر: اصلا خودش زبون داره معرفی میکنه چه نیازی به تو هست

سارا: باران ایشون داداش بنده که تازه از خارج اومده  
خیله خوب بزار بقیشو خودم بگم

سلام خانوم من امیر خجسته هستم. 25 ساله دانشجوی عمران.  
هستم. و همین طور خیلی هم جنتلمنم به سارا اشاره کردو گفت. از  
شانس گندم بردار این خنگول خانوم هم هستم چهرشو انالیز کردم.  
چشمای رنگی که نمیدونستم چه رنگیه انگار همه رنگای چشم تو  
دوتا چشم تيله ای جمع شده بود پوستش سفیدبود اون ته ریشش  
صورتشو جذاب تر کرده بود موهای مشکی پر پشتشو مرتب بالا زده  
بود ترکیب صورتش خیلی شبیه سارا بود

سارا به نگاهی بهش انداختو گفت مثل این که هوس ویشگون کردیا  
اخ نگو ترسیدم خانوم کوچولو

از کاراشون خندم گرفته بود

خنده ریزی کردم و گفتم منم باران ارمانی هستم 19 ساله هنوز

دانشگاه نمیرم اما تو دبیرستان رشتم معماری بوده

امیر: ا خوبه فعلا همینقدرم کفایت میکنه

امیر خان از امروز من نیستم که هرروز بیایی منو اذیت کنی نشنوم

دوستمو اذیت کرده باشی که خودت میدونی از امروز باران جای من

طراحی هاتونو انجام میده فقط باید به حقوق خوب هم بهش بدینا

چشم سارا خانوم گردن ما از موهم باریکتره ولی خوب میدونی

که باید کارشونو خوب انجام بدن من تضمین میکنم سر دوماه

همچین طراحی کنه که خودت انگشت به دهن بمونی اقا

امیر: باشه پس مشکلی نداره میتونی از امروز کارتو شروع کنی البته

دوماه اول حقوق خیلی کمه اما بعدش که یاد بگیری و برامون

طراحی های با کیفیت کنی حقوق اضافه میشه با این که مشکلی نداری ؟

### #پارت 13

باران : نه ممنون مشکلی نیست بازم تشکر میکنم هم از شما هم از سارا جان. اخه واقعا به این کار احتیاج داشتم. واقعا نمیدونم چطور جبران کنم محبتاتون رو

امیر : نه این چه حرفی باران خانوم شرکت متعلق به خودتونه حالا. بزارید با کار آشنا بشید قول میدم براتون جذاب باشه مخصوصا اولین حقوقتون

سارا : اه بسه دیگه چقدر تعریف تیکه پاره میکنین بابا امیر باران خودمونیه اینجوری باهاش حرف نزن

امیر : چشم اخ ببخشید من خیلی کار دارم باید برم انشالله فردا دوباره میبینمتون

بعدم به دور از چشم سارا به چشمک بهم زد و رفت بیرون به لحظه  
جا خوردم نه به اون تعارف کردنش نه به چشمک زدنش

سارا نشست پشت میز و به منم اشاره کرد که بشینم لب تابو باز کرده  
شروع کرد آموزش دادن 3rdmax

به یک ساعتی باهام کار کرد به نظرم میتونستم از پیشش بر پیام. تازه  
داشت برام شیرین میشد. که سارا رو کرد بهمو گفت

برای امروز کافیه باز فردا بیا تا باهم بیشتر کار کنیم البته با توجه به  
علاقه ای که نشون دادی به نظرم زودتر از فرجه ای که بهت دادن یاد  
میگیری

بعدم دوتا لپامو گرفت تو دستشو گفت اخه تو دوست باهوش منی  
واقعا نیاز داشتم یکی اینطوری هوامو داشته باشه. تو این یکی دوسالی  
که من با سارا آشنا شده بودم زیاد با خانوادش آشنا نبودم  
اما همیشه پشتم بوده مثل خواهر نداشتم دوش داشتم.

## #پارت 14

هر موقع که به کمکش احتیاج داشتم سریع خودشو میرسوند حتی  
یادمه دو سال پیش اوایل آشناییمون بود که تو خونه تنها بودم  
همون روز شوم که طاها بهم تجاوز کرد از ترس داشتم  
قالب تهی میکردم

زنگ زدم بهش سریع خودشو رسوند خودش منو برد دکتر حتی یکی  
دوروز رفتم خونشون تا اینکه به زور عمو اینا منو بردن خونه از اونجا  
وحشت داشتم. دیوارای اونخونه مثل خوره جونو دلمو میخورد نفس  
راحتی از سر آسودگی کشیدم که دیگه هیچوقت مجبور نبودم بر  
گردم به اون خونه

با اینکه اینهمه مشکل تو زندگیم داشتم اما خدا همیشه سر موقع  
به دادم میرسید

خواستم تاکسی بگیرم برم خونه که سارا سر موقع رسیدو با اصرار  
زیاد منو سوار ماشین کردو گفت خودش منو میرسونه خونه  
سوار ماشین شدیمو راه افتادیم



سارا : خوب راضی بودی چطور بود ؟

اره عزیزم مگه میشه تو کنارم باشیو بد باشه عالی بود فقط

فک نمیکردم که داداشت اینقدر خوب استقبال کنه

فداهش بشم داداش منه دیگه خخ

نمیدونی از وقتی اومده ایران اینقدر بهش وابسته شدم هر روز

باید بینمش

عزیزم خوب منم داداش به این خوبی داشته باشم از کنارش جم

نمیخورم

سارا تو راه جلو سوپری ایستاد. رفت برام وسیله و مواد غذایی گرفت

اولش قبول نکردم بعدش که خیلی اصرار کردو گفت که شب

پیشم میمونه قبول کردم رسیدیم خونه کلید انداختم درو باز

کردم رفتیم تو سارا یه نگاه گذرا به خونه انداخت از گوشه

چشم نگاهش کردم و گفتم. چطوره

سارا : خونه خوبییه توش راحتی. راستی اگه چیزی کم و کسر داشتی

بگو خودم برات میارم

باران : نه عزیزم به اندازه کافی این چند وقت بهت زحمت دادم به

خدا شرمندت شدم نمیدونم چطور جبران کنم

خیله خوب بابا بگذریم کی غذا حاضر میشه خیلی گشمنه اخ ببخشید

الان میرم شامو حاضر میکنم.

باشه تا من برم دستو صورتمو بشورم تو شامو حاضر کن

شامونو خوردیم اینقدر خسته بودم که به زور لای چشمامو باز نگه

می داشتم

متکا و پتو اوردم. پهن کردم وسط هال به سارا اشاره کردم که

بفرما

#پارت 16

یه نگاه به من کردو رفت دراز کشید

خواستم برم تو اتاق گردنشو از رو متکا بلند کردو گفت خودت

نمیایی بخوابی ؟

چرا الان میام بزار متکا بیارم

وقتی رفتم از تو اتاق متکا بیارم کنار کمد یه عکس افتاده بود ورش

داشتم

عکس مامانم بود اخ که چقدر دلم میخواست این روزا کنارم باشه

یکم فک کردم اخه عکس مامانم اینجا چیکار میکرد.

تو فکر فرو رفته بودم که سارا صدام کرد

نمیایی بخوابی فردا باید زود بیدار شی خانوم شاغل

از تو اتاق داد زدم الان میام

با خودم گفتم حتما عمو حمید از قصد این عکسو اینجا گذاشته تا

حرص منو دراره

متکارو زدم زیر بغلمو رفتم تو هال متکارو

گذاشتم کنار سارا و دراز کشیدم دستامو

زدم زیر سرمو دوباره رفتم تو فکر سارا: به

چی فکر میکنی؟

باران : به اینکه چرا بابا مامانم به این زودی منو تنها گذاشتن چرا باید  
زیر دست عمو اون زنعمو سنگ دلم بزرگ میشدم سارا : نصف شب  
به این چیزا فکر نکن

بگیر بخواب فردا باید زود بلند شیم بریم شرکت چشمامو که  
رو هم گذاشتم دوباره خواب طهارو دیدم. از خواب پریدم  
همش تو جام غلط زدم هر کار کردم خوابم نبرد بلند شدم رفتم سمت  
آشپزخونه در یخچالو باز کردم. یخچالی که به لطف سارا الان پر بود  
ابمیوه رو گرفتمو سر کشیدم بدنم خیس عرق شده بود اخیش یکم  
خنک شدم

رفتم دوباره دراز کشیدم و خوابم برد  
افتاب صاف داشت میخورد تو. صورتم انگار یکی پرده رو زده بود  
کنار دستمو گذاشتم رو صورتمو بلند شدم

سارا : عع بالاخره بیدار شدی پاشو که خیلی کار داریم زود زود  
هنوز خوابم میومد چشمامو مالیدم اومد نزدیکمو دستمو گرفت از جا  
بلندم کرد

منو فرستاد سمت حموم

تا بری دوش بگیری منم صبحانه رو آماده میکنم #پارت 17

نه خودم آماده میکنم نا سلامتی تو مهمونیا

منو هول داد تو حموم درو هم بست

همین که گفتم زود باش

ناچارا یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون

وقتی اومد سارا صبحانه آماده کرده بودو خودشم داشت چای

میخورد رفتم نشستم برام چای ریخت و گفت زودباش که خیلی

دیره

سریع صبحونمونو خوردیم و حاضر شدیم

گوشیمو از تو جیبم در اوردم داشتم ساعت گوشیمو چک میکردم

که با صورت خوردم به یه چیزسفت. اخ بلندی سر دادم

سرمو بلند کردم. و با دوتا چشم تيله ای روبه رو شدم داشت از خنده

میترکید

حواست کجاست دختر جلوتو نگاه کن

باران : ببخشید امیر آقا تقصیر من بود باید

حواسم به جلوم می بود

اشکال نداره دختر دستو پاچلفتی.

سرمو انداختم پایین

شوخی کردم ناراحت

که نشدی ؟ نه اصلا

میدونی این اخلاقت خوبه که زود ناراحت نمی شی لبخندی زدم

و تشکر کردم امیر رفت منم رفتم سمت اتاقم سارا اومد تو اتاقو

گفت که امروز یه خورده کار داره برا همین هم زودتر باید بره

سریع نشست و کمی دیگه بهم درس داد و پاشد رفت نمیدونم چرا

این چند وقت رفتارش مشکوک میزد یه وقت مناسب باید ازش

پیرسم که چه خبر شده

سارا که رفت پشت بندش آرتان اومد تو اتاقم نمیدونم چرا هر موقع

می دیدمش قلبم به تپش میوفتاد اخه یه جذبه خاصی داشت که ادم

متحیر میموند

اب دهنمو قورت دادمو از جام بلند شدم اومد سمت میزمو چند تا  
برگه داد دستم

آرتان : خانوم آرمانی اینارو امیر داد گفت بدم بهتون تا  
طراحیارو انجام بدین

باران :من؟!

اره دیگه پس من خانوم

اخه من هنوز بطور کامل یادم نگرفتم که

من نمیدونم خانوم فقط امیر گفت زودتر تمومش کنید. چون خیلی

عجله داره بالاجبار قبول کردم

نگاه کردم به برگهای توی دستم

هر کار کردم نتونستم پوف بلندی از سر لج سر دادم دستمو مشت

کرده بودم و سرمو گذاشتم. روی میز کلافه بودم بلند بلند با خودم

صحبت میکردم

#پارت 18

ای بابا اینم شد کار هنوز دوروزه نیومدمم یه نقشه

دادن طراحی کنم اخه این انصافه خدا

سرمو که از روی میز بلند کردم دیدم امیر جلوی میزم ایستاده و دست به سینه داره منو نگاه میکنه یهو هول شدم صاف نشستم سر جام

اومد سمت میزمو موشکافانه به برگه های روی میزم خیره شد به برگه ها اشاره کردو گفت اینا چیه کی اینارو آورده اینجا

باران : عه شما یعنی نمیدونید اینا چیه

چرا میدونم اما نمیفهمم کی آورده اینارو اینجا

باران :مهندس فخری اینا رو آورد گفت شما گفتین که من اینارو

طراحی کنم

امیر: من؟؟!!

عجیبه چرا خودم یادم نیاد پس

باران : به خدا راست میگم خودشون اومدن اینارو گذاشتن گفتن

شما گفتین

امیر : واستا بینم اینا نقشه های خیلی سخته چرا بهت گفته اینارو

طراحی کنی



باران : ببخشید اقا امیر ولی بعید نیست میخواستہ منو امتحان کنہ  
 راست میگی بعید نیست اومد نزدیکتر و یواش گفت حالا کہ اینطورہ  
 ما ہم یہ نقشہ میکشیم من کمکت میکنم کہ این نقشرو بکشی فقط  
 نباید اسمی از من ببری

خوشحال از حرفش بلند گفتم چشم حتما اسمی از شما نمیبرم چه  
 خبرتہ بابا یواش تر ہمہ فهمیدن کہ  
 چشمو مظلوم کردم و گفتم اخ ببخشید معذرت میخوام امیر یکم بهم  
 خیرہ شد خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین بعد انگار بہ خودش  
 اومد و گفت خوب معطل چی هستی لب تابتو باز کن #پارت 19  
 باشہ ای زیر لب گفتمو لب تابو باز کردم یہ صندلی  
 گذاشت کنارمو گفت خوب شروع میکنیم یہ نیم ساعت  
 بود کہ داشت بهم توضیح میداد

توضیحاتش خیلی بہ دردم خورد خیلی چیزای مهم یاد گرفتم هر  
 چند وسط توضیحاتش حواسم پرت میشد خوب البتہ هر کی جز

منم میبود یه پسر به این خوشگلی البته به چشم برادری خخ کنارش  
باشه حواسش پرت میشد

خوب برای امروز کافیه. خسته میشی اگه بیشتر برات توضیح بدم هر  
چند فهمیدم حواست پرت بود بعدم با شیطنت خندیدو یه چشمک  
بهم زد

راستش از اینکه مچمو گرفته بود خجالت کشیدم اما به روی خودم  
نیاوردم

لبخند ملایمی زدمو گفتم نه اتفاقا همرو فهمیدم ممنون  
توضیحاتتون خیلی مفید بود

امیر: میشه یه خواهش ازت کنم میشه اینقدر رسمی باهام صحبت  
نکنی خوشم نیاد

باران : چشم حتما میر اقا راستش من با همه همینطور خشکو رسمی  
حرف میزنم هر کی منو تو نگاه اول میبینه فکر میکنه خیلی مغرورمو  
خودمو میگیرم حتی شرط میبندم شما هم همینطور فکر میکردید

امیر : راستشو بخوای اره چون خیلی کم حرفی و همینطور سر به زیر  
من از دخترای اینطوری خوشم میاد خارج که بودم با هر کی دوست  
میشدم این اخلاقیات رو نداشت

باران : ممنون شما لطف دارین عع باز که

رسمی حرف زدی

اخ ببخشید راستش من همیشه اینقدر ارومو سر به زیر نبودم.

اتفاقاتی که توی زندگیم افتاد باعث شد اینقدر کم حرف و کم رو

باشم

امیر : راستش من خیلی رکم به خاطر همین میخوام بپرسم چه اتفاقی

اما به هر کی این حرفو زدم بهم گفت مگه تو فوضولی به خاطر همین

نمیپرسم

#پارت 20

باران: ممنون به خاطر درکت

امیر: خواهش. خوب اگه دیگه با من کاری نداری من برم به کارام

برسم. فقط اینایی که گفتمو حتما تمرین کن

مهندس فخری هم با من میسپرم بهش اینقدر سخت نگیره بهت ولی

باید کاری کنی خودتو بهش نشون. بدی آرتان به این زودی دست از

سر کسی که خوشش نیاد بر نمیداره باران: اخه مگه من چیکار

کردم که اینقدر ازم بدش میاد امیر: نمیدونم شاید براش یاد آور

کسی هستی که دیگه حالا نیست

سر از حرفش در نیاوردم. نمیدونم والا چی بگم

امیر: هیچی نمیخواد بگی فقط فعلا برو تمرین کن فردا دوباره میام

بقیشو بهت یاد میدم غصه نخوری دیگه چشم حتما بازم ممنون به

خاطر لطف بزرگی که بهم کردی

خواهش قابلی نداشت

اینو که گفت رفت بیرونو درو بست

دستمو زدم زیر چونمو تو فکر فرو رفتم

چقدر خوب میشد اگه منم برادر به. این خوبی میداشتم شاید اگه

میبود هیچکدوم از این اتفاق ها واسم نمیوفتاد. حس اینکه یکی

همیشه پشتت هست که نزاره آب تو دلت تکون بخوره [#پارت 21](#)

قرار بود اولین حقوق کاریمو بدن خیلی خوشحال بودم یاد حرف سارا

افتادم که گفته بود هر وقت اولین حقوقمو گرفتم. بهش شام بدم

گوشیمو بر داشتم و زنگ زدم به سارا

الو سلام خوبی چه خبر کجایی تو دختر میدونی چند روز درست

ندیدمت

سارا: ببخش عزیزم به خدا خیلی سرم شلوغ بود حالا بینمت واست

توضیح میدم

باشه عزیزم راستی زنگ زدم بگم رستوران همیشگی ساعت 8 بیا

حتما

سارا : اخ پاک یادم رفته بود تبریک میگم واسه اولین حقوقت

ممنون حتما بیا یادت نرها

باشه میام حتما فقط وایستا باهم بریم با ماشین میام جلو در شرکت

دنبالت

باشه پس من منتظرم

بعدم قطع کرد منم رفتم تو شرکتو مشغول شدم تو این یک ماه هم

سارا هم امیر خیلی بهم کمک کردن تا بتونم این نرم افزار لعنتیو یاد

بگیرم خیلی بهشون مدیونم

مهندس فخری دیروز اومدو اون نقشه هارو ازم گرفت وقتی

چشمش بهشون افتاد ابروهاشوو بالا انداختو با لحن مسخره ای

گفت اینارو خودت کشیدی. وقتی که خوب قانعش کردم برگه هارو

گرفتو رفت نمیدونم این بشر چرا اینقدر گوشت تلخ بود با یک

قاشق که سهله با یه دبه عسلم همیشه خوردش از فکر خودم خندم

گرفت تو همین فکرا بودم که در با شدت باز شدو قامت امیر تو

چهار چوب در ظاهر شد

تعجب کردم چرا این شکلی بود موهایش بهم ریخته بود و لباسش از تو شلوارش زده بود بیرون این چرا این ریختی بود تا حالا اینطوری ندیده بودمش. اگه اخلاقشو نمیدونستم فک میکردم شاید دعوا کرده باشه

## #پارت 22

تا درو باز کرد چشم تو چشم شدیم برای یپه دیقه تو همون حالت موند بعد تازه متوجه شد چی شده خواست درو ببنده بره که صداش کردم

دوباره درو باز کردو گفت بله

ببخشید نمیخوام فضولی کنم ولی. راستش نگران شدم چیزی شده پوفی کردو کلافه دستی تو موهای پر پشتش کردو اومد تو درم پشت سرش بست

راستش چند وقته دلم میخواد بایکی دردو دل کنم اما کسی نیست میدونی سارا هم که چند وقته سرش تو کارای خودشه و هنوز وقت نکردیم که بشینیم باهم حرف بزیم قبلا خیلی باهم دردو دل

میکردیم اما نمیدونم چرا چند وقته سارا یه جوهره دیگه شده انگار اون

ادم قبلی نیست

باران : اتفاقا من هم به همین موضوع پی بردمو قرار شده امشب که

باهم میریم بیرون بهم بگه چشه

میتونم پپرسم چیشده چرا اینقدر پریشونی

امیرانگار تازه متوجه شده بود که لباسش از تو شلوارش بیرون اومده

لباسشو درست کردو گفت ببخشید داشتم میومدم با چند نفر گلاویز

شدم خیلی سیریش بودن. فک کنم به خاطر این بوده باشه

از پشتش یه کیف آورد بیرونو گفت حتما میدونستن توش

مدارکو اسناد شرکت هست باید بفهمم کار کی بوده بگذریم.

تو چی گفتی امشب با سارا میرین بیرون ؟ اره قرار شد ساعت

8 بریم رستورانی که همیشه میرفتیم امیر : اشکال نداره اگه

منم پیام مزاحمتون نیستم



باران : نه اشکال نداره مراحمی باشه پس

ساعت 30:7 میام که بریم باشه ای گفتمو

اونم رفت بیرون

تا ساعت 30:7 سرمو با بازی های توی لب تاب گرم کردم گوشیم

اس اومد بازش کردم

اس ام اس بانکم بود انگار حقوقمو ریخته بودن

همون موقع دوتا تقه به در خورد و امیر اومد تو اگه حاضری

بریم

#پارت 23

باشه لب تابو خاموش کنم الان میام وسایلمو

جمع کردم از اتاق زدم بیرون

امیر کلید اسانسور زده منتظر بودیم تا اسانسور بیاد تو این مدت

کوتاه منم وسایل تو کیفمو مرتب کردم دنبال گوشیم گشتم سرمو

اوردم بالا که با امیر چشم تو چشم شدم وقتی فهمید مچشو گرفتم

سریع دست پاچه شدو هی دکمه اسانسور رو فشار میداد با اخم

مصنوعی نگاهش کردم و گفتم اسانسور که اومده چرا هی دکمه رو

فشار میدی!؟

دستشوتو موهاش فرو کردو دوباره به من نگاه کرد چیزی

شده؟

امیر : با اخم روشو برگردوندو با تته پته گفت دکمه مانتوت کنده شده

چشمام چهار تا شد عرق سرد رو بدنم نشست. وای خدا چرا متوجه

نشدم از شانس گندم زیر مانتوم یه تاپ یقه باز پوشیده بودم

همون موقع در اسانسور باز شده امیر وارد اسانسور شد درو نگه

داشت برام

با همون شیطنت رو کرد بهمو گفت نماییی نمیخورمتا

با خجالت پره شالمو باز تر کردم و انداختم روی جایی که دکمش

کنده شده بود

وارد اسانسور شدم و فاصلمو با امیر زیاد کردم اخه ازش خجالت

میکشیدم

تا رسیدن اسانسور بینمون فقط سکوت برقرار بود در

اسانسور باز شدو اومدیم بیرون باهم زیپ کیفمو باز

کردم و گوشیمو در اوردم شماره سارا رو گرفتم بعد

دوتا بوق برداشت

الو سارا نمیخواد بیایی دنبالم امیر اقا لطف کردن منو میرسونن

سارا مگه امیر هم میاد ؟ اره

باهم میاییم ما تو هم بیا

باشه پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام

#پارت 24

سوار ماشین شدیم ادرس رستورانو به امیر دادمو تا رسیدن به

رستوران هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد

بالاخره رسیدیم همراه امیر به میز رزو کردیمو نشستیم گارسون

اومدو منو رو داد دستمون امیر بهش گفت که منتظر به نفر دیگه ایم

تا بیاد بعد سفارش میدیم گارسون رفتو امیر دوباره خیره شده بود

بهم این چند وقت خیلی هیز شده بود هی راه به راه به من خیره

میشدو چشمک میزد دیگه واقعا از کاراش خجالت زده میشدم

خجالت زده سرمو انداختم پایینو با انگشتم بازی کردم امیر :

میدونستی وقتی خجالت میکشی با مزه میشی

سرمو بلند کردم جان ؟!!! این الان با من بود

هیچی نگفتم که گفت ای بابا اینقدر ساکت نباش اعصابم

خورد میشه

باران : چی بگم اخه حرفی ندارم امیر:

مثلا از این که من چقدر خوشتیپمو

مکش مرگم حرف بزن چطوره

پوزخندی زدمو گفتم خصلت همه مردا همینه نه ؟ امیر :

چه خصلتی ؟ این که همشون خود شیفته ان

هر چند تو دلم با خودم گفتم از حق نگذریم راستم میگفت اما

موضعمو حفظ کردم لب خند کجی زدم

امیر : من خود شیفته ام ؟ به

نظر من اره #پارت 25

خوب باشه دلم میخواد بدونم در مورد من چه فکری میکنی دیگه چه  
خصلتی دارم خجالت نکش بگو

تا رفتم دهن باز کنم سارا اومد کنار من نشستو گفت به. به دو کفتر  
عاشق چطورین راستش از حرفش جا خوردم اما به روی خودم  
نیاوردم

همون موقع امیر برای گارسون دست بلند کرد  
گارسون اومدو سفارش غذا رو گرفتو رفت تو همین حین امیر بلند  
شدو گفت که. میره دستشویی اما من خوب فهمیدم که میخواست من  
و سارا راحت باشیمو حرف بزیم  
بلافاصله بعد رفتن امیر رو به سارا کردم گفتم خوب چه خبر خانوم  
مشغول دیگه وقت نمیکنی یه سر به من بزنی یعنی اینقدر سرت  
شلوغه که از بهترین دوستت یادت رفته

سارا کمی مکث کرد ایندست اوندست میکرد انگار  
چیزی میخواست بگه اما نمیتونست دستاشو گرفتمو  
گفتم

میتونی بهم اعتماد کنی قول میدم به کسی چیزی نگم. یکم دردو دل  
کن شاید حالت بهتر شد

سارا : راستش میدونی نمیخوام با حرفام نگرانت کنم اما باید از ایران  
برم به خاطر مشکلاتی که واسم پیش اومده حتما باید برم  
هنوز به امیرو مامانم و بابا نگفتم. اخه میترسیدم ناراحت بشن

اخره چرا باید بری تو که خانوادت اینجا بیشتر از هر چیزی اهمیت  
داشتن برات حالا چی شده که میخوای ازشون بگذری ؟

راستش اینو به هیچکس نگفتم اما به تو میگم  
میخوام برم خارج شیمی درمانی بشم اما میترسم اگه اینو بهشون بگم  
بخوان همراهم بیان

باران : وقتی فهمیدم سارا سرطان داره یه لحظه دنیا دور سرم چرخید  
با چشمایی که حالا نم داشتن رو کردم بهشو گفتم چرا زودتر بهم

نگفتی شاید میتونستم کاری برات کنم. اخه چرا من احمق نفهمیدم تو

چه حالی هستی اصلا من به چه درد میخورم

چطور دوستی هستم من که همش به فکر خودم بودم #پارت 26

سارا دوتا دستمو گرفت تو دستشو گفت

میدونی تقدیر هر کس یه جوهره تقدیر منم شاید اینطور رقم خورده

هنوز که داری اشک میریزی بس کن دیگه به خاطر همین چیزاست

که دلم نمیخواد کسیر و ناراحت کنم. نمیخوام به امیر و بابا مامانم

چیزی بگم چون میترسم باهام بیانو شاهد هر روز اب شدنم باشن

قول میدم به خاطر همشون که شده تا جایی که شده مقاومت کنم

گریه نکن امیر داره میاد نمیخوام به این زودیا بفهمه

سریع یه دستمال از تو کیفم در اوردمو اشکامو پاک کردم امیر که اومد

سر میز نشست من بلند شدم

رو کردم به سارا و گفتم من یه لحظه برم دستامو بشورم بر میگردد

انگار امیر متوجه حالم شد رو کرد بهمو گفت خوبی چی شده چرا

گریه کردی

نه چیزی نیست خوبم الان بر میگردم

امیر : سارا چی شده از چی ناراحته

سارا : چیزیش نیست یاده گذشتش افتاده یکم باهام دردو دل کرد

حالش گرفته شد خوب میشه

امیر : به نظرم دختر خوبیه مگه تو گذشته چه اتفاقی براش افتاده ؟

حالا بماند. منکه نمیتونم از اعتمادش سواستفاده کنمو بهت بگم.

حالا هم بیا غذامونو بخوریم که سرد شد خیلی گشمنه

دستو صورتمو شستمو سعی کردم اروم باشم

واقعا شوک ناگهانی بهم وارد شده بود هنوز توی بهت بودم اخه چطور

ممکنه سارا که حالش خوب بود چطور این اتفاق افتاد

خدایا این یه نفرم که دیدی هوامو داره داری ازم میگیریش رفتم

سمت میزو صندلیو جا به جا کردم و نشستم. #پارت 27

امیر با چشمای نگران نگام میکرد اما خوب میدونستم روش نمیشه

چیزی ازم پپرسه. وسطای غذا امیر مزه پرونی میکردو انگار



میخواست منو سارا رو یه جوری حالو هومونو عوض کنه اما منو سارا  
تو یه فاز دیگه بودیمو با یه لبخند کوچیک همراهیش. میکردیم دلم  
براش میسوخت اگه میفهمید خواهرش که. اینقدر دوشش داره داره  
از پیشش میره چه حالی میشد

بالاخره غدامونو خوردیمو بلند شدیم رفتیم سمت صندوق تا حساب  
کنم اما صندوقدار گفت یکی قبل من حساب کرده سارا اومد پیشمو  
گفت بریم ؟

نه صبر کن بینم کی حساب کرده  
همون موقع امیر رسیدو گفت من مشکلیه مگه

نه اخه منو سارا قرار گذاشته بودیم که من با اولین حقوقم  
بیارمش اینجا

اشکال نداره بزار برای بعد امشب مهمون من بودین امیر  
بارانو میتونی برسونیش خورش من یه خورده سرم درد  
میکنه باید برم خونه حالت خوبه میخوای باهات پیام ؟

نه خودم میتونم برم فقط بارانو ببر امیر  
 باشه ای گفتو رفت سمت ماشینش رفتم  
 سمت سارا و بغلش کردم یه چیزی بگم؟  
 بگو. میشه منم پیام باهات اخه میترسم میخوام هواتو داشته باشم  
 نه باید باشی اینجا فقط ازت خواهش میکنم به امیرو مامانو.  
 بابام چیزی نگو خوب تو همین چند روز میرم بهت نمیگم کدوم کشور  
 میرم که تو هم مجبور نباشی دروغ بگیو اگر مجبور کردی چیزی  
 ندونی بهتره

بهم قول میدی سالم برگردی؟  
 حتما به خاطر همه کسایی که اینجا دوششون دارم برمیگردم و مبارزه  
 میکنم بهت قول میدم حالا برو امیرو زیاد معطل نزار اگه چیزی ازت  
 پرسید هیچی نگی بهشا

از سارا جدا شدمو رفتم سمت ماشین امیر درو برام باز کردو نشستم.  
 خودشم سوار شدو راه افتاد سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین یهو

دستی نشست روی دستم سریع دستمو کشیدم تنم مور مور میشد یهو  
 بدنم یخ کرد از اینکه مردی میخواست دستشو بهم بزنه سرقضیه طاها  
 هنوز از لمس مردها میترسیدم درسته میدونستم امیر همچین قصدی  
 نداشت اما من بازم موهای تنم سیخ میشد

سریع صاف نشستمو دست به سینه شدم #پارت 28

ببخشید نمیخواستم بترسونمت. دستات چقدر سرده. همیشه

همینطوری

نفسمو اسوده بیرون دادمو گفتم نه بعضی اوقات اینطوری میشم

فک کنم فشارم پایینه اخه یه خورده سرمم گیج میره

یهو رنگ نگاهش عوض شد انگار نگران شد الان

خوبی؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟ نه ممنون خوب

میشم

باشه هر جور مایلی. پس الان رفتی استراحت کن که بهتر بشی یه

چیزی هم بخور فشارت بره بالا با شیطنت ادامه داد اخه نه اینکه همه

ترشیارو خوردی واسه همونه همیشه اینقدر ترشی میخوری؟

خنده گرفته بود از اینهمه دقتش خدایش دیگه اینقدرم نخوردم که  
 درسته ترشی دوست داشتم اما چند وقته مراعات میکردم دکتر که  
 رفتم گفته بود فشارم پایینه واسه همین ترشی خوردنم کم کردم  
 بالاخره رسیدیم. تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که گفت فردا شب  
 مهمونی داریم همه بچهای شرکتن فقط یکم شلوغه مهمونیش چون  
 همه با خانوادهاشون میان اگه خواستی بیایی بگو پیام دنبالت  
 مردد بودم که برم یا نه. اخه همیشه شبا تنها بودم از اینکه بخوام  
 همیشه تنها باشم بدم میومد دلو زدم به دریا و گفتم باشه اما بعد با  
 خودم فک کردم منکه اخه لباس ندارم باید فردا میرفتم واسه خودم  
 لباس میگرفتم  
 در ماشین امیرو بستم و ازش خداحافظی کردم.

امیرم تا موقعی که برم داخل ایستاد بعد که رفتم داخل خونه ماشینشو  
 روشن کرد و رفت

#پارت 29

ساعت 9 صبح بود دیشب اینقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد به زور لای چشمامو باز کردم زنگ گوشیمو خاموش کردم از جام بلند شدم خیلی خسته بودم. یه دوش سریع گرفتمو موهامو بالا محکم بستم جلوی موهامو سشوار کشیدم مانتو ابی

کاربنیمو با شال و شلوار سفیدمو پوشیدم

کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار

تاکسی شدمو ادرس شرکتو دادم

هنزفریمو از تو کیفم در اوردمو آهنگو پلی کردم

دیوونه دوست داشتنی \*از دلم کاش نری خواستی

کم باش \*ولی باش

دیوونه میخوادت دلم \* میوفته کارت به من راضی نشی کاش

برم \*کاششششش

دیوونه دوست داشتنی \*از دلم کاش نری خواستی

کم باش \*ولی باش

(دیوونه دوست داشتنی) پلیسچی

بالاخره رسیدم کرایه رو حساب کردم پیاپی شدم وارد شرکت  
شدم امیر روبروی منشی ایستاده بودو داشت باهاش حرف میزد  
اخماش تو هم بود

سلام کردم روشو به سمت من برگردوندو یه لبخند ملایمی زد  
مشخص بود هم خستس

هم یه دعوای حسابی با منشی کرده بود

سلام باران خانوم

پشتش به منشی بود به خاطر همین قیافشو نمیدید اما من کامل دیدم  
وقتی برگشت با لبخند منو نگاه کرد اتیش از چشمای منشی میزد

بیرون

#پارت 30

این منشیه دماغ عملی همش رو مخم بود فک میکرد میخوام خودمو  
تو دل امیر جا کنم

همش به من حسودی میکرد نمیدونم چرا

من تا جایی که سعی کردم برا خودم دشمن تراشی نکنم سرم تو کار خودم باشه اما نمیدونم چرا این منشیه و مهندس (آرتان فخری) باهام دشمنی دارن

و با امیر هم سر اینکه من. هنوز خیلی جوون و بی تجربه ام بحث کرده بود. که چرا گذاشته بود به جای سارا پیام تو شرکت کار کنم امیر هم بهش گفته بود که همه آموزش ها رو خوده سارا داده و اینکه قول داده کارمو به نحو احسنت انجام میدم که البته منم نا امیدش نکردم

سلام ببخشید امیر اقا من امروز میتونم یکم زودتر برم اخه یه خورده کار دارم

داشت با تلفن حرف میزد تا صدامو شنید برگشت  
باشه من دوباره باهات تماس میگیرم پشت بندش تلفونو قطع کرد  
ببخشید متوجه نشدم داشتی چی میگفتی؟

گفتم میتونم امروز به خورده زودتر برم اخه یکم کار دارم باشه  
 فقط حتما امشب میایی دیگه نه ؟ اره حتما میام  
 باشه پس ساعت 9 آماده باش میام دنبالت سارا هم میاد ؟ اره اونم  
 میاد  
 باشه پس من میتونم برم الان اره برو  
 به کارت برس

### #پارت 31

از اتاق امیر اومدم بیرونو درو بستم. همون موقع چشمم افتاد به  
 مهندس ارتان داشت با منشی حرف میزدو میخندید. منشی هم با  
 لوندی خودشو لوس میکرد براش حالم داشت بد میشد از رفتاراشون  
 سریع راهمو کج کردم سمت اتاقمو. رفتم. تو. این مهندس فخری هم  
 که حالش مشخص نبودا معلوم نیست با خودش چند چنده به روز مثل  
 زهر ماره به روز مثل عسله انگار فقط با من لجه  
 وسایلمو جمع کردم لب تابو خاموش کردم



از اتاق زدم بیرون. همون موقع گوشیم زنگ خورد سارا بود سریع  
جواب دادم الو سلام چه خبر.

هیچی سلامتی تو چه خبر کجایی

من الان شرکت بودم دارم میرم پاساژ لباس بخرم واسه امشب اتفاقا  
منم میخوام برم لباس ندارم بیا با هم بریم

ادرس پاساژو داد منم برای اولین تاکسی دست تکون دادم که

ایستاد سوار شدم ادرسو دادم تو این فاصله گوشیمو در اوردمو

مشغول بازی شدم

بالاخره تاکسی ایستاد کرایه رو حساب کردو پیاده شدم ماشین

آلبالویی سارا رو دیدم که کنار خیابون پارک بود رفتم سمتش سارا

سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی ماشینو چشماشو بسته بود دوتا

تقه به شیشه ماشین زدم سرشو از رو صندلی برداشتو اشاره کرد که

الان میاد به همراه سارا وارد پاساژ شدیم

باران بریم طبقه پایین اونجا همش لباس مجلسیه

از پله برقی پایین رفتیم پاساژ خیلی شیکه بود که البته همه لباساشم

مارک بود

اما من نگران جیب خودم بودم اگه میخواستم اینجا لباس بخرم باید تا  
 اخر ماه گشنه میموندم حقوقم کفاف اینو نمیداد دیگه واسه همین با  
 لبو لوچه اویزون مثل جوجه اردک دنبال سارا راه افتادم

#پارت 32

چشمم به هر مغازه ای که میافتاد چشمم برق میزد. اخ که دلم  
 میخواست همه این لباسارو داشته باشمشون  
 با حسرت به مغازه‌های شیک و لاکچری نگاه میکردم که سارا وارد یه  
 مغازه شد

منم به تبعیت از اون وارد مغازه شدم  
 انگار مغازه دار از آشناهاشون بود و همینطور یه ترنس بود چون خیلی  
 گرم با سارا احوال پرسى کرد  
 سارا اومد سمتمو گفت به نظرت کدومش قشنگ تره

دوتا لباس دستش بود که خیلی خوشگل بود یکیش به رنگ قرمز که  
 یقه هفت بود خیلی کوتاه بود و کاملاً براق روی سینش منجوق دوزی

بود و معلوم خیلی روش کار کرده بودن یکیشم به رنگ آبی فیروزه  
 ای که ماکسی بلند بود از اون قرمز ساده تر بود همونی بود که  
 همون اولی که وارد اینجا شده بودم چشممو گرفته بود  
 این قشنگ تره برو بپوش ببین بهت میاد  
 سارا رفت تو اتاق پرو منم یه نگاه اجمالی. به لباس های دیگه کردم  
 چشمم افتاد به یه ست لباس نیم تنه با دامن بلند به رنگ زرشکی  
 خیلی خوشگل بود از فروشنده قیمتشو سوال کردم چشمم چهارتا  
 شد چقدر گرون بود من از این پول نداشتم یکم با حسرت لباسو  
 و رانداز کردم تا برگشتم سارا از اتاق پرو اومد بیرون

### #پارت 33

خوب چطور شدم ؟

واقعا هیکل سارا قشنگ بود و از مانکن هیچی کم نداشت فروشنده  
 اومد نزدیک سارا گفت عزیزم این لباس تو تنت محشره  
 عالی انگار واسه خودت دوختنش فیت تنه سارا یه نگاه  
 به من انداختو

یه چرخ دور خوردش زد و گفت نظرت ؟

محشره تو تنت. باشه پس من همینو بر میدارم تو چیشد انتخاب  
کردی؟

ام نه هنوز رفتم نزدیک تر بهشو گفتم همیشه بریم جای دیگه  
با اخم مصنوعی نگام کردو گفت نخیر همیشه از همینجا انتخاب کن  
غمت نباشه

انگار فهمیده بود که پول کم داشتم کاش اصلا قبول نمیکردم به این  
مهمونی برم

ناچارا با اصرار های سارا همون ست نیم تنه رو بهش نشون دادم  
فروشنده لباسو داد دستم رفتم تو اتاق پرو درو کامل نبستم  
همیشه از بچگی ترس از اتاق در بسته داشتم درو نیم لا  
گذاشتم

لباسو پوشیدمو اومدم بیرون

باناز راه رفته البته دامنش به خاطر تنگی حتما باید با ناز راه میرفتی تا  
بتونی خوب راه بری رو به سارا گفتم چگونه؟ باران عجب هیكلی  
داری مخصوصا تو این لباس محشره هیکلم مثل ماهی بودو باعث  
شده بود تو این لباس عالی باشه دستی به لباس کشیدم  
سارا اومد نزدیکمو گفت. من امشب نمیتونم مواظبت باشم.  
بهتم قول نمیدم پسرا نخورنت پس  
خودت مواظب خودت باش خندم  
گرفته بود از حالتش  
لپشو گرفتمو گفتم یکی باید مواظب خودت باشه خوشگل خانوم  
یهو رنگ نگاهش عوض شد چه فایده داره این خوشگلی چند صباح  
دیگه همین خوشگلی هم برام نیمونه  
منظورشو فهمیدم. از تصور اینکه سارا به خاطر سرطان احتمال اینکه  
موهاش میریخت وای تصورشم ناراحت کننده بود  
دیوونه از این حرفا نزن من مطمئنم خوب میشی

ولش کن اصلا دلم نمیخواه راجبش حرف بز نیم فعلا به چیزای خوب

فکر میکنیم

وقتی دیدم جایز نیست که بحثو ادامه بدم گفتم

پس من میرم لباسو عوض کنم میام

باشه ارومی گفت که دلم برایش کباب شد مطمئن بودم هنوز داره

بهش فکر میکنه

سریع رفتم تو اتاق پرو لباسو با لباس خودم تعویض کردم وقتی

اومدم بیرون سارا پول هر دو لباسو حساب کردو باعث شد بیشتر

جلوش شرمنده بشم

از مغازه که اومدیم بیرون رو کردم به سارا و گفتم چرا لباس منو

حساب کردی میدونی چقدر بهت بدهکارم حسابش از دستم در رفته

سارا: مگه اشکالی داره واسه یک بارم که شده برای بهترین دوستم

هدیه بگیرم هوم تو بگو اشکالی داره

مظلوم نگاهش کردم و گفتم نه خب میدونی اخی نمیدونم چطور بهت

پیش بدم #پارت 34

ساعت 8:30 بود قرار بود ساعت 9 امیر بیاد دنبالمون

بعد از تمديد ارايشم و پر رنگ کردن رژم رفتم تو اتاقو لباسمو

پوشیدم

موهامو لخت کرده بودمو دورم ریخته بودم

از اتاق که اومدم بیرون سارا داشت ریمل میزد روشو

برگردوند طرف منو گفت اوف عجب جیگری شدیا

یکی اینو باید به خودت بگها

برعکس سارا که چشم و ابرو مشکي بود اما من بور بودم

سارا هم رفت لباسشو پوشید

مانتو روسریمو پوشیدم. اما به خاطر بلندی زیاد از حد موهام از زیر

روسری بیرون اومده بود مثل همیشه موهامو زدم زیر مانتومو بعد

دوباره روسریمو پوشیدم دسته ای از جلوی موهامو ریختم رو صورتم

همون موقع گوشي سارا زنگ خورد انگار امیر بود

سریع با سارا کفشامونو پوشیدیمو زدیم بیرون امیر با یه تیپ  
 دختر کشی لم داده بود به ماشین آخرین سیستمشو داشت  
 باگوشیش ور میرفت تا چشمش به من افتاد یهو چشماش یه برق  
 عجیبی زد که باعث شد محصور چشماش بشم. امیر درو برامون  
 باز کردو به نشانه ادب دستشو به سمت داخل ماشین دراز کرد  
 سارا مشخص بود خندش گرفته بود اما چیزی نگفت منو سارا سوار  
 شدیم امیرم راه افتاد

### #پارت 35

تازه چشمم گرم شده بود که ماشین ایستاد چشمامو باز کردم  
 روبرومون یه در بزرگ سفید رنگ بود معلوم بود یه جای مجلله  
 از ماشین پیاده شدیم یکی از خدمه ها اومدو کلید ماشینو از امیر  
 گرفت تاماشینو جای مناسب پارک کنه یه در کوچیکتر. هم کنار  
 اون در بزرگه بود از در کوچیکه وارد باغ شدیم  
 من تو حیرت بودم باغ به این بزرگی واسه یه مهمونی اخه درب  
 ورودی که وارد میشدی دو طرف درختای بید مجنون از همونایی که  
 من عاشقشون بودم کاشته شده بود تا وسطای باغ



درختای بید مجنون انگار به صف شده بودن تا به همه خوشامد بگن از افکار خودم خندم گرفته بود کنار درختای مجنون یه استخر تعبیه شده بود سنگ فرشای شیکی هم کار کرده بودن واقعا باید ایده میگرفتم خیر سرم معمار بودمو هیچی از این چیزا نمیدونستم کسی که اینجارو طراحی کرده باید ذهن خلاق داشته باشه داشتیم باهم وارد میشدیم که سارا زد به پهلو مو گفت به چی فکر میکنی ؟

هیچی داشتم فکر میکردم این کیه که اینجارو طراحی کرده اخه خیلی خوشگله

سارا: اینجارو مهندس فخری طراحی کرده

تموم جلسات شرکت مهمونای خارجی همه میان اینجا واقعا من فکر میکردم مهندس فخری فقط کارش اینه که از دماغ فیل بیفته و به اینو اون گیر بده فکرشو نمیکردم همچین ذهن خلاق داشته باشه

سارا : خخخ دیوونه اینارو به خودش نگه یه وقت که بد میبینیا خیلی کینه ایه اگه ازت کینه به دل بگیره دیگه ول کنت نیست

باران : لېمو کج کردم و گفتم خیلی خوشم میاد ازش که بخوام باهاش

هم کلام هم بشم

همون موقع امیر درو برامون باز کرد و باهم وارد خونه که نه میشه

گفت عمارت یا قصر یا همچین چیزی شدیم

#پارت 36

وارد که شدیم خدمه اومد مانتو شالمونو ازمون گرفت یه نگاه به امیر

کردم انگار به زور ابدهنشو قورت میداد و به من نگاه میکرد رنگ

نگاهش عوض شد و اومد نزدیک گوشم گفت یه لباس. دیگه نداشتی

بپوشی راستش از اینهمه نزدیک بودن و تصمیمیتش ناراحت شدم

چرا مگه چشمه ؟

با کلافگی گفت ناراحت نشیا اخیه یه نموره

لختیه بعدشم کی چی بشه این لباسارو میپوشین که چی همه نگاهتون

کنن

اخم کردم بهشو. چیزی نگفتم

سارا هم به گوشه ایستاده بود و به ما نگاه میکرد و میخندید  
یهو امیر عصبانی شد با کلافگی دستی تو موهاش کشید تا خواست  
حرفی بزنه سارا پرید وسط حرفشو گفت من بهش گفتم اینو پیوشه  
اصلا تو چی میگی این وسط

بیچاره امیر ساکت شد و چیزی نگفت اما معلوم بود عصبانیه و ناراحت  
شده

دیگه چیزی نگفتو رفت سمت دیگه تا با بقیه احوال پرسه کنه سارا  
هیچوقت با امیر اینطوری صحبت نمیکرد نمیدونم چش بود  
رفتم سمتشو گفتم چته دیوونه چرا اینجوری کردی من که  
ناراحت نشدم بیچاره ناراحت شد

سارا: میدونم ناراحت شد خودمم از. خودم عصبانیم که بخوام باهاش  
اینطوری حرف بزنم اما مجبورم خودمم دارم عذاب میکشم  
میخوام یه جوری برم کی هیچوقت پیم نگرده

بغلش کردم دیگه اشکش دراومده بود دلم واسش میسوخت ای  
کاش میزاشتی حداقل من باهات پیام

نمیشه که اینطوری تنها بری اونجا چی کی میخواد مراقبت باشه  
 سارا: نه عزیزم تو خودت اینجا گرفتاری داری بیای دنبال من چیکار  
 اخه بعدشم اونجا ازم مراقبت میکنن پول میدم که مواظبم باشن دیگه  
 پس چی

منو سارا کنار هم نشسته بودیم چشمم خورد به امیرو آرتان واقعا این  
 دوتا مثل منو سارا مکمل هم بودن من موندم امیر چطور با اخلاق  
 مهندس فخری کنار میاد چطوری تونستن همچین شرکت با ابهتی  
 بزنن

### #پارت 37

تو همین فکر بودم  
 یکی ازدوستای هم دانشگاهیش اومدو خواست بره پیششون که رو  
 کرد به منو گفت میایی تو هم  
 نه عزیزم من همینجا میشینم تو برو باشه ای گفتو رفت همون  
 موقع خدمتکار با یه سینی شربت اومد سمتم و بهم تعارف کرد

شربت آلبالورو گرفتمو دوقلوپ ازش خوردم گلوم سوخت اما به

روی خودم نیاوردم

یکم که گذشت احساس کردم سرم داشت گیج میرفت احساس منگی

داشتم بلند شدم رفتم سمت حیاط. تا شاید یه هوای تازه بتونه حالمو

بهتر کنه

تلو تلو خوران رفتم سمت حیاط

درو باز کردم که البته واقعا هم هوای تازه حالمو بهتر کرد تو حیاط

قدم میزدمو احساس سر خوشی داشتم که یهو یکی دستمو گرفت.

کوبوندم به دیوار اینقدر محکم بود که احساس کردم ستون فقراتم

خورد شد

سرمو بلند کردم ببینم کیه که لباسو محکم گذاشت روی لبام نفسم

تو سینه حبس شد تموم تنم یخ کرد یاد اونروزی افتادم که طاها بهم

تجاوز کرد به خودم اومدمو با مشت کوبوندم روسینش

اما دریغ از یه قدم تکون مثل سنگ سفتو سخت بود زور من کجا و

زور اون کجا

هر چی تقلا کردم فایده نداشت بالاخره از نفس افتادو لباسو از رو  
لبام برداشت خدایا این کی بود با من چیکار داشت  
چقدر تو جیگری !!

از حالت حرف زدنش معلوم بود که مسته دهنش بوی تند الکل میداد  
درسته منم مست بودم اما هنوز عقلم سر جاش بود و یه چیزایی  
حالم میشد

پسره دوباره خواست لباسو بزاره رو لبام دوباره خواستم مشت بزنم  
تو شیکمش. که دستمو خونندو دوتا دستامو با یه دستش بالا. نگه  
داشت دیگه داشت اشکم در میومد که یهو دیدم پسره پخش زمین  
شد یه مشت تو هوا خورد تو صورتش سرمو برگردوندم که بینم این  
فرشته نجات کی بوده که با چهره غضبناک مهندس فخری روبرو  
شدم افتاده بود رو پسره و تا جایی که میخورد زدش

چیزی نمیگفتمو اروم اروم اشک میریختم سرم هنوز داشت گیج  
میرفت

مهندس فخری بالاخره دست برداشتو از رو پسره پاشد اومد سمت  
منو گفت خوبی

تا خواستم جوابی بدم از حال رفتمو دیگه هیچی یادم نیست

#پارت 38

وقتی بهوش اومدم تو بغل یه نفر بودم عجیب بوی عطرش آشنا بود  
دلم میخواست تو همون بغل تا اخر عمرم بمونم اغوشش گرم بودو  
لذت بخش

سرمو بلند کردم ببینم کیه که با دوتا چشم تپله ای روبرو شدم یهو  
ایستاد گفت عه بهوش اومدی تازه داشتم میبردمت دکتر که  
از بغل امیر اومدم پایین خجالت زده سرمو انداختم پایین داغ کرده  
بودم. درسته از لمس همه مردا متنفر بودم اما این یکی فرق داشت  
اغوشش خیلی امن بود

امیر دستشو گذاشت زیر چونمو گفت چرا اخمات تو همه خوشگل  
خانوم

لحنش با چند ساعت قبلش خیلی فرق میکرد خیلی

مهربون شده بود

چیشدی یهو تو چرا از حال رفتی ؟

باران : خودمم نمیدونم چم شد با تته پته گفتم

اونجا چه اتفاقی افتاد وقتی من بیهوش شدم اون اون پسره مرد ؟

امیر انگار به حال خرابم پی برد دوباره با یک حرکت منو کشید تو

آغوششو گفتم بریم دکتر بهتره نه نه خوب میشم الان بهترم

اولا که معلوم هنوز تو عالم هیروتی دوما که به این چیزا فکر نکن هیچ

اتفاقی نیافتاد پسره چون خیلی مست بود گفتیم از پلها پرت شده

پایین

خودشم وقتی بهوش اومد معلوم بود هیچی یادش نمیومد خودشم

باورش شده بود. که از پلها پرت شده پایین پشت بندشم که تو از

هوش رفتی سارا رو فرستادم رفت خونه ولی خیلی اصرار کرد که

باهامون بیاد اما دیدم خیلی خستس فرستادمش رفت خونه

اما گفتم بهوش اومدی بهش زنگ بزنی



من بی سروصدا تو آغوشش اروم گرفته بودم فارغ از همه دنیا اخ که  
چه مزه ای میده یه آغوش مردونه که تاحالا نچشیده بودمش

### #پارت 39

دلم نمیخواست هیچوقت این لحظه تموم بشه  
اما از شانس بدم همون موقع رسیدیم به ماشینو من هم بالاجبار از  
بغلش اومدم پایینو سوار ماشین شدم خودشم سوار شدو راه افتاد  
فک نمیکردم یه روزی اینطوری محتاج بغل یه مرد غریبه بشم  
حالت خوبه بهتر شدی ؟  
داشتم بالا میاوردم فکر کنم به خاطر اون شربت ندونسته  
مشروب بوده که خورده بودم واسه همین هم الان حالم این بود  
نگه دار نگه دار ماشینو  
دستمو گذاشتم جلو دهنمو در ماشینو باز کردم. تموم محتویات معدم  
اومد بیرون  
یکم همون کنار خیابون نشستم تا شاید حالم جا بیاد امیر از  
ماشین پیاده شدو اومد سمتم چی شدی تو دختر چته.

چی خوردی مگه ؟

با حالی زار جواب دادم. فک کنم اون لیوانی که فک کردم شربتته و  
سر کشیدمش مشروب بوده نه ؟

امیر یه لحظه شوکه شده بودو به من خیره موند بعد یهو نمیدونم

چی شد که از خنده منفجر شد

اخه دختر تو چقدر با نمکی

لیوان مشروبو سر کشیدی بدون اینکه بو کنی یا مزه همینجور

میخندیدو دستشو گذاشته بود رو دلش اگه میدونستم اینقدر ناشی از

کنارت جم نمیخوردم که خخخ

خودمم از خندهاش خندم گرفته بود لب خند کم جونی زدمو گفتم از

منی که یه عمر تو خونه زندونی بودهو همه تو سرش میزدن چه

انتظاری میشه رفت

یهو خندشو جمع کردوگفت ب بخشید نمیخواستم ناراحتت کنم از  
جام بلند شدمو گفتم نه مهم نیست عادت دارم به مسخره شدن عام  
و خاص میشه دیگه بریم

اره اره حتما درو برام باز کردو دستمو گرفت که یه وقت نیافتم  
ایندفعه بر عکس دفعه قبل نترسیدمو تنم هم مور مور نشد برای  
خودمم عجیب بود دستاش خیلی گرم بود بر عکس من که همیشه  
دستای سردورنگ پریده ای داشتم البته فک کنم به خاطر پوست  
سفیدم بود

حالا هر چی سوار ماشین شدیمو راه افتادیم  
نمیدونم چرا اینقدر دلم گرفته بود دلم نمیخواست تنها برم خونه یکم  
حرفمو مزه مزه کردم لبمو با زبونم تر کردم گفتم میشه منو نبری  
خونه تنهایی میترسم اونجا  
امیر: چرا پس کجا ببرمت  
با ناراحتی گفتم هیچ جارو ندارم همون منو ببری خونه بهتره نه برو  
خونه

امیر : باشه هر جور مایلی الان میبرمت خونت

تا رسیدن به خونه دیگه چیزی نگفتمو سرمو تکیه دادم به پشتی  
صندلی همون موقع بارون شدیدی گرفت که باعث شد کمی بترسم  
چشمامو باز کردم خیره شدم از پنجره به بیرون

بالاخره رسیدیم امیر ماشینو پارک کردو گفت خودت میتونی بیایی  
اره میتونم ممنون تو برو دیگه

امیر : قیافشو مظلوم کردو گفت تو این بارون به نظرت میتونم

برم خونمون مگه میشه پیش تو بمونم #پارت 40

اخ که دلم براش ضعف کرد چرا این بشر اینقدر دوست داشتنی  
بود مثل سارا با شعورو با فهم بود

من هم از خدا خواسته قبول کردم واقعا هم تو این بارونو رعدو برق  
من شب تنها خونه سخته می کردم

با هم از ماشین پیاده شدیم امیر اومد سمتمو خواست دستمو بگیره که  
با دست بهش اشاره کردم که یعنی خوبم

تا رفتم کلیدو از تو کیفم پیدا کنم تموم تنمون خیس شد. ای بابا پس

این کلید کجاست

ها ایناش بالاخره پیداش کردم

وارد ساختمون شدیم کلید انداختم درو باز کردم و رفتیم تو لباسام

خیس آب بود. یخ کرده بودمو مثل جوجه میلرزیدم برقارو زدم

که چشمم افتاد به امیر که داشت به من نگاه میکرد به خودم نگاهی

انداختمو متوجه شدم که ای دل غافل مانتوم به خاطر خیس شدن

زیاد به بدنم چبیده بودو شالمم که کنده شده بود کلا موهامم ریخته

بود دورمو به خاطر خیسی حالا فر شده بود

امیر اومد سمتمو یه دسته از موهامو که روی صورتم افتاده بودو با

دستش کنار زدو گفت برو لباساتو عوض کن سرما میخوری یه جوری

تب دار نگاهم میکرد که یاد رفتارهای طاها افتادم اما بعدش افکارمو

کنار زدمو با خودم گفتم امیر هیچوقت همچین قصدی نداره باشه ای

گفتمو خواستم برم تو.

اتاق که دستم کشیده شدو رفتم تو بغل امیر

سرم رفت تو سینه ستبرش محکم بغلم کردو منم طاقت نیاوردمو  
 بغلش کردم اونم که دید من همراهیش میکنم صورتش نزدیک  
 صورتم کرد

و حالا صورتامون به اندازه یک بند انگشت باهم فاصله داشت که  
 ایستاد و تو چشمام زل زدو گفت ... اجازه هست ؟ وقتی دید هیچی  
 نمیگم اون فاصله یه بند انگشتم تی کردو لباسو گذاشت روی لبام  
 گرم منو میبوسیدو محکم بغلم کرده بود با ولع لبامو میبوسید منهم  
 همراهیش کردم که بالاخره نفس کم اوردمو کشیدم عقب  
 انگار تازه بهوش اومده بودم گیج و منگ بودم به خاطر کاری که کرده  
 بودم با خودم فک کردم شاید هنوز اثر مشروب از تنم بیرون نرفته  
 #پارت 41

وقتی دستش کمرمو لمس کرد تازه به خودم اومدمو خودمو از بغلش  
 بیرون کشیدم

یه قدم ازش فاصله گرفتم که با تردید تو چشمام زل زدو گفت  
ببخشید نمیخواستم اینجوری  
پریدم وسط حرفشو گفتم من خیلی خستم میرم استراحت کنم سریع  
ازش فاصله گرفتمو رفتم تو اتاقم قلبم داشت. از جاش کنده میشد  
خدایا این حالو روزم واسه چی بود چرا قلبم اینقدر تند میزد بدنم  
هم عرق کرده بود نمیدونم به خاطر این بود که از لمس مردها  
میترسیدم یا اینکه عاشق شدم  
یه لحظه به خاطر فکرم رفتم تو بهت اخه مگه ادم به این راحتی عاشق  
میشه. خودمم متعجب بودم  
رفتم سراغ کمد لباسام یه دست لباس تو خونه ای که زیاد چسبون  
نباشه پوشیدمو متکا و پتو برداشتم رفتم تو هال تا بدم به امیر که  
بندازه روش که سرما نخوره وقتی وارد هال شدم امیر پشتش به من  
بودو حواسش به من نبود آب دهنمو به زور قورت دادم مات صحنه  
روبه رو شدم اوهچه هیکلی چه عضله ای داشت سرشونه های پهن و  
مردونش خیس بود داشتم با چشم امیرو میخوردم از ذهن منحرف  
خودم خندم گرفته بود موهاش خیس بودو افتاده بود روی صورتش

مثل بچه گربه هایی که خیس شده تو بارون شده بود یهو برگشت  
 سمت من اووه اووه شیکمش شیش تیکه بودو بدن سفیدشو بیشتر  
 نشون میداد

انگار اوضاع خیت بود سریع چشم ازش گرفتمو سرمو انداختم پایین  
 تو همون حالت متکاو پتورو سمتش گرفتمو گفتم اینارو برات اوردم  
 بندازی روت که سرما نخوری

با همون تن برهنه اومد سمتم. من داشتم از خجالت آب میشدم این  
 چرا عین خیالشم نبود

ناسلامتی من یه دخترم بالاخره خجالت میکشم اومد نزدیکمو گفت  
 حواست کجاست

یهو به خودم اومدمو دیدم صدام کرده و من متوجه نشدم سرمو بلند  
 کردم و تو چشماش زل زدم

لکنت زبون گرفته بودم انگار. گفتم ب ب بله ببخشید حواسم نبود  
 لبخند دختر کشی زد که دلم واسش ضعف کرد به رو خودم  
 نیاوردم که گفت

میگم میتونم از حمومت استفاده کنم ؟



اره اره حتما چرا نشه الان برات حوله میارم زیر لب گفت  
ممنونو رفت سمت حموم

رفتم سمت اتاقو حوله رو برداشتم تا اویزون کنم جلو در حموم که  
چشمم افتاد به صورتم تو آینه سرخ لبو شده بودم.  
اوه چه ابروریزی حتما متوجه خجالتم شده بود به روی خودش نیاورد  
اخه بگو دختر خوب تو که جنبه نداری واسه چی یه پسر و دعوت  
میکنی تو خونت

تو همین فکرا بودم که امیر صدا زد حوله رو بهش دادم رفتم  
سمت اتاقم

## #پارت 42

خواستم بخوابم که دوتا تقه به در خورد پشت بندشم در باز شد امیر  
با تن نیمه برهنه و موهایی که حالا داشت ازش آب میچکید تو چهار  
چوب در ظاهر شد میتونم پیام تو

چشم از بدن برهنش برداشتمو سرمو انداختم پایین چیزی نگفتم  
خواست بره بیرون که لحظه اخر صداش زدم برگشت

میتونی بیایی تو

اومد تو درو پشت سرش بست نشست روی صندلی و گفت میتونم

باهات صحبت کنم البته اگه خوابت نمیاد ؟

نه نه خوابم نمیاد راحت باش حرفتو بگو

با کمی مکث شروع کرد به حرف زدن

اول اینکه خواستم به خاطر چند دقیقه قبل ازت معذرت خواهی کنم

راستش دست خودم نبود. اگه میدونستم ناراحت میشی هیچوقت

اینکارو نمیکردم

منظورشو فهمیدم و با خودم گفتم من که از خدامم بود افکار شیطانیم

رو کنار زدمو گفتم

نه اصلا ناراحت نشدم. اما میدونی منم مشکلاتی داشتم که هنوز

نتونستم خودمو با این وضع وفق بدم

امیر:

راستش یه چیزی هست که خیلی وقته میخوام بهت بگم اما روم

نمیشد

یکم من من کردو گفت راستش همون روز اولی که وارد شرکت شدی مهرت به دلم افتاد همش این دست اون دست میکردم که چطوری بهت بگم که باهم دوست شیم اما میترسیدم بهت بگم با سارا حرف زدم بهم گفت که پسر عموت باهات چیکار کرده به خاطر همین هم خیلی خودمو کنترل کردم که نزدیکت نشم اخه خودمم فکرشو میکردم شاید هنوز از مردا متنفری و از جوابت میترسیدم، میترسیدم که هنوز نخوای با مردی وارد رابطه بشی طی این دوماهی هم که تو شرکت بودی رفتاراتو زیر نظر داشتم وقتی باهات معاشرت کردم و اخلاقت اومد دستم بیشتر عاشقت شدم

یه لحظه جا خوردم. تا حالا این کلمات رو از. دهن هیچ مردی نشنیده بودم. چطور یه نفر میتونست ناخواسته اینقدر واسه ادم عزیز شه و خواستنی تر شه

چقدر صریحو راحت حرف دلشو بهم زد فکرشو نمیکردم امیر اینقدر رک باشه

امیر حرف میزدو اینکه چطور عاشقم شده بودو تعریف کرد من که تو  
 شوک بودمو تو دلم قند اب میکردن. دیگه هیچی از حرفاشو نفهمیدم  
 ضربان قلبم تند تر شده بودو دلم میخواست پیرم  
 بغلش و ببوسمش اما جلوی خودمو گرفتم

از روی صندلی بلند شدو اومد کنارم نشست عطر تنش  
 بدجور محصورم کرد. مست چشمای رنگیش شده بودم که الان از  
 همیشه مظلوم تر به نظر میرسید انگار تو ابرا بودم.  
 دستامو گرفت دستاش مثل دفعه قبل گرم بود میخوام جواب تو رو  
 هم بدونم

منکه هنوز گیج و گنگ بودمو از حرفای اخرش چیزی متوجه  
 نشده بودم سرمو با گیجی تکون دادمو گفتم هان؟!  
 میگم تو هم دلت میخواد با من باشی ؟  
 به خدا اگه بگی نه قول میدم که هیچوقت دیگه مزاحمت نشم و  
 میشم همون امیری که فقط برادر سارا است همینو بس نمیدونستم  
 چی بگم. انگار هنوز تو شوک حرفاش بودم #پارت 43

دلم میخواست همون ديقه بگم اره اما جلوی خودمو گرفتمو کلاس  
گذاشتم واسه خودمو گفتم. بهم وقت بده این چیزی نیست که بشه  
الان جوابشو داد

انگار متوجه در خواست یهویی شده بود که از جاش بلند شدو گفت  
باشه هر چقدر که دلت میخواد میتونی فکر کنی اما من تا جوابتو  
بشنوم که دق میکنم

خندیدمو گفتم خدا نکنه امید داشته باشه چشماش برق دلنشینی زد  
که حتی تو نور کم اتاق هم کاملا دیده شد انگار حس کرده بود که  
دل منم باهاشه

دیگه چیزی نگفتوبا بهت رفت بیرون

منم هر چی سعی کردم بخوابم نتونستم اینقدر تو جام اینور اونور  
شدم تا بالاخره خوابم برد

دوباره کابوس دیدمو از خواب پریدم صورتم عرق کرده بودو موهام  
به صورتم چسبیده بود

یهو در با شدت باز شدو امیر با یه لیوان آب اومد بالا سرم چی شده  
چرا اینقدر ترسیدی خواب بد دیدی اروم باش هیچی نیست من

پیشتم موهامو با دستای گرمش از رو صورتم کنار زدو منو تو

آغوشش کشید

ای خدا این کابوسای من کی میخواد تموم شه

لعنت به تو طاهای لعنت بهت همش فکر میکردم طاهای اوامده تو اتاقمو

دوباره میخواد همون وحشی بازیارو سرم دراره وقتی چشمم به امیر

افتاد

اروم شدمو نفس نفسی که قبل اغوش امیر داشتم حالا قطع شده بود

منو از آغوشش بیرون کشیدو بوسه ای به پیشونیم زد که باعث شد

به خاطر بهت خوابم یا نمیدونم چی بود که خون از توی سرم جریان

پیدا کردو رسید به بدنم که باعث گرم شدن تنو جونم شد

لیوان آبو گرفت جلومو گفت بخور

ابو از دستش گرفتمو یه نفس سر کشیدم اخیش خنک شدم از

اونجایی که دیشب همش تو خوابو بیداری بودم که اصلا متوجه نشده

بودم کی صبح شده بودو حالا افتاب اتاقمو کاملا روشن کرده بود

با دست زدم به پیشونیمو گفتم اخ دیر شده نه ؟  
امیر با خونسردی گفت نه هنوز زوده اتفاقا عه! پس  
من پاشم صبحونه آماده کنم نمیخواد تو راه یه  
چیزی میگیرم میخوریم  
باشه پس من برم یه دوش سریع بگیرم میام ببخشید #پارت 44  
امیر از اتاق رفت بیرون  
سریع لباسامو آماده کردم حوله رو برداشتم و رفتم سمت حمام  
یه دوش چند دقیقه ای گرفتمو سرمو گربه شور کردم اومدم بیرون  
اخه با این موهای بلندی که من داشتم باید یک ساعتی تو حمام معطل  
میشدم  
حوله رو برداشتم از روی جا رختی  
بوی امیرو میداد با تموم وجود بوش کردم عطر تنشو فرستادم تو  
ریه هام  
این بورو تا آخر عمرم فراموش نمیکنم  
درسته دیشب براش کلاس گذاشتمو گفتم که باید فکر کنم اما خودم  
که میدونستم اصلا نیاز به فکر نبود امیر اولین مردی بود که به من

ابراز احساسات کرده بود اونوقت من پیام با دست دست کردن از  
دستش بدم عمرا همچین کاری نمیکنم همین امروز جوابمو بهش  
میگم

تو همین فکرا بودم که دوتا تقه به در حموم خورد چه حلال زاده  
بود

باران اگه میتونی یکم زودتر بیا به کاری برام پیش اومده باید زودتر  
برم شرکت باشه باشه الان میام

وقتی دیدم صدایی از پشت در نیامد فکر کردم امیر رفته در باز کردم  
که توی راهرو لباسامو بپوشم حوله رو دور بدنم پیچیده بودم تا درو  
باز کردم امیر هنوز اونجا بودو سرش تو گوشیش بود که گوشیش  
زنگ خورد دکمه رو زد خواست صحبت کنه که چشمش خورد به  
من

حوله رو دور بدنم سفت نگه داشته بودم. اما حوله اینقدر کوتاه بود  
که به وجب هم کمتر از رون پام پایین تر بود به خودم نگاه کردم  
خواستم هر جور شده پاهای لختمو بپوشونم اما دریغ از یه خورده  
پوشش



امیراب دهنشو به زور قورت داد حول کرده بود میخ من مونده بود  
صدای طرف از پشت تلفن میومد انگار سارا بود الو امیر الو هوووو  
چرا جواب نمیدی با توام

این گنده دماغ. زنگ زد گفت بهت بگم قرار داد امروز شرکتو  
یادت نره الووو

امیر همین طور به من خیره مونده بود منم حول شدم رفتم تو حمومو  
دوباره درو بستم

دستمو گذاشتم رو قلبم و کنار در حموم سر خوردم پایین داشتم از  
خجالت آب میشدم

ای خدا چرا من اینقدر خنگو بد شانسم امیر منو  
با حوله ندیده بود که دید ابروم پیشش رفت

از خنگی خودم با دست موهامو کشیدمو زدم تو سر خودم. با هر  
بدبختیو زحمتی که بود لباسامو تو حموم پوشیدمو اومدم بیرون  
رفتم تو حال امیر پشتش به من بودو حواسش نبود سریع رفتم تو  
اتاقم

وقت نداشتم موهامو خشک کنم چتری هامو ژل زدم که حالت فر  
 بمونه باقی موهامو محکم بالا بستم ارایش ملایمی کردم و رفتم بیرون  
 حالا چطوری تو چشمای امیر نگاه کنم

انگار متوجه حضورم شد برگشت به نگاه بهم انداخت و گفت خوب  
 حاضری؟ بریم

خیلی خونسرد رفتار کرد انگار نه انگار که چند دقیقه پیش منو با یه  
 حوله دیده بود

راستش از اینکه خونسرد رفتار میکرد خوشم میومد اینطوری باعث  
 میشد منم معذب نباشم من امادم بریم

کفشامونو پوشیدیمو سوار ماشین آخرین سیستم امیر شدیم تا  
 شرکت باهم حرفی نزدیم یعنی هیچ کدوم رومون نمیشد بهم نگاه  
 کنیم یا حداقل شاید من اینطوری فکر میکردم باهم وارد شرکت  
 شدیم

امروز قرار بود مهندس فخریو امیر به قرار داد جدید ببندن با دبی

امیر رفت سمت اتاق جلسه که صداش زدم و گفتم ببخشید هر موقع کارت تموم شد یه زنگ بزن باید باهات صحبت کنم باشه ای گفتو رفت تو منم رفتم تواتاق خودم لب تابو باز کردم شروع کردم به طراحی الان دیگه خیلی چیزا رو بلد بودم سارا و امیر برام سنگ تموم گذاشتن تو این چند ماه تا بالاخره را افتادم سرم تو کار گرم شده بودو تایم از دستم در رفته بود که در باز شدو منشی دماغ عملی یا همون مهسا رو مخ وارد اتاقم شد البته سارا بهش میگفت مهسا رو مخه منم به تبعیت از اون همینو تو ذهنم گفتم

یه پاکت دستش بود پرت کرد رو میزمو از در رفت بیرون وا این چرا مثل شاسگولا اومد مثل منگولا رفت به پاکت روی میزم نگاه کردم نه اسمی داشت نه ادرسی

خواستم بازکنم که امیر زنگ زدوگفت که کارش تموم شده واگه منم کارم تموم شده پیام پایین منتظرمه تلفنو قطع کردم پاکتو گذاشتم تو کیفمو زیپشو بستم. میزمو مرتب کردم و خواستم برم بیرون که صدای

پچ پچ مهندس فخریو منشی توجهم رو جلب کرد آرتان: دادی  
بهش؟

صداشون نامفهوم بودو نمیفهمیدم در مورد چی حرف میزدن دیگه  
حوصله نداشتم به حرفاشون گوش کنم قدم زنان بهشون نزدیک شدم  
که تا متوجه من شدن حرفشونو قطع کردن آرتان : خانوم منشی لطفا  
اون تماسی که گفتمو حتما وصل کنین اتاقم  
بعدم از کنار من رد شدو تنه ای به شونم زد که باعث شد یه قدم برم  
عقب

مرتیکه کورم هسته وحشی

خودمو زدم به پرویی و گفتم ببخشید زدمو رفتم آرتان : اخ  
ببخشید ریز بودی ندیدمت راضی شدی ؟ اخ دلم میخواست  
بزنم دکو پوزشو بهم بریزم و تک تک موهاشو بکنم اما حیف  
که زورم بهش نمیرسید

نفسمو با عصبانیت دادم بیرونو گفتم چشمای شما ریزه منو ندیدین  
خواست دوباره چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد سارا بود سریع  
گوشیو گذاشتم دم گوشمو حرکت کردم سمت اسانسور تا برم پایینو

دیگه اهمیت ندادمو وانیستادم تا این احمق هر چیدلش میخواد بهم

بگه #پارت 45

سارا:—میگم الان

اینو ول کن

امیر میگفت دیشب خونه تو خوابیده اره؟ عجب

داداش موزماری دارم من خبر نداشتم خندم گرفته

بود

در جوابش گفتم اره تازه در خواست دوستی هم داد که من گفتم

باید بیشتر فک کنم

سارا:اوه مردم چه کلاسی هم میزارن

خیلی هم دلت بخواد داداش من به این خوبی و خوشگلی چی کم

داره از بقیه

باران : خداییش هیچی سارا

: الان کجایی؟

باران : داریم با آقامون میریم رستوران

چی؟ آقاتون؟

از کی تاحالا خان داداش من شده آقاتونو من خبر ندارم خوبه چند

دیفه پیش گفتمی هنوز جوابی بهش ندادیا خندم گرفته بودو تو

اسانسور قهقهه میزدم

همون موقع در آسانسور باز شد انگار امیر منتظرم بود تا در اسانسور

باز شد امیر با تعجب داشت نگاه میکرد دهنمو که مثل اسب ابی باز

بودو میخندیم بستمو خیلی با متنانت از اسانسور اومدم بیرون

سارا جان من بعدا باهات تماس میگیرم فعلا خداحافظی

کردمو تلفن رو قطع کردم

متوجه نگاه سنگین امیر شدم که داشت چپ چپ نگاه میکرد انگار

توقع نداشت من اینطوری بخندمو دهنمو مثل اسب باز کنم

بلاخره رسیدیم به رستورانو از ماشین پیاده شدیم یه آقای میانسالی

درو برامون باز کردو بهمون خوش امد گفت رفتیم سمت اولین میزو

پشتش نشستیم

بلافاصله گارسون اومدوامیر یه پرس برا من جوجه و خودشم کباب

کوئیده سفارش داد گارسون که رفت امیر صاف تو چشمام نگاه کردو

گفت : خوب سراپا گوشم بفرمایید باران خانوم فقط امید وارم حرفای خوبی بشنوم

دستامو مثل عادت همیشه تو هم قفل کردم این حرکت وقتی به

سراغم میومد که استرس داشتم لبمو با زبون تر کردم شروع

کردم اول اینکه امیر اقا ببخشید که این حرفو میزنم اما باید همین

اول سنگامونو باهم وا بکنیم درسته ؟ #پارت 46

امیر هم دست به سینه و سراپا گوش داشت به حرفام گوش میکرد

بلافاصله بعد این حرف سرشو بهعلامت تایید تکون داد دوم اینکه

من با خودم فکر کردم من شرایطم یه جورایی قاراش میشه

خودتون که میدونید که من با عمومو زنعوموم زندگی میکردمو بعد

اون اتفاقاتی که خودتونم میدونید باهاشون بحثم شدو دیگه با اونا

قطع رابطه کردم

راستش من بعد اون اتفاقی که تو 17 سالگی برام افتاد درسته هنوز

دختر هستم و باکره ام (هنوز دختره. اینو در نظر بگیرید که طاها

قستش اذیتو آزار باران بوده نه اینکه بخواد دخترانگی رو ازش

بگیره چون میدونسته اگه گیر بیوفته حکمش حتما اعدامه )

امیر : اما من فکر میکردم که شما

حرفشو خوردو انگار تعجبش بیشتر شده بود بعد با دست اشاره کرد

که باقی حرفمو بزnm

باران : سرمو انداختم پایین تا چشمم بهش نیوفته و خجالتم بیشتر

بشه و شروع کردم اما حس دستمالی شدنو دارم روحیم به شدت

ضعیف شده و خودتونم که میبینید دارم هر جور شده به اب و اتیش

میزnm خودمو از این منجلاab بیرون بکشم با هر حرف من امیر

اخماش بیشتر تو هم میرفتو عصبی تر میشد

خوب میدونستم اگه طاها الان تو ایران بود امیر یه ديقه هم زندش

نمیداشت

خودمو نباختم و شروع کردم دوباره به صحبت

اما در این بین یه سوال خیلی ذهنمو در گیر کرده که میخوام ازت

پیرسم



امیر گره دستاشو باز کردو فاصله شو از میز کمتر کردو گفت. خوب  
بفرمایید

سوالم اینه که شما میتونی با این همه تفاسیر و مشکلاتی که من  
دارم باهام باشیو و همین طور که ایا خانوادت با این مسائل مشکلی  
ندارن ؟

امیر رنگ نگاهش عوض شده بود اخماشو باز کردو گفت ایناییکه تو  
گفتی برای من اصلا مشکلی نداره و منم باهاش مشکلی ندارم  
ودرمورد خانوادم اینکه اصلا قرار نیست خبر دار بشن که چه اتفاقی  
واسه شما افتاده

مگه غیر از اینه در مورد خانوادتون تا به مدت هم بهشون چیزی  
نمیگی تا آنها از آسیاب بیوفته بعدن که ازدواج کردیم بهشون میگویم  
اینا که اصلا مشکلی نداره خیالتون راحت باشه خانوادم با من چیزه  
دیگه ای هم هست که بخواین بگین ؟ خوب جوابتونو نمیدید به من  
قلبم دیگه طاقت نداره

با این حرفش حس امنیت داشتم اما خوشحال نشدم باران : اما

همیشه

چرا نشه مگه مشکل دیگه ای هم میمونه که تو جوابتون تاثیر بزاره

#پارت 47

باران : بله هست

امیر چه مشکلی تا خودم حلش کنم اینکه از

قضیه من مادرتون با خبرن انگار امیر رفت تو

فکر

مادر من چطور باخبر شده حتما سارا دهن لق بهش گفته اره ؟

نه راستش اون روز که این اتفاق برام افتاده بود حالم خیلی بد بود برا

همین هیچ کسو جز سارا نداشتم بهش زنگ زدم که بیاد منو ببره

دکتر اونم قبول کردو چون اولش نمیدونست چه اتفاقی افتاده منو برد

بیمارستان مادرتون که از شانس بد من اوروز شیف مادرتون بودو

مارو دید ماهم مجبور شدیم بهش همه چیز و توضیح بدیم و خودش  
منو معاینه کرد

راستش مادرتون خیلی دل خوشی از من نداره همین که میزاره  
سارا با من دوست باشه از سرمم زیادیه

ایندفعه امیر تو چشمات انگار غم داشت بالاخره  
گارسون غذا رو آورد و گذاشت جلومون

گارسون : امر دیگه ای با بنده ندارین اگه چیزی کم کسر بود بگید تا  
براتون فراهم کنم

مخاطب گارسون امیر بود اما امیر انگار نه انگار تو عالم هیپروت  
سیر میکرد من به جای امیر جواب دادم نه ممنون همه چی هست  
گارسون که رفت امیر انگار تازه به خودش اومده بود امیر : میدونم  
سخته راضی کردن مادرم اما دلم بیشتر از عقم کار میکنه پس اون با  
من چیز دیگه ای میمونه تا جواب بدی بهم بالاخره بعدم یه لبخند  
باران کش زد که از چشمم دور نمود امیر وقتی میخندید لپاش چال  
بیفته و این خواستنی ترش میکرد

خوب میدونست چطوری دلمو ببره بالاخره کم اوردمو بهش جواب  
 مثبتو دادم اونم خوشحال شروع کرد به غذا خوردن اینقدر با اشتها و  
 تند تند غذا میخورد که ادم حوشش میکرد دو لویی غذا بخوره اینقدر  
 زود غذاشو تموم کرد که من متعجب بهش خیره شدم من هنوز لقه 4  
 یا 5 ام بودم که آخرین لقمشو قورت داد  
 از رفتارش مشخص بود که چقدر خوشحاله اما من تو دلم آشوب بود  
 چطور میخواست مادرشو راضی کنه  
 چقدر خونسرد بود همین خونسردیش باعث میشد ته قلب منم اروم  
 بگیره #پارت 48 امیر

من اخلاق مامانو خوب میدونستم اگه از چیزی یا کسی خوشش  
 نمیومد عمرا نظرش در مورد طرف عوض بشه اما باید هر جور شده  
 راضیش میکردم اخه نمیتونستم از باران بگذرم باید هر جور شده به  
 دستش میاوردم تو این چند سال هیچ دختری نتونسته بود دلمو  
 بلرزونه

اما باران یه چیز دیگه بود یه چیز کمیاب یه جنم خاصی داشت  
 و همینطور متانتو خانومیش دلمو برده بود

کلید انداختم در خونه رو باز کردم

بوی غذا که به مشامم خورد رفتم سمت آشپزخونه حلیمه خانوم داشت برنج دم میکرد رفتم سمت قابلمه و درشو برداشتم حلیمه خدمتکار چندین ساله مادرم بود که با شوهرش تو حیاط پشتی خونه ما زندگی میکرد سنش فک میکنم 45 سال داشت از وقتی من به دنیا اومدم و یادم میاد حلیمه همیشه خونه ما بوده واسه همین خیلی باهاش راحت بودمو باهاش شوخی میکردم راستش مامان که همیشه خدا بیمارستان بود اینقدری که منو سارا حلیمه رو میدیدیم مامانمونو نمیدیدیم انگار تازه متوجه حضورم شده بود روسریشو کشید جلوترو سفتش کرد عه امیر اقا شما کی اومدین راستش من. حلیمه خانومو مثل مادرم دوست داشتم اخه قیافش خیلی بامزه و شیرین بود درست مثل چایباش امیر : الان اومدم خیلی خستم حلیمه بانو یکی از اون چایبای خوشرنگت واسمون بیار خستگیمون در بره به روی چشم پسرم بشین سر میز تا برات بریزم

باشه پس تا من میرم لباسمو عوض کنم از اون چاییای خوشمزه

بریز

باشه ای گفتو رفت سمت. سماور

دیفه اخر یادی چیزی افتادمو برگشتم راستی حلیمه بانو چی شد مش

قربان کمرش بهتر شد

اره امیر اقا به لطف شما قراره یه هفته دیگه عمل بشه امیر : اگه کمو

کسر. داشتی به خودم بگو به بابام نگو تعارف نکنیا که ناراحت میشم

حلیمه : از شما خیلی به ما رسیده امیر اقا

امیر : تو دلم یه احسنت به خودم گفتمو خوشحال از اینکه تو این

دنیا تونستم دل دونفرو شاد کنم رفتم تو اتاقمو به دیفه نکشیده قار

قور شکمم در اومد. سریع لباسای اسپرتمو با لباس تو خونه ای

عوض کردم رفتم پایین حلیمه سر میز نشسته بودو داشت سبزی

پاک میکرد تا منو دید از جاش بلند شدو رفت سمت سماور و برام

چایی رخت لب تابمو گذاشتم رو میز و رو به حلیمه تشکر کردم

حلیمه خانوم تا خواست بشینه. دوباره شکم به قارو قور افتاد از صبح  
که رفته بودم شرکت اینقدر کار داشتم که وقت نکرده بودم چیزی  
بخورم

انگار حلیمه متوجه شده بود که گرسنه  
دستم گذاشتم رو معدمو گفتم اخ اخ روده بزرگه داره کوچیکرو  
میخوره حلیمه بانو کجایی که به داد روده ام برسی حلیمه خانوم  
لبخند ریزی زدو از جاش پاشد تا برام غذا بکشه حلیمه خانوم مامان  
و سارا کجان

بابام رفته بود سفر کاریو زیاد تو خونه نبود واسه همین تنها مرد این  
خونه من بودم واسه همین روزا زودتر شرکتو تعطیل میکردم تا پیام  
خونه

حلیمه : اقا امیر امروز صبح مادرتون مریض بد حال داشتن.  
رفتن دیگه الان هاست که بیان سارا خانوم هم که گفتن امروز نمیان  
خونه مثل اینکه رفتن خونه دوستشون  
حدث زدم سارا رفته باشه خونه باران واسه همین دیگه چیزی نگفتم  
لب تابو جمع کردم مشغول خوردن غذا شدم همین امروز باید با

مامان حرف بزnm تو این دوماه که پنهونی با باران رفت و امد داشتم  
 خدارو شکر مامان متوجه نشده بود اخه اینقدر خونه نمیومد زیاد از  
 حال منو سارا باخبر نبود به ساعت نگاه کردم 3 بعد ازظهر بود یه  
 نگاه به حلیمه انداختم همیشه وقتی نگاهش میکردم یاد سپیده بیچاره  
 میافتادمو از خودم بدم میومد بیشتر به خاطر همین هم بود که خیلی  
 هواشو داشتم تو همین فکر بودم که

صدای در اومدو پشت بندش مامان با خستگی تموم اومد داخل

آشپز خونه

سلام کردو منو حلیمه خانومم جوابشو دادیم حلیم

جان یه چایی به من بده

حلیمه سریع از جاش پاشدو رفت پای سماور دستمو گذاشتم رو

دستای سفید مامانو گفتم خوبی چرا اینقدر رنگت پریده ؟

چیزی نگفت. همیشه از این کارش بدم میومد همیشه میزد خودشو به

در بیخیالیو یه جوری رفتار میکرد انگار منو سارا تو این خونه نیستیم

خواستم از جام بلند شم که حلیمه صدام زد



عه امیر جان چرا غذا تو نخوردی تو که خیلی گشنه بودی ممنون  
حلیمه خانوم میل ندارم برام نگه دار بعدن میخورم بعدم عقب گرد  
کردمو از آشپزخونه زدم بیرون

با کلافگی دستی تو موهای خوش حالتم کشیدم و رفتم تو اتاقم  
گوشیمو برداشتمو شماره بارانو گرفتم بعد چند تا بوق برداشت  
الو سلام خانومی چه خبر خوش میگذره بدون من اونجا؟ یهو دیدم  
پقی زد زیر خنده تازه شصتم خبر دار شدپشت خط ساراست اصلا  
امون نداده بودم بیچاره حرف بزنه

کوفت دختره دیوونه چرا تو گوشيرو برداشتی  
شرمنده خان داداش خانومت رفته بود مستراح دیدم داری خودتو  
میکشی واسه اینکه تلف نشی گوشيو برداشتم که بهت بگم که اصلا  
امون ندادی

چه قربون صدقه ای هم میره دیگه حالا مارو فروختی با ما بهترن  
میگردی یادی ازمون نمیکنیا

راست میگفت بیچاره تو این مدت اینقدر که مشغول کارمو باران بودم  
اینقدری که به باران تلفن میکردم به سارانمیرسیدم  
چیزی نگفتم که صداش اومد پشت تلفن و گفت هه  
میدونستم چیزی نداری بگی پس اگه میخوای از دلم دراری  
امشب شام منو باران مهمون تویمم چگونه  
خیلی دوست داشتم پیشنهادشو قبول کنم  
امیر: همیشه بزاریم واسه فردا شب اخیه باید امروز متن قرار داد  
جدیدو تنظیم کنم بعدشم قراره برم شرکت شرمندتون میشم سارا  
چیزی نگفتو گوشيرو داد به باران

### #پارت 49

باران: سلام عزیزم خوبی ببخشید نتونستم جواب بدم دستم بند بود  
خوب چی شد حرف زدی با مامانت؟  
بهش چی گفتی در مورد من بعد اون چی گفت؟  
امیر: اوه امون بده باران خانوم نفس بگی خفه شدی که خنده ریزی  
کردم و گفتم خوب باشه ببخشید زودتر بگو چی شد دلم آشوبه تو  
هم که هیچی نمیگی

امیر

با کلافگی دستی تو موهام کشیدمو گفتم نه هنوز

بهش نگفتم یعنی وقت نکردم باران : یهو وا

رفتم

چرا خوب بهش نمیگی

چرا اینقدر دست دست میکنی نکنه پشیمون شدی؟ امیر: دیگه

نشنوم همچین چیزیرو ها من شده از زندگیم بگذرم از تو

نمیگذرم دیوونه

لحن صداش اروم تر شدو گفتم : اما ای کاش وقتتو واسه منم آزاد

میکردی و وقت میکردی با مامانت حرف بزنی اصلا من هیچی سارا

میگه الان یه هفتس. کلا با مامانت حتی یه سلامم نکردی به خدا من

اگه جای تو بودم بیشتر پیش مامانم میبودم که اینقدر الان حسرت یه

آغوش مادرمو نداشته باشم اما حیف

امیر: این حرفارو نزن خانومی دلم ریش میشه چشم همین الان

میرمو باهاش حرف میزنم بعدشم خوب نقطه ضعفمو پیدا کردیا

خندید و گفت : خودتو لوس نکن من هیچوقت از احساسات

سواستفاده نکردم

امیر: جانم تو فقط بخند عزیزم

باران

داشتم با امیر صحبت میکردم که یهو صدای سرفه های سارا بلند شد

انگار حالش خیلی بد بود

سریع درو باز کردم دستمو گذاشتم روی گوشی تا امیر صدارو نشنوه

اما خیلی دیر شده بودو صداش توی گوشی پیچید: باران اونجا چه

خبره چرا سارا اینقدر سرفه میکنه باران گوشی از دستم افتاد

رفتم سمت سارا سرش تو سینک ظرف شویی بود وقتی بهش نزدیک

شدم وحشت کرده بودم

سینک ظرف شویی پر خون شده بودو رنگ سارا هم پریده بود

دستشو گرفتمو اینقدر سرد بود که یه لحظه مثل میت شده بودو

دستاش سرد بود

دستو پامو گم کرده بودمو نمیدونستم چیکار کنم گوشیم مدام  
زنگ میخورد نگاه نکرده میفهمیدم امیره سریع به خودم اومدمو شیر  
ابو باز کردم یه مشت اب ریختم رو صورت سارا  
انگار کمی حالش بهتر بود زیر بغلشو گرفتمو بردمش تا دراز بکشه  
دراز که کشید همون موقع دوباره گوشیم زنگ خورد خواستم گوشیمو  
بردارم که سارا گفت که چیزی به امیر نگمو نمیخواد که نگرانش کنه  
باشه ای گفتمو تماسو وصل کردم  
الوو باران چرا گوشیتو جواب نمیدی من دارم میام اونجا سارا چش  
شده بود ؟ هولو دست پاچه گفتم  
نه نمیخواد بیایی هیچیش نشده داشت سیب میخورد تو گلوش گیر  
کرده بود  
انگار کمی صداش اروم تر شده بودو نگرانش کمتر شده بود گوشیمو  
بهش بده  
گوشیمو گرفتم سمت سارا  
بگیرش امیر میخواد باهات حرف بزنه

سلام داداشی چه خبر

سارا خیلی سعی کرد صداش پر انرژی باشه اما خوب زیاد موفق

نبود

نه نه نمیخواد بیایی حالم خوبه دیوونه تو گلوم سیب گیر کرده بود

میگم نمیخواد بیای بابا نه

اره بهتر شدم باشه پس

خدافظ

سریع لباسامو پوشیدم تا برم برای سارا جیگر بگیرم و کبابکنم

صداش از پشت سرم اومد

کجا با این عجله میخوای منو تنها بزاری

رفتم سمتشو دستشو گرفتم و تو چشمای خستش نگاه کردم

گفتم

نه دیوونه چرا تنهات بزارم یکم. دیگه بر میگردم برم سر کوچه

برات جیگر بگیرم اخه خیلی ضعیف شدی چرا به خودت نمیرسی

؟

## #پارت 50

امیر: بالاخره امروز وقتش رسیده بود که با مامان حرف بزnm بسم الله

زیر لب گفتمو دو تا تقه به در اتاق کار مامان زدم بیا تو

مامان وقت دارین باهاتون حرف بزnm

عینکشو روی صورتش جابه جا کردو گفت اره وقت دارم فقط چه

عجب

افتاب از کدوم طرف در اومده که میخوای با مادرت حرف بزنی

حین عادت همیشه دستمو کشیدم به گردنم و با کلافگی گفتم

راسیتش مهم بود که اومدم باهاتون صحبت کنم اخه نظر شمارو

هم میخوام بدونم خوب میشنوم

در مورد بارانه دوست سارا

-خوب

راستش منو باران بهم علاقه داریم و قسط دارم بعد یه مدت دوستی

ازش رسما خاستگاری کنم

با هر حرف من اخمای مامان مهناز بیشتر تو هم میرفتو معلوم

بود عصبانی شده دیگه نداشت حرف بزnm

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدو با حالت داد رو کرد بهمو گفت  
 اخه دختر دیگه نبود انتخاب کنی مگه واسه تو کم دختر هست که باید  
 دست روی کسی بزاری که قبلا یکی دیگه بهش دست زده  
 دیگه داشت اعصابمو خورد میکرد کلافه دستی تو موهام کشیدمو با  
 فکی قفل شده بهش گفتم مامان  
 تو که خودت از همه چی خبر داری پس چرا این حرفارو به من میزنی  
 هان

انگشت اشارشو آورد نزدیک صورتمو جلوی چشمم تکوندادو گفت  
 وای به حالت امیر اگه یکبار دیگه از این دختره یلاقبا  
 حرفی بزنی من میدونمو تو گفته باشم  
 بعدم اصلا از قضیه دستمالی شدنش بگذریم اون اصلا خانواده داره که  
 بخوای بری خاستگاریش

امیر: نخیر نداره اصلا هم مهم نیست برا من که خانواده داره یانه من  
 میخوام با خودش زندگی کنم نه خانوادش بعدم من تا بدستش نیارم  
 یه جا نمیشینم اینوهمیشه خودتون به من یاد دادین یادتون که نرفته



من ازش دست نمیکشم مگر اینکه خودش بخواد دست از من بکشه  
تازه اونموقع هم شاید نتونم دست ازش بکشم

\_ امیر خان دست روی یه عشق محال گذاشتی من هیچوقت

نمیزارم پسرم با یه بی خانواده ازدواج کنه هیچوقت

اینو خوب تو گوشت فرو کن

امیر: من نیومدم که ازتون نظر بخوام اگه بخاطر باران نبود هیچوقت

بهتون همین یه ذره هم نمیگفتم میذاشتم وقتی عقد کردیم بهتون بگم

ولی انگار شما متوجه نیستین چی میگین دیگه کاملاً جوش آورده

بودمو رگ گردنم زده بود بیرون مامان اومد نزدیکمو سیلی محکمی

توی گوشم زد با نفرت تو چشماش نگاه کردم از در رفتم بیرون

تا درو باز کردم باران پشت در ایستاده بود چشماش خیس اشک بود

خواستم چیزی بگم که سریع عقب گرد کردو از پله ها رفت پایین

انگار حرفای منو مامان مهنازو شنیده بود نباید میذاشتم با این حال

بره سریع دنبالش رفتمو صداش کردم اما فایده نداشت انگار نمیشنید

لحظه آخر که میخواست از در بره بیرون دستشو کشیدمو

وادارش کردم که بایسته

مچ دستشو از تو دستم بیرون کشید خواست دوباره بره که با گذاشتن

دستم روی در مانعش شدم

خودشو چسبوند به در یه قدم بهش نزدیک شدمو با کلافگی گفتم

\_ خیلی بی معرفتی همینجوری میزاری میری بدون اینکه منو ببینی

؟

چیزی نگفت همین باعث شد دلم براش کباب شه به پهنای صورت

اشک میریخت

باران خانوم نمیخواهی دست از گریه کردن برداری قلب منتاب

اشکاتو ندارها

باران: نمیتونستم حرفای مامان امیرو هضم کنم چطور این حرفو

میزد در صورتی که خودش میدونست من هنوز دخترم راستش از

اینکه منو بی خانواده خطاب کرده بود به شدت عصبی شدمو

نتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم کاش امروز اصلا دنبال سارا  
نیومده بودم خونشون صدای امیر رشته افکارمو پاره کرد

باران خانومی نمیخوای گریه رو تمومش کنی نمیگی امیرت قلبش  
تیکه تیکه میشه با هر اشکت

دستشو به صورتم نزدیک کردو قطره اشکی که از صورتم چکید رو از  
روی گونم پاک کردو با دستاش صورتمو قاب گرفت دلم واسه  
آغوشش پر میزد ولی هر چی فکر میکردم مامانش راست میگفت بین  
منو اون فرسنگ ها فاصله بود به اینکه پیش هم بودیم و دلامون یکی  
بود اما اون کجا و من کجا مادرش راست میگفت که عشق ما محاله  
خوب میدونستم اگه امیر هم بخواد پنهونی منو عقد کنه مادرش  
هرگز اجازه نمیداد که دیگه به اینجا برگرده. و من همچین چیزو  
هیچوقت نمیخواستم , نمیخواستم به خاطر من بین امیر و خانوادش  
فاصله بیافته

امیر: خانومم نمیخوای حرفی بزنی ؟ نمیخوای این اشکای لعنتی رو  
تموم کنی داری با اشکات خنجر میزنی به این دل صاب مردم

انگار دلش طاقت نیاورد منو سفت بین بازو هاش گرفتو از ته وجود  
 عطر تنمو بو میکرد من هم همینطور با تموم وجود عطرشو فرستادم  
 تو ریه هام تا ذخیره شه انگار دل هیچکدوممون به این جدایی راضی  
 نبود اما من باید اینکارو میکردم  
 به خودم اومدمو سریع از تو بغلش اومدم بیرون اشکامو با پشت دست  
 سریع پاک کردم و اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

باران : اولاً که دیگه حق نداری به من دست بزنی دوما من اصلاً  
 واسه دیدن تو امروز نیومده بودم اینجا سوما به نظرت مادرت  
 حرف دیگه ای هم باقی گذاشت  
 منو پیش خودش قضاوت کرد حتی نداشت از خودم دفاع کنم

اصلاً این عشق از اولشم اشتباه بود  
 تو تموم این مدت که حرف میزدم امیر سرشو انداخته بود پایینو  
 معلوم بود به خاطر حرفای مادرش شرمندس دلم براش کباب شد

دلم میخواست همراهش باشم و بهش دلداری بدم اما نمیشد موضعمو  
حفظ کردم اما با جمله اخرم سرشو بلند کرد و صاف تو چشمم نگاه  
کرد و با فکی قفل شده گفت هیچوقت دیگه بهت اجازه نمیدم به  
عشقمون توهین کنی فهمیدی این عشق اگه برای تو اشتباه بوده برای  
من مقدسه پس دیگه این حرفو دوباره تکرار نکن  
دلم میخواست برم تو اغوشش و بهش بگم که من همین نظرو دارم  
دلم میخواست داد بزنی و تا همه به خصوص مادرش بفهمن که  
عاشقشم

اما نشد انگار لال مونی گرفته بودم این زبون لامصب انگار نای حرف  
زدن نداشت

این بار با لحن ارومتری گفت باران ازت خواهش میکنم تو دیگه  
پشتمو خالی نکن. اگه تو پشتم نباشی من در برابر این فشار کم میارم  
اگه بدونم واقعا دلت باهامه با همه اینا میجنگم تا بدستت بیارم بهت

قول میدم #پارت 51

ساعت 9 صبح بود سریع دوش گرفتمو اومدم بیرون یه آرایش ملایم  
 کردم و یه شلوار جین با مانتو و شالمو پوشیدم موهای جلومو کمی از  
 شالم ریختم بیرون

زیپ کیفمو باز کردم تا گوشیمو بزارم که یه پاکت سفید نظرمو  
 جلب کرد

اخ پاک یادم رفته بود از این پاکت نامه ای که اونروز تو شرکت  
 منشی بهم داد

نشستم رو تخت و پاکتو باز کردم که ای کاش هیچوقت بازش  
 نمیکردم

با دیدن هر عکس توی

پاکت انگار یکی به قلبم چنگ میزد

توی عکس اول امیر دست تو دست دختری قد بلندو خوش هیكل

ایستاده بود تو عکس دوم انگار مهمونی بود دختره نشسته بودو

امیرم با یه لبخند دختر کش دستشو انداخته بود دور کمر دختره

دیگه طاقت نداشتم بقیه عکسارو ببینم اشکامو با پشت دست پاک

کردمو عکسارو جمع کردم

اخرین عکس وکه برداشتم لای عکس یه نامه بود سریع بازش

کردم متن نامه:

سلام. امیر عزیزم

امید وارم این نامه صحیح و سالم به دستت برسه ببخش اگه بی خبر

رفتم از پیشت

راستش اینجا بدون تو برام جهنمه ای کاش بابات دقیقه اخر رفتن

میداشت یه دل سیر نگات کنم بتونم ازت خداحافظی کنم اما نشد

دل من همیشه پیش توو مامانم هست از طرف من از مامانم عذر

خواهی کن. که نتونستم ببینمش این نامرو پنهونی دادم به یکی تا به

دستت برسونه الان که داری این نامه رو میخونی من خیلی ازت دور

شدم امید وارم منو ببخشی. همیشه دوستت دارم عشق اولو اخرمی

سپیده ♥

نامه رو بهمراه عکسا چپوندم تو کیفمو زیپشو بستم

همین امروز باید با امیر تکلیفو روشن میکردم اینطوری نمیشد  
اون از مامانش اینم از این بلاخره منم واسه خودم غرور داشتم دلم  
میخواست کسی که عاشقشمو، عاشقمه همه چیزو بهم بگه و مسئله  
ای رو ازم مخفی نکنه #پارت 52

باران: دکمه آسانسور رو زدم، منتظر بودم که بیاد بعد چند  
مین، در آسانسور باز شد.

پامو که گذاشتم؛ داخل آسانسور هم زمان با من، یکی  
دیگه هم وارد آسانسور شد.

وقتی برگشتم با مهندس فخری! روبرو شدم  
(شریک امیر) این ... اینجا!؟

این وقت روز هیچوقت اینجا نمیومد!

سلام کردم، اون هم جواب سلاممو کوتاه داد.

تا رسیدن آسانسور خودم رو با گوشیم سر گرم کردم اما حواسم  
هم به آرتان (مهندس فخری) بود



راستش؛ متوجه نگاه خیرش رو خودم بودم؛ که تا رسیدن آسانسور  
بهم بود

بالاخره آسانسور رسیدو آرتان زود تر از، من رفت بیرون منم پشت  
سرش اومدم بیرون، یه راست رفتم سراغ امیر!

بدون اینکه در بزنم سرمو انداختم رفتم تو!

امیر وقتی منو دید! اول تعجب کرد اخه؛ هیچوقت، بدون در زدن  
وارد اتاقش نمیشدم، اما بعد گل از گلش شکفت،

به روی خودم نیاوردم، که از جاش بلند شدو با لبخند رو کرد بهمو  
گفت: سلام! خانوم خانوما

چی شده؟! یادی از ما کردی بالاخره افتخار دادی، بعد یه قهر دوروزه  
اومدی پیشم!

-باران:

بدون اینکه؛ نگاهی بهش بندازم زیپ کیفمو باز کردم!

پاکت رو ازتوی کیف بیرون کشیدم، بعد

مکث کوتاه ...

پاکت رو پرت کردم روی میزش!

با خشم و عصبانیت!!؛ تو چشمش زل زدمو گفتم:

دیگه حق نداری نه، بهم زنگ بزنی، نه دیگه سراغی ازم بگیری

فکر کن اصلا من وجود نداشتم!!

امیر: اخه... چطور میتونم فکر کنم نبودى حالا که شدى همه دنياى

هان؟!؟

خواست دوباره حرفى بزنى که

نداشتم ادامه بده

انگشت اشارمو گذاشتم رو بینم،

—هیس!!

هیچى نمیخوام بشنوم!

فقط اینو خوب تو گوشت فرو کن | من بازیچه

تو نیستم!

که هر موقع که از کسى خسته شدى، بیایى سراغم بعد زدن این

حرف امیر رو تو بهت و تعجب گذاشتمو، از اتاقش اومدم بیرون،

خیلى عصبى بودم!

از شرکت زدم بیرون، تا شاید هوای تازه حالمو بهتر کنه!  
راستش ؛دلم میخواست هیچوقت با امیر وارد رابطه عاشقانه نمیشدم  
شاید اینطوری دل کندن ازش برام آسون تر میشد یه تاکسی  
گرفتمو، یک راست رفتم ،خونه  
درو باکلید باز کردم،رفتم تو با بی حوصلگی رفتم سمت آشپزخونه،  
قوری گذاشتم رو گاز و زیرشو روشن کردم رفتم تو اتاقمو، لباسامو با  
کلافگی در اوردم، وهر کدوم رو یه وری پرت کردم ،حوصله جمع  
کردن خونرو نداشتم رفتم سمت حموم  
آب سرد، واقعا حالمو بهتر کردو از تب درونیو ،قلب زخمیم کم کرد  
همیشه ،از بچگی وقتی اتفاقی! برام میافتاد خود خوری  
میکردم، و تو خودم میریختم  
از حموم اومدم بیرون  
اشتم واسه خودم چایی میریختم که، گوشیم زنگ خورد رفتم  
سمت گوشیمو برش داشتم .  
امیر بود ریجکت کردم و گوشیمو دوباره گذاشتم روی ،اپن  
آشپزخونه

گوشیم دوباره زنگ خورد اینبار سارا بود سریع، تماسو  
وصل کردم.

-الو سلام سارا خوبی؟!؟

سارا: اره عزیزم خوبم کجایی؟!؟

باران: خونه چطور؟!؟

- چرا شرکت نیومدی؟

- باران: نتونستم پیام یه خورده حال ندار بودم تو کجایی؟!؟

-من شرکتتم، میگم... اگه حالت خوب نیست! میخوای پیام اونجا؟!؟

باران: نه عزیزم؛ تو خودت هزارتا گرفتاری داری

-اتفاقا میخواستم ازت خداحافظی کنم امروز دارم میرم پرواز دارم!

باران: واقعا!! چرا اینقدر زود و یهوایی؟!؟

سارا: خیلی هم زود نیست اتفاقا! دیر هم شده!

از بیمارستان زنگ زدن گفتن هرچی زودتر برم، زودتر خوب میشم.

باران: باشه عزیزم؛ راست میگی هرچی زودتر بری بهتره مطمئنی!

نمیخوای من باهات پیام؟؟

سارا: نه عزیزم، تو اینجا کار داری بعدشم اگه هر دوی ما بریم

امیر، خیلی تنها میشه

من نمیخوام اینطور بشه فقط قول بده که در هر صورتی بهشون نگی

که چه اتفاقی واسه من افتاده باشه؟!

بعد کمی مکث! مطمئنش کردم که به کسی حرفی نمیزنم ساراهم

خیالش راحت شدو ساعت پروازشو گفت؛ و قرار شد نیم ساعت قبل

رفتن برم دیدنش

گوشیو که قطع کرد ، پشت بندش دوباره امیر زنگ زد گوشیمو،

خاموش کردم.

چند دقیقه بعد زنگ خونه به صدا در اومد.

احتمال میدادم که؛ امیر باشه واسه همین درو باز نکردم نمیخواستم

ببینمش.

#پارت 53

باران: کمک کردم تا سارا چمدونش رو بیاره

۵ دقیقه دیگه پرواز داشت !

سفت بغلش کردم و برایش آرزوی، سلامتی کردم اونم همراهیم کرد!  
بلاخره از بغل هم دل کندیم.

سارا: باران خانوم پشت سر مسافر ، گریه شگون ندارها !

دستامو گرفت تو دستشو

و گفت: مراقب خودت باشه حواست به امیر باشه بعد هم با  
اشکایی که مشخص بود تو چشمات حلقه زده خداحافظی

کرد!

قلبم به درد اومد! چرا؟!

اخره چرا اینقدر غریبونه باید میرفت !

دیگه طاقت نیاوردم واسش دست تکون دادم از فرودگاه اومدم

بیرون

\*امیر\*

ای بابا چرا گوشیشو بر نمیداره

با کلافگی! دستی تو موهام کشیدم گوشیه پرت کردم همون موقع  
آرتان اومد تو اتاق ، تا درو باز کرد گوشیه صاف خورد تو سینهش،

آرتان: اخ! دیونه چته تو؟! چرا همچین میکنی!؟

امیر: معذرت داداش، یکم اعصابم بهم ریختس

درحالی که داشت محل ضربه خوردن گوشیمو، رو سینهش ماساژ

میداد اومد کنار میزم آرتان: امیر خان تو که مارو قابل نمیدونی

ولی با یکی باید حرف بزنی وگرنه میترکیا!

امیر: نه بابا داداش من این چه حرفیه

چیزی نیست فقط چند روزه دارم سارارو میگیرم جواب نمیده معلوم

نیست کجاست!

همه جارو گشتم ، هر جایی که میدونستم شاید اونجا باشه سر زدم اما

نیست ،

از طرفی هم خودم نگرانشم هم اینکه مامان سراغشو میگیره مجبور

شدم بگم یه چند روزی رفته پیش دوستش ، آرتان : عجیبه یعنی کجا

میتونه رفته باشه!؟

دستشو گذاشت رو شونمو ادامه داد.

نگران نباش داداشم خودم واست پیداش میکنم تو پاشو فقط زودتر

دم رفتن ناراحت نکن خودتو!

پاشو برو خونه وسایلتو جمع کن یکم استراحت کن که فردا خیلی کار

داری ساعت ۹ واست بلیط گرفتم پرواز داری!

امیر: ناچارا قبول کردم!

راستش امروز قرار نبود پیام شرکت اما اومدم که شاید بتونم بارانو

بینمو قبل رفتن به دبی ( واسه قرار داد شرکت) باهاش حرف بزنم!

خیلی دلم هوای چشاشو کرده بود اما نبود!؟

انگار همیشه سهم من از دوست داشتن همینقدر بوده!

اصلا نداشت از خودم ، دفاع کنم انگار دنبال یه بهونه بود تا بهم بزنه

این رابطه رو!

لعنت بهت سپیده!!

باید بفهمم کی؟! این پاکتو داده دست باران!



یه راست رفتم خونه فکرم بهم ریخته بود از یه طرف باران که نمیخواست باهام حرف بزنه ،از طرف دیگه سارا که معلوم نیست کجا غیبش زده ، از طرف دیگه هم کارهای شرکت ، اگه نیاز به امضای من نبود آرتانو میفرستادم اما مجبور بودم به خاطر اختلافی که تو شرکت های طرف قرار داد افتاده خودم برم ،وسایلمو از تو کمد با کلافگی و حواس پرتی ، میچپوندم توچمدون، همینطور پشت سرهم شماره، باران ومیگرفتم

از هفته پیش چند باری رفتم در خونشم جوابمو نداد نمیفهمیدم اخه چرا اینقدر لجبازی میکرد ، اخه منکه کار اشتباهی مرتکب نشده بودم ، و عبایی هم از گفتن حقیقت نداشتم اما باران نمیخواست به حرفای من گوش بده دیگه کم کم باورم شده بود که باران واقعا علاقه ای به ادامه این رابطه، همینطور ازدواج با من نداره نمیخواستم باور کنم ،حالا که اون شده همه دنیام و حالا که ،حاضرم واسه به دست آوردنش همه کار کنم ، اون خودشو کشیده عقب و حاضر نیست حتی به حرفام گوش کنه!

سرمو تکون دادم تا این افکار مسخره از ذهنم بره بیرون ، خوب  
بود هنوز وقت کافی واسه استراحت داشتم .

رفتم سمت تخت ، و خودمو پرت کردم روش #پارت 54

باران : امیر پشت سر هم داشت زنگ میزد بهم ، هم نمیخواستم  
حرفاشو بشنوم، هم دلم واسه صداش پر میکشید توی دوراهی  
مونده بودم ،

نمیدونستم جواب بدم یا نه که صدای زنگ قطع شد!

پشت بندش گوشیم خاموش شد !

— اه لعنتی...—

حالا چه وقت خاموش شدن بود .

باران: اقا یکم جلوتر پیاده میشم، ممنون

کرایه رو حساب کردم و رفتم سمت شرکت بالاخره بعد یه هفته قهر

امروز باید با امیر حرف میزدم،

رفتم سمت آسانسور دکمه رو زدم، منتظر شدم تا بیاد .

دل تو دلم نبود دلم میخواست امیرو بینمو ازش بخوام تا برام توضیح  
بده ، توضیح بده که چرا قلبمو زخمی کرده؟!  
چراهای؟ زیادی تو ذهنم هست که حتما باید ازش میپرسیدم ، غرق  
در افکارم بودم که صدایی از پشت سرم بلند شد — خانوم  
نمیخوای بری؟ خیلی وقته اسانسور اومده!  
برگشتم که توی نگاه تیزو، برنده آرتان محو شدم .  
آرتان: اگه نمیرید پس برید کنار حداقل من رد شم!  
با بی تفاوتی سرمو برگردوندم ، رفتم تو اسانسور، اونم پشت سرم  
وارد آسانسور شد، انگار بهش بر خورده بود ، چون اخماش از همیشه  
، غلیظ تر، گره ابروهایش تو هم تر رفت ، — باران : به درک که بهت  
سلام نکردم اصلا به درک که محلتم ندادم!  
تو رو دیگه نمیدونم کجای دلم بزارم؟!  
اینقدر گرفتاری داشتم که  
حوصله ، فکر کردم به اینو نداشتم دیگه !

بلاخره آسانسور رسید و پیاده شدم ، جملاتمو تو ذهنم مرور کردم ، سعی میکردم حتی امکان ، از کلمات دقیق و حساب شده استفاده کنم .

رفتم سمت اتاق امیر ، منشی که تازه اونجا استخدام شده بود تا منو دید رو کرد بهمو گفت: ببخشید باران خانوم امیر اقا نیستن.

— باران: کجارتن!؟

—منشی: نمیدونم هنوز که نیومدن!

باران : باشه ممنون، اگه اومدن لطف کنید یه خبر به من بدین ممنون

رفتم سمت اتاقم ، با کلافگی، لب تابو باز کردم تا شاید بتونم سرم رو با

طراحی گرم کنم ، تا فکرای مزخرف از ذهنم پاک بشه،

دستم روی کلید های لب تاب بالا پایین میشد اما اصلا خودم انگار تو

دنیای دیگه ، سیر میکردم!!

ذهنم پیش امیر بود .

چرا هنوز نیومده!؟

عجیبه ! امیر خیلی وقت شناس بودو هیچوقت دیر نمیکرد !!

## #پارت 55

باران: عرض ، و طول اتاق رو دوبار، طی کردم الان دیگه اخر وقت بود

حتما باید امیر اومده باشه !!

با استرس زیاد رفتم سمت اتاق امیر،

منشی پشت لبتاب نشسته بودو ، خیره به صفحه لبتاب،

خانوم فروغی امیر آقا اومدن !؟

منشی تا رفت ، جوابمو بده، صدایی پشت سرم بلند شد ، که باعث شد

برگردمو، بهش نگاه کنم

آرتان: خانوم آرمانی ، لطف کنین بیاید اتاقم باهاتون کار دارم ،

باران: این دیگه تو این وضعیت با من چیکار داشت !؟

آرتان رفت تو اتاقش ، منم بعد مکث کوتاهی، به خودم

اومدمو، رفتم سمت اتاق کارش، دوتا تقه به در زدم...

آرتان اجازه داد تا برم تو ، پشت بندش درو بستمو قدم تو اتاق کارش

گذاشتم ، با بهت به اتاق خیره بودم ، تو این چند ماهی که اومده بودم

تو شرکت این اولین بار بود میومدم اینجا!!

بر خلاف امیر ، آرتان مطابق با خلق ، و خوش اتاقشو دکور کرده بود.

همه فضا رنگ تیره به خودشون گرفته بودن، وقتی ادم وارد اینجا

میشه دلش میگیره ، این چرا اینجوریه اخه ؟!

آرتان با دست اشاره کرد که بشینم !!

منم درست روبروی میزش روی مبل نشستم!

آرتان: خانوم آرمانی ، منشی گفتن چند بار از صبح سراغ امیرو

میگیرید درسته؟!

باران: بله درسته باهاشون کار واجب داشتم!!

آرتان : ایشون در حال حاضر دیگه نمیان، شرکت !!!!

باران:نمیان؟! نمیفهمم ...

یعنی چی ؟!چرا نباید بیان؟!

آرتان: اینومن باید از شما پیرسم خانوم؟!

باران:از من چرا من اخه؟!

با هر حرف آرتان ، شدت بغض توی گلوم بیشتر میشد.  
انگار کسی چنگ میزد به قلب خستم ، به خاطر این بی وفایی، به خاطر  
اینهمه نامردی

نباید میزاشتم کسی خورد شدنم رو بیینه!!  
سریع اشک سمجی که از گوشه چشمم چکید ، پاک کردم ، با حرف  
های آرتان یقین پیدا کردم امیر رفته بود تا سپیده همون دختر قد  
بلند توی عکس که کنار امیر بود رو پیدا کنه !!!

واقعا به همین راحتی امیر منو ول کردو رفت!!  
اصلا به منم فکر کرده بود که وقتی نیست ، چه بلایی ممکنه سرم بیاد ،  
تو این موقعیت که سارا هم نبود، واقعا احساس تنهایی میکردم.  
اصلا نمیخواستم باور کنم !!

باران : ای اشکای لعنتی.... الان وقت گریه نبود مخصوصا جلوی آرتان  
!!

گوشیمو که زده بودم به شارژو الان هم ، فول شارژ بود رو از تو کیفم  
برداشتم تا با امیر تماس ، بگیرم.

امیر خواهش میکنم بر داربگو ، که دروغه بگو که ، منو تنها نداشتی!  
 اخه نامرد نگفتی من بدون تو ، با این خاطراتی که برام ساختیو ،  
 این قلب شکسته چیکار کنم !؟  
 بر دار گوشيرو ديگه ، با دستای لرزون ، و پشت سر هم به امير زنگ  
 زدم .

اما ... فايده نداشت!!

گوشيش در دسترس نبود

با دستای لرزون دوباره شماره گرفتم ، این بار هم صدای زنی که  
 بهم هشدار میداد !

"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا بعدا تماس بگیرید"  
 گوشيرو تو دستم فشار میدادم ،

آرتان: خانوم آرمانی ، من میدونم که با امير رابطه ، عاشقانه ای رو  
 داشتید ، اما به نظرم بهتر ديگه بيخيال امير بشيد!!

باران: این چی داشت میگفت واسه خودش!؟



یعنی چی بیخیال امیر شم مگه میشه ! من دیوونش بودم ، لعنت بهت  
 باران ، ای کاش هیچوقت اونروز اون نامه لعنتیرو نمیبردم، پیشش  
 دیگه نمیتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم ،  
 اشکام، رویگونمو خیس کرده بودنو من اصلا متوجه اطرافم نبودم.

## #پارت 56

باران: وقتی به خودم اومدم که ، تو خیابون ، زیر بارون داشتم قدم  
 میزدم ، هندزفری رو زدم به گوشم، اهنگو پلی کردم \*واسه تو  
 مینویسم نامهامو

\*

\*واسه تو که منو دیوونه کردی\*

\* واسه تو که تمومه بودناتو

\*واسه نبودنت بهونه کردی\*

\* واسه تو مینویسم یار جونی

\*واسه تو که هنوز برام همونی\*

\*میخوام بدونی چی بهم گذشته\*

\*دلت به رحم بیاد شاید بمونی\*

\* منمو دلتنگی تویه این ویرونه

\* منمو عکسامون با توئه دیوونه\*

\* منمو گیتارم منمو سیگارم

\* بی مروت بر گرد خیلی دوست دارم\*

\* خیلی حرف دارم ولی هی

\* میریزم تویه خودم

\* روزی صد بار به خودم میگم چرا

عاشق شدم\*

\* خیلی دلواپسه تنهایی تو میشم\*

\* ولی میدونم که بهتر از

حتی روزایه اولی\*

\* منمو عکسامون با توئه دیوونه\*

\* منمو گیتارم منمو سیگارم\*

\* بی مروت بر گرد خیلی دوست دارم\*

(kalmast-nameh)

باران: واقعا آهنگش به حالو روز، من میخورد!!

"دلم هوای امیرو کرده بود" هر

جا که قدم میزاشتم ،

با یه تلنگر یاد خندهاش، یاد مهر بونیش، یاد خاطراتمون، چطور

دلش اومد ،منو تنها و غریب ول کنه بره !!

یعنی ... یعنی واقعا به من فکر نکرد؟؟

اشکام که حالا قادر به کنترلشون نبودم رو گونهام جاری شده بود.

اینقدر راه رفتم، اینقدر فکر کردم که، اصلا نفهمیدم کجام!

خیابون خلوت بودو نور کم سوی چراغ توی پارک ،منو به وحشت وا

داشته بود، دور اطرافم رو خوب نگاه کردم ،واسم نا آشنا بود ،تا حالا

اینجا نیومده بودم .

اینجا کدوم جهنم دره ای بود؟! .

هوا، کم، کم داشت کامل تاریک میشد، ترسو استرس باهم به جونم افتاده بود، قرنيه چشمم، به خاطر نور کم گشاد شده بود، صدای سگ هایی که پارس میکردن، ترس بدی به دلم انداخت، دور خودم دور میزدم.

پا تند کردم که برم سمت خیابون که یهو یه ماشین جلوی پام ترمز کرد،

نور چراغ های ماشین زیاد بود دستمو گذاشتم رو چشم

یک نفر از ماشین پیاده شد، چون نور چراغ ماشین زیاد بود دیده نمیشد کیه اما قدش بلند بودو چارشونه،

آرتان: سوار شو!!

باران: این اینجا چیکار میکرد؟! اصلا چرا اینقدر لحنش بد بود؟

باران: ببخشید اما خودم میرم ممنون مزاحم شما نمیشم، آرتان

اومد نزدیکمو مچ دستمو گرفت تو دستش، از لای دندونای به

هم خوردش غرید

آرتان : مگه با تو نیستم؟!

میگم سوار شو ،

باران: مچ دستم داشت زیر دستاش له میشد ، خواستم ،مچمو از لای

دستاش در بیارم ، که محکم تر مچمو فشار داد.

باران: اخ ولم کن دیوونه دستمو شیکوندی، اصلا چرا باید با تو پیام؟!

اومد نزدیکم، که یه قدم از ترس رفتم عقب

دستمو کشید پرتم کرد توی ماشین ،خودشم نشستو قفل مرکزی رو

زد، ماشینو روشن کردو راه افتاد #پارت 57

باران: در طول مسیر ،حرفی نمیزدو،اخماش از همیشه غلیظ تر بود ،

میخواستم ازش بپرسم منو کجا میخواد ببره ، اما میترسیدم .

با خودم گفتم حتما ،منو میبیره خونم ،اما داشت از تهران خارج

میشدو داشت میرفت تو جاده کرج ،

با ترس رومو کردم بهشو گفتم: کجا داری میبری منو !!!

چرا داری از شهر خارج میشی ،منو ببر خونمون ،یه دقیقه هم نمیخوام

پیش تو باشم ،

یهو زد رو ترمزو با خشم رو کرد بهمو گفت: اولاً اینکه دفعه آخرت  
باشه با من اینجوری حرف میزنی دوماً من حالا حالا ها با تو کار دارم  
کجا میخوای بری؟!!!

باران: دیگه به التماس افتاده بودم ،

باران: تورو خدا منو ببر خونه خودم اخه تو با من چیکار داری؟؟!!  
اصلاً من به چه دردت میخورم !؟

آرتان غرید: حالا میفهمی اینقدر، عجله نکن .حالا حالا ها وقت داری  
ازم بترسی ، الان باهات کاری ندارم اما ...

ادامه حرفشو خوردو ماشینو روشن کرد،

داشتم از ترس سخته میکردم، هر جور شده باید فرار میکردم هنوز  
سرعت ماشین خیلی نبود

با یه حرکت آنی خواستم درو باز کنم که آرتان فهمید آرتان:

مثل اینکه تو زبون آدمیزاد حالت نیست نه؟!!

میخوای جور دیگه حالت کنم؟!!

باران: اره میخوام بفهمم علت اینکه منو داری میبری به جای ناکجا  
آباد چیه؟!

نذاشت حرفمو ادامه بدم ،

لباشو گذاشت رو لبام ، مسخ شده بودم ، عرق سرد تنمو مور مور  
کرد خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم ، گردنمو چسبیدو محکم  
تر از قبل لبامو بوسید، تقلا میکردم تا ازم فاصله بگیره، اما دریغ از یه  
تکون با دست

آزادش دوتا دستامو محکم گرفت ، تا مانع سرکشی هام بشه!! لحظه  
آخر، گاز محکمی از لبم گرفت.

ترسیده بودم و نفس ، نفس میزدم ، بالاخره ، دست برداشتو با اخمای  
غلیظ تر گفتم: فهمیدی یا بهتر حالت کنمم؟؟ #پارت58  
باران: بعد از کاری که کرد نفس تو سینم حبس شدو ،دیگه خفه خون  
گرفتم،

بعد نیم ساعت بالاخره ماشین ایستادو ، من متوجه شدم که رسیدیم

آرتان : دوتا بوق زد ، در باز شدو آرتان با ماشین وارد حیاط اون باغ  
لعنتی شد!!

دوتا مرد قوی هیکل با کتو شلوار اتو کشیده  
به محض پیاده شدن آرتان درو باز کردنو با خوشونت آوردنم پایین ،  
وحشت از رنگ پریده و ،رنگ رو رفتم مشخص بود .  
باران: ولم کنین کثافتا ،دستای کثیفتونو، ازم بکشین کنار.  
جیغ میزدمو سرو صدا راه انداخته بودم ،

آرتان دستشو گذاشت جلو دهنمو ، با فک قفل شدهو چشمای  
برافروخته از آتش، رو کرد بهمو گفت؛ هرچی کمتر بد قلقى کنی  
برات بهتره کوچولو وگرنه  
آرتان : ببرینش بالا

اینقدر با تحکم حرفشو زد که من جرئت نکردم جیک بزنم

اون دوتا قلچماق منو خرامان، خرامان بردن سمت اون باغ تاریک ،



و سوت و کور اینقدر هیکلم نحیف بود که مثل پر کاه منو  
باخودشون میکشیدن .

از پلها منو بردن بالا تو یکی از، اتاقها پرت کردنو درو پشت بندش  
قفل کردن،

لعنت بهتون ، بلند تر داد زدم؛ لعنتیا بیابین درو باز کنین با مشتای  
محکم ضربه میزدم به در ، یهو در به شدت باز شدو قامت ، آرتان تو  
چهارچوب در ظاهر شد.

یه قدم رفتم عقب قیافش خیلی بر افروخته بودو وحشتناک احساس  
میکردم ارزش میترسم.

آرتان: چیه؟!

چرا لال شدی؟!

چی داشتی بلغور میکردی؟

شونهامو محکم تو دستش گرفتمو فشار داد وبه شدت تکونم داد!!!

— آرتان: چی گفتی نشنیدم؟

کم نیاوردم دستامو مشت کردم یه ضربه به سینشو یه لگدم زدم وسط  
پاش که اه از نهادش بلند شد.

فشار دستش رو شونم شل شد ، وقتو غنیمت دونستم و پا به فرار  
گذاشتم ،

انگار به خودش اومد، چون صدای پاشو میشنیدم که از پشت سرم

داشت میدوید ، تا منو بگیره ، کور خونده من سرعتم بیشتر از

ایناست ، یه لحظه هم حتی نایستادم

به پله ها که رسیدم، پلهارو دوتا یکی رفتم پایین هواسم به پاهام بود

، که به خاطر سرعت زیادم نخورم زمین که....

### #پارت 59

باران: سرعتم زیاد بود به هیچ وجه به پشت سرم نگاه

نمیکردم ، دیگه صدایی از پشتم نشنیدم ،

لحظه اخر برگشتم که پشتمو نگاه کنم ، همون موقع با سر رفتم تو

شیکم یکی از اون قلچماقا و به خاطر سرعتی که داشتم ، پخش

زمین شدم ،

به روی خودم نیاوردمو سریع بلند شدم.

خواستم دوباره پا به فرار بزارم که...

اون دوتا جلومو گرفتن ،

برگشتم که آرتان از پله اخر اومد پایینو جلوم ایستاد ، موهاش بهم

ریخته شده بود و الان هم داشت با چشمای قرمز شده از عصبانیت

،نگاهم میکرد، اومد نزدیکم، ترسیدم ،یه قدم رفتم عقب،

آرتان: حالا از دست من فرار میکنی!؟

دندوناشو رو هم فشار دادو از لای فک قفل شدش گفت :

مگه نگفتم کمتر جفتک بیرونی کار منم راحت میکنی!؟، اماگه بخوای

زیر آبی بری!! بد میبینی اینو خوب تو گوشت فرو کن ، تا من نخوام

تو پاتو نمیتونی از اینجا بیرون بزاری فهمیدی؟

میخواستم با زبون خوش باهات حرف بزنم اما خودت

نخواستی ،

باران: مچ دستمو گرفتی منو کشوند از پله ها بالا ، تقلا میکردم تا

خودمونجات بدم اما ...

نمیشد زورش خیلی زیاد بود ،نمیتونستم ،

دیگه داشت اشکم در میومد ، دستمو با خشونت کشیدو پرتم کرد  
روی تخت ،

آرتان: بین دختره چشم سفید ، من حوصله سرو کله زدن با تو رو  
ندارم ، پس مثل ادم گوش کن چی میگم ، اول اینکه دفعه آخرت بود  
فرار میکردی ، دوم اینکه تو الان دیگه در اختیار منی ، پس تا من  
نخوام نمیتونی پاتو از اینجا بزاری بیرون ،

باران: من در اختیار هیچکس ، نیستم اصلا واسه چی منو آوردی  
اینجا؟! میخوام برگردم خونم

آرتان، پوزخند مسخره ای زد و گفت :کدوم خونه؟! تو دیگه خونه ای  
نداری کوچولو

ناباور نگاهش کردم ، که دوباره گفت: اولاً خونتو عموت فروخته به من  
، و همینطور خودتو!!!!

باران: چی میگی تو واسه خودت ، من الان به سن قانونی رسیدم و تصمیم گیریم با خودمه ، نه عموم ، بعدشم کور خوندی اگه بزارم دستت به من بخوره فهمیدی؟!

آرتان: اونوقت اگه بخواد بخوره کی میخواد جلومو بگیره باران: به هیکلم اشاره کردو گفت : تو میخوای جلوی منو بگیری؟!

باران: اصلا از کجا معلوم که دروغ نگی؟! ، تو که اصلا عموی منو نمیشناسی ، اونوقت چطور ادعا میکنی که منو ازش خریدی ؟

#پارت 60

آرتان: از همون اولی که وارد شرکت شدی عموت مثل اینکه تعقیبت کرده بود و پیدات کرده بود!

گفت که پول احتیاج دارهو در ازاش تورو به من فروخت ،

-آرتان حرف میزدو من اشکام جلوی دیدمو گرفته بود چطور دلشون اومد با من همچین کاریو کنن؟!

اخه خدا! چرا صدامونمیشنوی؟! چرا به دادم نمیرسی!؟

دیگه به دستو پاش افتاده بودم

-باران: تورو خدا بزار من برم گناه من چیه؟ مگه من خواستم که منو

بخری؟

آرتان: کجا بزارم بری!؟

نگاهی به شالی که روی سرم بود کردو گفت: حالا حالاها باهات کار

دارم ...

با یه حرکت شالمو از سرم کند، که خرمن موهام روی شونهام ریخت

، برق نگاهش و هوس توی چشماش، داشت آتیشم میزد،

اومد نزدیکم، دسته ای از موهامو که روی صورتم ریخته بود رو کنار

زدو، روی تخت نشستو، دکمه اول پیرهنشو باز کرد،

با چشمای خمار نگام کردو دستشو انداخت دور کمرم، موهامو  
بوکشیدو گفت: قول میدم بهت خوش بگذره ،البته اگه بد قلقی  
نکنی!!!

اشکامو با پشت دست پاک کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم ، که  
نداشت ، کمرمو محکم گرفتو منو به خودش نزدیکتر کرد  
،تموم تنم به لرزه افتاد.

دستشو برد سمت دکمه های مانتوم ،دستمو، گذاشتم روی دستشو با  
چشمای اشکی خیره شدم بهش...  
برای یه لحظه هیچ حرکتی نکرد،

باران: ازت خواهش میکنم التماس میکنم ، تورو جون هر کی  
دوست داریو ،میپرستی ، کاری باهام نداشته باش ، آرتان با چشمای  
خمار نگام کردگفت: هر چی کمتر تقلا کنی به نفعته

باران: نه، نه ،نباید میزاشتم دستش بهم بخوره با تموم زوری که  
داشتم هولش دادم و خواستم دوباره پا به فرار بزارم ، درستگیره

درو گرفتمو چند بار بالا پایین کردم، اما قفل بود حالا آرتان اومده  
 بود پشت سرمو، من جرئت نداشتم نگاهش کنم  
 دستشو گذاشت رو شونمو، یهو با خشونت تمام منو برگردوند سمت  
 خودش،

آرتان: مثل اینکه حرف حساب حالیت نیست تو نه؟؟!  
 مچ دستمو گرفتمو پرتم کرد دوباره رو تخت، روم خیمه زدو،  
 صورتشو آورد نزدیک صورتم، و بدون معطلی لباسو گذاشت رو لبام،  
 تقلا می کردم که بتونم یه راه نجات پیدا کنم دستامو با یه دستش  
 بالای سرم نگه داشت،  
 ای خدا چرا صدامو نمیشنوی، تازه داشتم با خودم کنار میومدم  
 سر قضیه طاها که باز گیر این افتادم.

با خشونت لبمو به دندون گرفت، احساس کردم خون از کنار لبم  
 جاری شد! اشکام امونمو بریده بودو نمیتونستم کاری کنم دستش  
 رفت سمت دکمه های مانتومو با یه حرکت مانتونو تو تنم پاره کرد،  
 که هر کدوم از دکمه هام پرت شد اینور و اونور،



باران: ولم کن کثافت ، دستای کثیف تو ازم بکش ،  
آرتان: بابت پول ندادم که بشینمو نگات کنم  
رفت دوباره چیزی بگه که دوتا تقه به در خورد،

پشت بندشم صدای یه مرد بلند شد!

آقا آرتان، اقا گفتن هر چه زودتر برین پیششون ،باهاتون کار واجب  
دارن

آرتان:دکمه هاشو بست و کلافه دستی تو موهاش فرو برد، اه اینم  
که وقتو، موقع نمیشناسه !

قبل اینکه بره با انگشت اشاره و مخاطب به من گفت:

قول نمیدم که شبای دیگه باهات کار نداشته باشم  
پس بهتره همین امشب با خودت کنار بیایی و گرنه مجبورم جور  
دیگه و از در دیگه وارد بشم ، نفس راحتی کشیدم بلند شد

مردد بود انگار که بره یا بمونه لحظه اخر یه نگاه بهم کردو، رفت  
بیرون، پشت سرشم درو قفل کرد،  
نفسمو از سر آسودگی دادم بیرون، و دور تا دور اتاقو زیر نظر  
گرفتم تا شاید هر طور شده بتونم فرار کنم .  
رفتم سمت پنجره به بالکن راه داشت، پنجره رو باز کردم پاور  
چین ، پاور چین رفتم سمت بالکن ،  
همه امیدی که داشتم به یکباره ازهم پاشید، ارتفاعش خیلی زیاد  
بود ، نه نردبونی ، نه میله ای هیچی نبود که بشه ازش اومد پایین ،  
اگرم میخواستم خودمو پرت کنم پایین ، درجا میمردم .  
کلافه برگشتم سمت اتاق و پنجره رو یواش بستم.  
رفتم رو تختو دراز کشیدم،  
به امیر فکر کردم ، به نامردیش ، به اینکه الان کنار یکی دیگس،  
فکر اینکه الان کنار یکی دیگه باشهو، دستشو گرفته و داره بهش  
لبخند میزنه ، قلبمو به درد میاورد.

من نمیفهمیدم اصلا آرتان چرا باید منو اینجا نگه داره چرا هیچی  
نمیگفت.

اصلا مگه میشه بدون هیچ مانعی یه نفرو بدزدیو بعدم بیاری اینجا  
تو همین فکر بودم که خوابم برد.

#پارت 61

#باران

ساعت<sup>۸</sup> بود، دور تا دور اتاق قدم رو میرفتم تا فکری کنم، تا بتونم از  
این جهنم فرار کنم،

یهو فکری به ذهنم رسید، رفتم سمت درو با مشت کوبیدم به در،

باران: یکی نیست این در لعنتی رو باز کنه، درو باز کنین، من باید

برم دستشویی، محکم تر کوبیدم به درو فریاد زدم، لعنتیا بیابین درو

باز کنین،

همون موقع کلید تو قفل چرخیدو در باز شد، فک میکردم آرتان باشه

، اما یکی از اون قلچماق ها بود، با اخمای درهم و خیلی خشک گفت:

چیه هوار میزنی چته؟؟!!

باران: من باید برم دستشویی!!

باشه بیا بیرون ولی باید زود برگردی سر جات واسه من مسئولیت

داره، باشه ای گفتمو اومدم از اتاق بیرون!!

دنبالم بیا!

مثل جوجه اردک رفتم دنبالش، بالاخره ایستادو با دست اشاره کرد که

برم تو

رفتم داخلو درو بستم ، پشت بند من درو از بیرون قفل کردو گفت :

زود کارتو تموم کن بیا بیرون

فکرشو میکردم اینجا پنجره باشه ، سریع رفتم سمت پنجره و بازش

کردم ، به پایین نگاه کردم

درسته ارتفاعش زیاد بود اما میله ای که کنار پنجره بود منو صاف

میرسوند روی زمین !!!

به هر زحمتی بود از پنجره رفتم بیرونو پامو گذاشتم رو میله ، همون

موقع صدای اون مردک بلند شد

\_زود باش دیگه چقدر معطل میکنی!؟

\_ چند ثانیه دیگه نیایی درو باز میکنم خود دانی!!

هول کردم سریع قدم بعدی رو گذاشتم روی میله ، اینقدری با زمین

فاصله نداشتم که سر اون قلچماقه از پنجره اومد بیرونو داد زد

-سعید بگیرش داره در میره !!

سریع پا به فرار گذاشتم فاصله باغ تا در خیلی زیاد بودو هر چی

میرفتم نمیرسیدم ،

بالاخره بعد از دو طولانی احساس کردم مثل (دونده هزارتو) شدم!!!

بالاخره رسیدم به در قرمز بزرگ باغ ، پشتمو نگاه کردم هر لحظه

بهم نزدیک تر میشدن ، خواستم درو باز کنم ، که همون موقع در

خودش آروم باز شد ، خوشحال از اینکه نجات پیدا کرده بودم

خواستم برم بیرون که همون موقع ، ماشین مشکی آرتان جلوی پام

ترمز کرد ، یه پیر مرد هم کنارش بود ، نمیتونستم فرار کنم پشتم اون

دوتا قلچماق ایستاده بودنو جلومم این آرتان عوضی که حالا از ماشین

پیاده شده بود .

آرتان خطاب به اون دوتا بادیگارد:

احمقا باز داشت در میرفت؟! شما نمیتونین یه کارو درست انجام بدین

نه؟؟!

اگه دیر رسیده بودم که فرار کرده بود

اومد سمتمو مچ دستمو با خشونت کشید و منو کشون کشون برد

سمت خونه ،

دستمو کشیدو پرتم کرد روی اولین مبلی که اونجا بود کمرم خورد به

دسته مبل و آخم بلند شد!!

آرتان بدون توجه به دردی که به کمرم وارد کرد شروع کرد به

حرف زدن

آرتان: اخه احمق کجا میخوای در بری؟! هر جا بری من گیرت میارم

بعدشم یکم فکر کنی میفهمی که بهترین جا همینجاست!!!

فکر میکنی اگه بری بیرون میخوای کجا بری؟!!

خونه عموت؟! همون کسی که به خاطر پول تورو فروخت؟! یا پیش

امیر که مثل دستمال پرتت کرد بیرون هان؟!!

بگو دیگه چرا لال شدی؟

باران: هر جا که برم خیلی بهتر از اینجاست ؟ کلافه  
دستی تو موهاش کشید و گفت : بین من با عموت یه  
قراری گذاشتم!

تو باید همین امروز زن من بشی اون کسی هم که دیدی بیرون  
ایستاده عاقده به نفعته بدون چونو چرا بله رو بگی وگرنه بر خلاف  
خواسته پدرم بدون عقد یه صیغه یخونمو کارتو تموم میکنم بعدش  
هم جوری باهات رفتار میکنم که از زندگی کردن پشیمون بشی.  
اما خواست پدرم بود که عقدت کنم وگرنه همون دیشب کارتو

یکسره میکردم #پارت 62

اومد نزدیکم روی مبل نشست ، ترسو استرس از اینکه بخوام زن  
یه ادم عوضی بشم باهم قاطی شده بود و لرز بدی به دستام انداخته  
بود با صدای لرزون لب زدم.

–تورو خدا بیشتر از این داغونم نکن تو زن اجباری به چه دردت  
میخوره ؟

خودتم خوب میدونی هر موقعیتی گیرم بیاد فرار میکنم پس بزار  
من برم .

از جونم چی میخوای خوب لعنتی!!

–آرتان: خواستم برآورده کنی خودم میزارم با پای خودت بری ولی  
قبلش باید یه برگه رو امضا کنی.

"متعجب نگاش کردم"

با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت : ازت یه بچه میخوام همین  
باران: پوزخندی زد که حرصش گرفت  
آرتان: بعد از اینکه بچه رو بهم تحویل دادی خودت میتونی هر جا  
خواستی بری

در اصل هم قرار منو عموت همین بود من دراضای اجاره کردن رحم  
تو از عموت بهش پول دادم .

باران: اون عموی شارلاتانم در اضای این چقدر ازت پول گرفته که  
حاضر شده منو بفروشه به تو؟؟!

آرتان: ۳۰۰ میلیون



چشمام داشت چهارتا میشد بر چه اساسی حاضر شده بود اونهمه  
پول بده ،

دوباره اومد نزدیکمو گفت : بین من فقط ازت یه بچه میخوام همینو  
بس پس تو هم دیگه اینقدر زحمت نکش که بخوای از دست من در  
بری من یه اخلاقی دارم تا به خواستم نرسم دست بردار نیستم ،  
یه چیزی هم بگم من اینجا مواظبتم فقط تو بله رو بگو تموم شه این  
قضیه بعدش میشینیم مفصل حرف میزنیم خوب؟

—فکراتو بکن بعد جواب بده من بیرون منتظرتم ،

خودت که میدونی من نیازی ندارم که زخم بشی اما به خاطر حرف  
پدرم که دلش نمیخواد تنها وارثش یه حروم زاده باشه ،واسه همین ،  
قبول کردم ،وگرنه برا من مهم نبود الانم که میبینی دارم باهات آروم  
حرف میزنم فقط به خاطر بابامه وگرنه من ادمش نیستم .

بعدشم تو خودت خوب میدونی اگه بری بیرون جایی رو نداری بری  
و مجبوری تو خیابون بخوابی ، و امکان داره دست یه ادمای بدتر از  
من بیافتی پس بهتره اینجارو به جای دیگه ترجیح بدی!!

آرتان بعد از اینکه حرفشو زد خیلی ریلکس درو باز کردو رفت

بیرون!!!!

حرصم گرفته بود از خودم که اینقدر بدبخت شده بودم که به قول

آرتان واقعا به نون شب محتاج بودم، راست میگفت؛ به جز اینجا

کجا میتونستم برم،

با پاهای لرزون رفتم سمت درو بازش کردم، آرتان دست به سینه

ایستاده بودو داشت بهم نگاه میکرد،

رفتم سمتش، و گفتم: قبول میکنم که زنت بشم اما یه شرط دارم

پوزخندی زدو گفت:

—شرطم داری؟؟!!

با حرص دندونامو رو هم فشار دادمو گفتم:

چاره دیگه ای دارم به نظرت؟!

آرتان: خوب بگو شرطو!!!!

باران: لبمو با زبون تر کردم و گفتم: اینکه حق طلاق با من باشه

آرتان تک خنده ای کرد که دلم میخواست بیافتم به جون سرو  
صورتشو، با ناخونام چنگ بندازم ، روی صورتش ، اما حیف...

آرتان: اونوقت از کجا معلوم که تو تا حق طلاقو گرفتی سریع نذنی  
زیر حرفت و قبل اینکه بچه به دنیا بیاد بزنی زیر همه چیو بری؟  
نه ، اصلا فکرشم نکن نمیزارم حق طلاق با تو باشه ، - ناامید تر از  
همیشه شدم ، دیگه نمیدونستم چیکار کنم که فکری به ذهنم  
رسید .

باران: پس حداقل یه دست نوشته که بشه ثبتش کرد بنویس که من  
بتونم بعد بدنیا اومدن بچه ازت طلاق بگیرم  
کمی تامل کردو بلافاصله گفت باشه ، خودکارو کاغذ اوردو مشغول  
نوشتن شد

#پارت 63

آرتان: بیا بگیرش ، ولی یه چیزی بهت بگم نیاز به این دست نوشته  
هم نبود چون من بعد بدنیا اومدن بچه دیگه باهات کاری ندارم

بعد این حرف انگار یه پارچ آب سرد روم خالی کردن ، منم خودمو  
 زدم به در پرویی و گفتم : اتفاقا خیلی هم لازمه حد اقل برای من ، از  
 کجا معلوم بعد به دنیا اومدن بچه تو عاشق من نشی و بخوای تا اخر  
 عمر کنارت زندگی کنم !؟

آرتان که حالا ازم یه قدم عقب تر رفته بود اون فاصله رو طی کردو از  
 لای دندوناش که هر آن ممکن بود بشکنه غرید:

حرف دهننتو بفهم من خودم یه عشق دارم پس چه نیاز به تو هست  
 من تورو فقط واسه بچه میخوام همینو بس بعدم با پوزخند  
 مسخره ای ادامه داد!!!

عاشق تو؟! اخه کی عاشق تو میشه دختره بی سرو پا باران: دیگه  
 داشت اعصابمو خورد میکرد ، خوب میدونست از چه راهی وارد بشه  
 که حرص منو دراره ، خون ، خونم میخورد دستامو مشت کردم داد  
 زدم :

پس به همون عشقت بگو برات بچه بیاره چه نیازی به من داری  
 اخه؟؟!

– نکنه اجاقش کوره که نمیتونه واست بچه بیاره؟!

آرتان یهو برگشتو گلومو گرفتو کوبوندم به دیوار

آرتان: بین دختره احمق فکر کردی دوتا شرط واسه من بزاریو

منم قبول کنم دلیل میشه که پاتو از گلیمت دراز تر کنی !!؟؟

محکم تر گلومو فشار دادو گفت: دفعه آخرت باشه با من اینطوری

حرف میزنیا

باران: کم کم داشت نفسم بند میومد که گلومو ول کرد فکرشو

نمیکردم اینقدر عصبی بشه مگه من چی گفتم؟! تقصیر خودشه وقتی

هیچی نمیگه پسره نفهم زد خفمون کرد اه به سرفه افتادم دستمو

گذاشتم رو گلومو ماساژ دادم و با چشمای پر از نفرت که حالا اتیش

انتقام توش موج میزد خیره شدم بهش

بعد مکثی برگشت و با چشمای، عصبی و به خون نشسته گفت :

دنبالم بیا حرف اضافه هم بزنی من میدونمو تو

–ناچارا از روی ترس ،دنبالش راه افتادم ،از پلها رفت پایینو

رفت سمت آلاچیق، پیر مرد یا همون عاقد هم نشسته بودو منتظر بود

تا ما بیاییم

تا چشمش بهمون افتاد از جاش بلند شدو گفت :به ،به عروس دوماد

عزیزم بفرمایین بشینین

پیر مرد خوشرویی بود چهره دلنشینی داشت

عاقد: خب، آقای آرتان فخری ،حاضرید شروع کنم آرتان با سر

اشاره کرد که شروع کرد

باران: رفتم تو فکر یعنی بعد این سرنوشتم چی میشه !؟

خدایا! خودمو میسپارم دست خودت ، خودت کمک کن .

عاقد: آیا وکیلیم شمارو به عقد دائم آقای فخری فرزند ناصر در اورم !؟

چیزی نگفتم که آرتان اومد نزدیکمو کنار گوشم گفت : مگه کری

چرا جواب نمیدی پس !؟

باران : اروم گفتم؛ منکه شناسنامم اینجا نیست پس این عقد باطله !!

آرتان اشاره کرد روی میز که دوتا شناسنامه بود ،داشتم از تعجب

شاخ در میاوردم شناسناممو از کجا آورده بود ؟!

آرتان: اونطوری نگاه نکن از عموت گرفتم .

باران: اه لعنتی فکر همه جاشو کرده بود

با ناامیدی سرمو انداختم پایین که دوباره صدای عاقد باعث بهم

ریختن روانم شد

عاقد: برای بار دوم عرض میکنم دوشیزه خانوم باران آرمانی آیا

وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای فخری درآورم ؟!

باران: کمی مکث کردم تردیدو دودلی بدجور امونمو برید اگه با

آرتان ازدواج میکردم شاید هیچوقت دیگه امیرو نمیتونستم به

دست بیارم !!

نه ، نه ، من هنوز امیر و دوست داشتمو ، عاشقش بودم حتی  
نمیخواستم باور کنم که رفته باشه پیش کسه دیگه ای توهمین  
فکرا بودم که ناقوص صدای عاقد رشته افکارم روپاره کرد.

عاقد: برای بار سوم آیا وکیلیم؟!

باران: باچشمایی که الان

پر از اشک بود و باصدایی گرفته گفتم : بله

#پارت 64

عاقد: خوشبخت بشین جوونا بیاین جلو اینو امضا کنین

باران: لبخند محوی به پیرمرد خوشرو زدم

هیچوقت فکرشو نمیکردم اینقدر غریبونه با یکی ازدواج کنم که اصلا

دوشش نداشتم



تو فکر بودم که آرتان دست کرد تو جیبشو به جعبه بیرون آورد  
گرفت سمتم

باران: دستشو پس زدم که با خشونت دستمو گرفتی حلقه رو دستم  
کرد.

عاقده سرش تو دفترش بود و حواسش به ما نبود آرتان بلند  
شد و میچ دستمو گرفتی بلندم کرد.

عاقده: عروس خانوم اینجارو امضا بزن ، با دستای  
لرزون خودکارو برداشتم ،

خوب میدونستم با این کار برای همیشه اسیر دست آرتان بودم اما  
جرات اینکه امضا نکنم رو نداشتم .

— بالاخره عاقده بعد چند مین که دفتر دستکشو جمع کرد، رفت.

آرتان اومد نزدیکمو با شیطنت خاصی رو کرد بهمو گفت:

خوب از این به بعد تو زن منی وظیفته که خوب میدونی دیگه نه؟

— وحشت کردم اما سعی کردم بغضی که تو گلوم بود رو حفظ

کنمو با صدای ارومی گفتم: من هیچ وظیفه ای در قبالت ندارم

آرتان: چی گفتی نشنیدم؟؟! دوباره تکرار کن –

دستامو مشت کردم اینبار با صدای بلند تر داد

زد

—من هیچ وظیفه ای در قبال تو...

این بار با فریادش میخ کوب شدم و مهر سکوت خورد رو لبم

!

—آرتان: مثل اینکه با تو باید جور دیگه حرف زد حرف ادمیزاد حالت

نیست؟!

د اخی مگه من چقدر صبر دارم که ناز تو رو بکشم، منتظر باشم که

خانوم رضایت بدن

باران: بلند تر از خودش داد زدم: مگه من گفتم بیایی منو بخری اسیر

مگه آوردی؟!

آرتان او مد نزدیکو دوتا کتفمو گرفت تو دستشو محکم فشار داد.

— از لای دندونای کلید شدش گفت: نه اسیر نیاوردم، عروس  
اوردم،

بزار نشونت بدم وظیفت در قبال شوهرت چیه!

اینطوری که حالیت همیشه باید واست عملی انجام بدم حتما نه !!؟؟

— وحشتم بیشتر شده بود نه از اینکه کتفم داشت زیر دستاش  
خورد میشد، نه به خاطر اینکه چشماش قرمز شده بود و قفسه سینش  
از عصبانیت بالا پایین میشد،

بلکه از اینکه بخواد مثل طاها باهام رفتار کنه

— مچ دستمو گرفتمو کشون کشون بردم تو خونه،

هر قدمی که به اتاق خواب نزدیک میشدیم، قلب منم تپشش

بیشتر میشد، حس میکردم رنگ به رخسارم نمونده وقتی رسید به

اتاق درو باز کرد و پرتم کرد روی تخت.

— عرق کرده بودم نه از گرما، بلکه از وحشت عرق سردی پشت

کمرم نشست، خودمو گوشه تخت جمع کردم به اصطلاح کز کردم

گوشه تختو زانوهامو تو بغلم گرفتم ، هر لحظه بهم نزدیک تر میشدو  
 برق نگاه هوس آلودش بیشتر منو ترسوند  
 اومد کنارم روی تخت نشست با یه حرکت پیرهنشو در آورد ، مچ  
 دستمو گرفتو وادارم کرد که دراز بکشم ، داشتم از ترس به مرز  
 جنون میرسیدم

روم خیمه زدو حالا فاصلش با صورتم به اندازه یک بند انگشت  
 بود .

–قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم چکید ،  
 دستشو نزدیک گردنم آوردو ، نوازش گرانه روی روی پوست  
 گردنم کشید ، تماس دستش با پوست بدنم باعث شد تکونی بخورم ،  
 و اشکام جاری شدن ، به پهنای صورت اشک میریختم  
 برای چند لحظه دستشو از روی گردنم برداشتو به چشمام  
 خیره شد ، رنگ نگاهش عوض شد

با انگشتش اشک روی گونمو پاک کردو با لحنی که سعی میکرد  
اروم باشه گفت : دیگه حق نداری گریه کنی ، من باهات کاری  
ندارم ، نمیخوام تو اذیت بشی ، پس اینقدر مقاومت نکن

–تو کارم وحشی گری نیست اما تا موقعی که عصبی نشم از عموت  
شنیدم که طاها باهات چیکار کرده، واسه همین نمیخوام مجبور به  
کاری کنت، و میزارم هر موقع با خودت کنار اومدی!!  
من الان میرم بیرون اما، قول نمیدم که همیشه اینقدر اروم باشم ، منم  
یه طاقتی دارم نمیتونم تحمل کنم تو این خونه باشیو بهت دست نزنم،  
پس بهتر زودتر خودتو جمع و جور کنی و با این واقعیت کنار بیایی  
، که من الان شوهرتم و باید منو تمکین کنی !!!  
آرتان از روم بلند شدو نفس راحتی کشیدم ،  
–نه به چند دقیقه قبلش که داشت منو خفه میکرد.  
نه به الانش که ، اینقدر باهام با ملایمت رفتار میکرد اصلا با این  
رفتارش آشنا نبودم .

آرتان : جدا از جذبه ای که داشت اصلا ثبات شخصیتی نداشت، و

همین باعث میشد نفرتم ازش بیشتر شه صدای در که بهم

خورد از فکر بیرون اومدمو

از اینکه نتونستم از خودم دفاع کنم لجم گرفت خودم رو لعنت کردم

که چرا زبونم نچرخید که بگم ولم کنه که از این الغای بردگی رها

شم

از اینکه نتونستم جلوش بایستم عصبی بودم و همین عصبانیت باعث

شده بود گرسنم بشه ،

دستگیره رو دادم پایین ، خدارو شکر قفل نبود ، پاورچین پاورچین

خواستم از پلها برم پایین نمیتونستم فرار کنم ، خوب میدونستم که

آرتان هیچوقت درارو بدون قفل نمیزاره ، حتما در ورودی رو قفل

کرده بود .

رفتم سمت آشپزخونه ،

آرتان: خانوم شما از امروز تو این خونهو برای من کار میکنی نه  
واسه بابام پس هرچی میگم خوب گوش کن!

–انگار آرتان خدمتکار آورده بود باید حدس میزدم که واسم یه پیا  
زن هم بزاره ،

اون کور سوی امیدی هم که داشتم از بین رفت .  
خواستم عقب گرد کنم و از آشپزخونه بزنم بیرون که لحظه آخر  
آرتان چشمش افتاد بهم

آرتان: مهناز غذای خانومو بیار!

– بادست اشاره کرد که بشینم .

وقتی نشستم همون موقع خدمتکار سینی غذا رو آورد گذاشت جلوم  
مهناز: آقا برا شماهم بکشم؟

آرتان با دست اشاره کرد که نهو بعدم بهش گفت که از آشپزخونه  
بره بیرون

خدمتکار که رفت سریع نشستم سر میز ، بوی غذا که به مشامم خورد از خود بیخود شدمو سریع بدون توجه به آرتان مشغول غذا خوردن شدم.

–سنگینی نگاهشو حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم ، بلندشد از سر میزو برا خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد، مثلا سیر بود؟؟ #پارت 65

باران: ساعت از نیمه شب گذشته بودو من هنوز بیدار بودم تو جام غلط زدمو با کلافگی نشستم ، همون موقع در باز شدو آرتان وارد اتاق شد .

این اینجا چیکار میکرد اه لعنتی ، دیگه واسه به خواب زدن خودم دیر شده بود ،

بی توجه بهش پشتمو کردم دراز کشیدم .

–بهم نزدیک شداینو از صدای پاش فهمیدم ، اومد کنارم روی تخت دراز کشید ، عطر تلخش هوارو پر کرده بود و همین باعث میشد از



اینهمه نزدیکی معذب بشم از جام بلند شدمو خواستم رو زمین  
بخوابم ،

بدون اینکه دستشواز روی صورتش برداره گفت: کجا؟!!!

باران: من رو زمین راحت ترم ، رو زمین میخوابم نترس فرار نمیکنم.

آرتان: بی خود همینجا میخوابی!!

–اخه من!

– همین که گفتم باران حوصله بحث ندارم مثل ادم بیا بخواب

–اینقدر حرفشو قاطع زد که حرفی واسه گفتن نداشتم ، ناز کشیدنم

بلد نبود اه لعنت بهت

–ناچاراً کنارش دراز کشیدم اما ، فاصلمو باهاش زیاد کردم و رومو

برگردوندم ازشو سعی کردم دور ترین نقطه تخت کز کنم .

اومد نزدیکمو خودشو چسبوند بهم کاملاً تو بغلش بودم، توی حصار  
 بازوهاش بودم ، خواستم بلند شم که بیشتر منو تو بغلش کشیدو  
 محکم تر بغلم کرد،

–میدونستی خیلی بغلی هستی!؟

–چشام از این درشت تر نمیشد، قاعدتاً باید ته دلم از این حرفش  
 غنچ میرفت اما نرفت ،

–ارتان خواهش میکنم بزار برم پایین بخوابم! .

–چرا بری پایین مگه من میخوام بخورمت، که همش میخوای ازم فرار  
 کنی هان!؟

باران: نه اما ...

– پس همینجا بخواب حرف دیگه هم نباشه از این به بعد هم همیشه  
 همینجا و همینطوری میخوابی فهمیدی!؟

—جمله اخرو خیلی با قاطعیت زد که باعث شد مهر سکوت به لبام

بخوره!

نمیدونم چند دقیقه تو همون حالت بودم، که خوابم برد، #پارت 66

—خواب امیرو دیدم

دستمو طرفش دراز کردم دویدم طرفش دلم واسه آغوش پر محبتش

تنگ شده بود، هر چی رفتم جلو بهش نرسیدم یهو پام لیز خوردو

،خوردم زمین

سرم خورد به سنگو خون از سرم جاری شد اما بازم با این وجود

شتاب زده از جام بلند شدم و تا خواستم دوبارخ برم به سمت امیر،

یهو میخکوب شدم به جای امیر حالا طاها بود که داشت میومد سمتم

به یه قدمیم که رسید، وحشت زده خواستم پا به فرار بزارم که

موهامو از پشت کشیدو محکم پرتم کرد رو زمین، محکم خوردم به

درخت که درد بدی توی کمرم پیچید، اومد نزدیکموبا چشمای هوس

آلود خیره شد به لباسم،

طاها: چطوری دختر عمو؟!

– هر لحظه بهم نزدیک تر میشدو ترس منم بیشتر میخواستم بلند شم  
 که کمرم تیر کشید ، سرشو تو گردنم فرو کردو گفت : دلم واست  
 تنگ شده بود .

– با وحشت از خواب پریدم ، موهام عرق کرده بودو به  
 پیشونیم چسبیده بود

آرتان: هیچی نیست خواب دیدی بگیر این آبو بخور ، صداش خواب  
 آلود بود و چشماش سرخ با چهره ای خنساء نگام میکرد  
 نفهمیدم واقعا نگرانم بود یا اینکه فقط میخواست ،  
 ارومم کنه تا راحت بتونه بخوابه، بدون حرف لیوانو گرفتمو سر  
 کشیدم.

آرتان: همیشه کابوس میبینی!؟

– جوابی ندادم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم .

دلم نمیخواست کنارش بخوابم دراز کشید رو تختو منتظر بود که منم  
بخوابم ،

یهو دلم تیر کشید ، از درد به خودم پیچیدمو صورتم مچاله شد ،  
نزدیک عادت ماهانم بودو فکرشو میکردم که همین روزا عادت بشم  
، اما الان..

اینجا خیلی واسم سخت بود که بخوام پد پیدا کنم ، از یه نظر هم اصلا  
دلم نمیخواست ، از آرتان بخوام که برام پد تهیه کنه البته روم نمیشد  
که چیزی بهش بگم ،

–تو جاش نیم خیز شودو صورتشو برگردوند طرفم

از شدت درد کمرو دلم لبمو گزیدم انگار پی به حال بدم برد که کامل  
نشستو گفت: چته چرا رنگت پریده ،خوبی!؟

باران: لبمو با زبون تر کردم به سختی زبون باز کردم –من ،من باید  
برم دستشویی

از جاش بلند شدو گفت : باشه دنبالم بیا اما اگه بخوای مثل امروز صبح

فرار کنی بدجور کلاهمون میره توهم!!

—باشه ارومی گفتمو دنبالش رفتم

آرتان: زودباش دیگه چیکار میکنی نیم ساعته اون تو تا ۵ ثانیه دیگه

نیایی میام داخلا!!!

باران: تعجب کردم از لحن شوخش ، اینبار با ملایمت گفت :

شمارشت شروع شد ۱،۲،۳

به ۴ که رسید داد زدم نه وایستا الان میام دیگه

چطور به خودش اجازه میداد اینطوری باهام رفتار کنه ، پوفی کردم از

دستشویی اومدم بیرون

همچین مثل غضب بالا سرم ایستاده بود که جرئت فرار هم نداشتم

حتی تا دستشویی هم دنبالم میومد که یک وقت فکر فرار به سرم

نزنه

دستامو تو هم قفل کردموبا خجالت سرمو انداختم پایین لبامو که  
خشک شده بودو با زبون تر کردمو گفتم :من به یه چیزی نیاز دارم  
!!

–آرتان بی تفاوت به صورت رنگ پریدم خیره شدو گفت :  
باز چی میخوای نصف شبی،

–یعنی همون موقع دلم میخواست زمین دهن باز کنه ، و منو ببلعه  
باران –لعنت بهت که اینقدر خنگی نمیفهمی ، حال منو من ،من  
،کنان لب زدم ،

–من پد بهداشتی میخوام

آرتان چند دقیقه بهم خیره شدو لب زد: پریود شدی؟

– پ نه پ پدو میخوام چیکار پس

چیزی نگفتم که خندش گرفت ، تا حالا ندیده بودم اینطوری بخنده  
جدا از بی اعصاییشو ،اخماش ،چهرش جذاب بدو لبخندش دختر  
کش ،اما برای من که هیچ حسی بهش نداشتم ، و دلم پیش کسه  
دیگه ای گیر بود هیچ جذابیتی نداشت،

آرتان: در حین خنده

– فکر نمی‌کردم اینقدر خجالتی باشی از زبون درازت معلوم نبود اما  
حالا میفهمم ،

از شوهرت که نباید خجالت بکشی

خندشو جمع کردو گفت: حالا من نصف شبی از کجا واسه تو پد پیدا  
کنم؟!

سرمو انداختم پایینو با انگشتم بازی کردم یهو

انگار یاد چیزی افتاد

آرتان: تو برو اتاق من چند دقیقه دیگه بر میگردم

– باشه ای گفتمو رفتم سمت اتاق و درو بستم

بعد چند مین با یه بسته پد بهداشتی وارد اتاق شد

ابروهامو انداختم بالا و متعجب خیره شدم بهش یعنی نصف شب  
رفته بود خریده بود؟

انگار فهمید تعجب کردم رو کرد بهمو گفت:

–چشمات از این گشاد تر نمیشه؟!



—بعد به بسته تو دستش اشاره کرد و گفت: از خدمتکار واست گرفتم  
اومد نزدیکمو پدو گذاشت تو دستمو خودشم رفت دراز کشید  
، چشماش از بی خوابی کاسه خون شده بود ،  
خواستم برم بیرون که صداش بلند شد، بدون اینکه نگام کنه ، انگشت  
اشارشو سمت حموم گرفتم و گفتم : نمیخواه بری بیرون برو تو حموم

—فردا میسپارم مهناز واست لباس بپاره

چیزی نگفتمو بدون حرف رفتم سمت حموم #پارت 67

باران: صبح با دل درد شدیدی از خواب پریدم ،

همون موقع در باز شدو مهناز (خدمتکار) با چند تا بسته به دست اومد  
تو

مهناز: خانوم این ،لباسارو براتون میزارم

اقا گفتن ، زودتر لباساتونو عوض کنید بیااید پایین ، صبحانه بخورین ،

— صورتم از درد مچاله شد و لبمو با زبون تر کردم

— من میل ندارم بگید نمیاد!!!

به وضوح دیدم که رنگ مهناز پرید با تته پته گفت: اما اقا گفتن...

پریدم وسط حرفشو گفتم : اقا واسه خودشون گفتن من پایین بیا

نیستم اصلا نمیتونم پیام صبحانه هم نمیخوام مگه زوره

—بیچاره مهناز بسته هارو گذاشت رومیزو بدون حرف دیگه ، رفت

بیرون

چند دقیقه از رفتن مهناز میگذشت که در با صدای بدی باز شد .

رومو که برگردوندم با آرتان چشم تو چشم شدم انگار عصبی بود

آرتان: حتما باید زور بالا سرت باشه ، مگه نگفتم بیا پایین

باران: مگه زوره صبحانه نمیخوام !!

اصلا هیچی نمیخوام میخوام اینقدر اینجا بمونم که از گرسنگی بمیرم ،  
که هم از دست تو راحت شم ، هم از خودم ولم کن دیگه چی از  
جونم میخوای!؟

اومد نزدیکمو با خشم روکرد بهمو گفت: مردت به درد من نمیخوره ،  
تو با این هیکل نحیف، ضعیفت ، مثلا میخوای واسه من بچه بیاری؟

باران: اعصابم خورد شد تو جام نیم خیز شدم و داد زدم  
– اینقدر واسه من بچه ،بچه نکن ، مطمئن باش قبل اینکه بخواد دستت  
بهم بخوره یا فرار میکنم یا خودمو میکشم فهمیدی!؟  
من از یه ادم مریضی که اینقدر خود خواهه نمیخوام بچه داشته باشم.

اینقدر بلند حرف زدم که دیگه صدام خشدار شده بودو و از شدت  
خشم، دستام میلرزید،

–یهو خیز برداشت طرفم و اینقدر یهویی بود که هینی کشیدمو دستمو  
گذاشتم روی قلبم ،

آرتان: چه زری زدی!؟

من مریضم!؟!

مثل اینکه هنوز خوب حالت نکردم با کی طرفی

اومد نزدیکمو کمر بندشو از کمرش در آوردو دور دستش پیچید

— از ترس گوشه تخت کز کردم و زانو هامو جمع کردم تو شکمم

— هر لحظه بهم نزدیک تر میشدو ترس و وحشت منم بیشتر

میشد .

— کمر بندشو تو هوا دور دادو محکم زد رو تخت، ترسیدمو بیشتر تو

خودم جمع شدم ، ضربه بعدی ، روی کمرم نشست ، اینقدر محکم بود

که نفسم رفت ، اشکام جاری شدنو جلوی دیدمو گرفتن.

از خودم که اینقدر بی دفاع بودم بدم میومد.

ارتان: چیه چرا لال شدی!؟

تا الان که داشتی واسه من رجز میخوندی .  
جرأت داری دوباره اون حرفارو تکرار کنی!؟

— ضربه بعدی دوباره محکم تر روی شیکمم خورد که بخاطر  
پریودی ، همین طوری درد میکرد، جیغ بنفشی کشیدم ، که باعث شد  
آرتان عقب بکشهو با نگرانی بهم خیره بشه، باران: ازت متنفرم،  
متنفرم تا اخر عمرم

سرم گیج میرفتو چشمام سیاهی رفت ، لحظه اخر فرود اومددم روی  
تخت رو حس کردم، بعدش از حال رفتم

\*آرتان:

فکرشو نمیکردم اینقدر از حرفش عصبی بشم، لحظه اخر عقلم  
دستور داد که بهش بفهمونم با کی طرفه، کمر بندمو در اوردمو ضربه  
اولو زدم که بترسه اما عین خیالش نبود خودشو جمع کرد گوشه  
تخت ، اینقدر به خاطر فشاری که از طرف بابا بهم وارد شده بود که

باید عصبانیتمو ، روی کسی خالی میکردم ، دلم نمی خواست بزمنش  
 اما حرفاش بد جور عصییم کرده بودو دست خودم نبود ، ضربه دوم  
 رومحکم تر زدم که خورد به کمرش ، به وضوح درد تو صورتش  
 حس کردم ، اما هیچی نگفت ، بیشتر جری شدمو ضربه بعدی رو  
 زدم که خورد به شیکمش

جیغی دل خراشی کشید ، که تازه به خودم اومدم ، به دستام نگاه  
 کردم کمر بندو پرت کردم رو زمینو با نگرانی بهش خیره شدم  
 لحظه اخر با نفرت تو چشم نگاه کردو گفت: ازت  
 متنفرم، متنفرم تا اخر عمرم بعدم از هوش رفت  
 خودمو لعنت کردم که چرا این بلارو سرش اوردم سریع رفتم جلو  
 تکونش دادم ، تکون نخورد چشماش بسته بودو موهای بلندش  
 دورش ریخته بودو ، موهاشو از روی صورتش ، زدم کنارو صداش  
 کردم ، انگار از هوش رفته بود نگرانو دست پاچه دستمو انداختم زیر  
 پاشو یه دستم پشت گردنشو با یه حرکت بلندش کردم ، به خاطر  
 اندام نحیفش به راحتی مثل پر گاه از جاش بلندش کردم ،

لحظه آخر رفتم سمت شالشو ، انداختم رو سرش

سریع از پلها اومدم پایینو رفتم سمت حیاط ، خیلی

ترسیده بودم که اتفاقی واسش افتاده باشه

آرتان: مهناز ، مهناز ، زودباش اون سویچ ماشینو بیار #پارت68

ارتان: مهناز وقتی از اشپزخونه اومد بیرونو منو تو اون حال دید ، زد تو

صورت خودشو گفت: خدا مرگم بده اقا چی شده!؟

—مهناز اینقدر معطل نکن حالش، خوب نیست ، اون سویچ لعنتیرو بیار

دیگه معطل نکردمو رفتم تو حیاط ، مهناز سریع اومدو درو باز کرد

بارانو، دراز کردم روی صندلی عقبو سویچ رو از مهناز گرفتمو خودمم

سوار شدم

\*باران\*

—با احساس درد تو کمرو پهلوام از خواب بیدار شدم تو بیمارستان

بودم و سرم بهم وصل کرده بودن

خواستم بلند شم که بخاطر درد کمرم نتونستم ، دلمم تیر میکشید

حالم افتضاح بود

لعنت بهت آرتان ایشالله دستت بشکنه ، بین چی به روزم آورده

کثافت ، وحشی

—دستی نشست رودستم،

رومو بر گردوندم آرتان بود وحشت کردم ، دستمو از زیر دستش

کشیدمو اخمامو کردم تو هم و روموازش بر گردوندم .

— از رو صندلی بلند شدو چونمو گرفتو صورتمو بر گردوند.

—بهتری؟!

باران: به تو ربطی نداره ، اصلا واست مهمه که بهترم یا نه، به نظرت

من الان بهترم؟! وضعو اوضامو بین



– آرتان خیلی سرد چشماشو به چشمام دوختو گفت: بهت که گفتم هر چی کمتر جفتک بندازی واست بهتره الانم پاشو خودتو جمع کن که مرخصی ، باید بریم خونه

باران: من دیگه تو اون خونه بر نمیگردم ، ازت میترسم ، اصلا میخوام ازت شکایت کنم .

خواستم دادو هوار کنم که دستشو گذاشت رو دهنمو مانعم شد

آرتان: بین به نفعته ، ساکت بمونی چون خیلی واست بد تموم میشه ، من صبرم لبریز بشه بلاهای بد تری میتونم سرت بیارم فهمیدی ؟ پس ساکت شو، و باهام راه بیا و سرتقی نکن تا روی خوشمو ببینی –خواست دوباره حرفی بزنه که در باز شد.

تعجب کردم آرتان منو آورده بود همون بیمارستانی که مامان امیر کار میکرد !!!

مامان امیرپشت چشمی برام نازک کردو رو کرد به آرتانو گفت

:بهتره، خانومتو زودتر ببری خونه هیچیش نیست مرخصه

باران: دلم میخواست اتاق آوار شه رو سرم ، حتما الان که مامانش

فهمیده من با آرتان ازدواج کردم به امیر میگه ، امیرم فک میکنه که

من از خدام بوده که باهاش کات کنم برم با آرتان، ازدواج کنم.

خواستم دهن باز کنم بگم که این ازدواج از روی علاقه نبوده که

آرتان چشم غره بدی بهم کرد که ساکت شدم ، دیگه چه فایده داشت

وقتی الان میدونست ، که آرتان شوهر قانونیه منه،

مامان امیر: فقط یه چیزی دفعه بعد خواستی بزنیش یواشتر بزنی که

نمونه رو دستت

آرتان: فک نمیکنم اینش دیگه به شما ربطی داشته باشه بهتره به

وظیفتون عمل کنین تا سرک کشیدن تو زندگی اینو اون

– مامان امیررو کرد بهمو گفت: تو که میخواستی با این ازدواج کنی  
چرا دنبال پسر من بودی پس ، چرا دلشو بردی ،

باران ؛ دیگه لجم گرفته بود از حرفاش

– همون طور که همسرم گفت بهتره سرتون تو کار خودتون

باشه نه زندگی دیگرون

مامانش ساکت شدو با اخم غلیظی خیره شد بهمو گفت: همون بهتر که  
زن پسر من نشدی ، هنوز یه جو ادب یاد نداری ، با این زبون درازت  
، لیاقت همین بچه مزلفه ،

بعدش به ارتان اشاره کردو گفت: شما هم همینطور از روز اولی که  
شریک امیر شدی باید میفهمیدم به مالش چشم داری – ارتان انگار  
عصبی شده بود اینو از رگه های قرمز تو چشماش فهمیدم

هر گز دلم نمیخواست ارتان رو همسریا عزیزم خطاب کنم اما

الان واسه دفاع از خودم لازم داشتم

باران: اوضاع خوب نبود ، باید کاری میکردم

— عزیزم بهتره بریم من حالم بهتره ، سرمم هم تموم شده

بهتره بریم

مامان امیر با چشم غره همراهیم کردو گفت :خوب شدپسرم اینجا

نیست تا شاهد این مسخره بازیاتون باشه

بعدم قدمی به عقب برداشتو اجازه حرف اضافه ای به منو ارتان نداد.

رفت بیرونو محکم درو بهم کوبوند

آرتان : سرمت تموم شده اگه بهتری پاشو بریم.

باران: من نیام ، اگه دوباره بخوای بلایی سرم بیاری چی!؟

اصلا چی از جونم میخوای!؟

ارتان:پاشو خودتو جمع کن بابا حوصله تو یکی رو ندارم دیگه ،

اعصاب اینکه بخوام باهات دهن به دهن بزارم ندارم ، اومد طرفمو

مچ دستمو گرفتو وادارم کرد که بلند شم

باران: اخ یواش تر کمرم درد میکنه وحشی

—حرف دهن تو بفهم مثل اینکه هنوز خوب کتک نخوردیا ، من اعصاب  
ندام بزنم به سیم اخر ، قاطی کنم ، بابامم جلودارم نیست چه برسه به  
تو ، پس پاشو واسه من رجز نخون

— به سختی از جام بلند شدم یه پرستار اومدو سرم رو از دستم  
کند ،

ضعف کرده بودمو وقتی بلند شدم سرم گیج میرفت.

باران: دیگه نمیتونم راه پیام سرم گیج میره بعد به

صندلی کنارم اشاره کردم بزار یکم بشینم

آرتان: نه لازم نکرده اینقدر خودتو لوس نکن واسه من ، خودت که

میدونی من ناز کشیدن بلد نیستم

باران: صدامو بردم بالا و گفتم : لعنتی میگم حالم خوب نیست سرم

گیج میره چرا نمیفهمی ، خودت این بلارو سرم آوردی اونوقت من

دارم واست ناز میکنم !؟

همه تو بیمارستان سرشون برگشت سمت من ،  
 ولی من اصلا واسم مهم نبود بزار یکم ابروی اونم بره  
 — ارتان بهم نزدیک شدو با یه حرکت از زمین بلندم کرد، منو  
 بغل کرد ، تا رسیدن به ماشین اخماش تو هم بودو رگ گردنش از  
 عصبانیت زده بود بیرون

لحظه آخر درو ماشینو باز کردو ا عصبانیت گذاشتم روی صندلی  
 عقبو محکم درو بست ، خودشم رفت سوار شد  
 اخماش بد جور تو هم بود به محض سوار شدن گفت:

\_ارتان: حالا واسه من شاخ شدی دادو هوار راه میندازی اره

!؟

بزار بهت نشون بدم که بازی با آبروی آرتان فخری چه عواقبی  
 داره

\_ راستش دروغ نگم خیلی ترسیده بودم هم از لحنش که تهدید وار  
 بود هم از صداهش که از شدت عصبانیت خشدار شده بود دیگه

چیزی نگفتم که شاید تا رسیدن به خونه اروم بشهو باهام کاری  
نداشته باشه

—بلاخره بعد چند مین رسیدیم !!

اینجا کجا بود دیگه !؟

منوآورده بود یه خونه دیگه تو تهران !!!

باران: اینجا کجاست منو آوردی !؟

ارتان: اینجا خونه عذابته تازه اول راهی بهت هشدار داده بودم با  
دم شیر داری بازی میکنی اما گوش نکردی .

—بد جور ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم .

از یه طرفم کنجکاو بودم بینم منو کجا آورده بود از یه طرف هم  
دلهره بدی از جای جدیدش داشتم .

بالاخره در باز شدو آرتانم با ماشین رفت تو در ماشینو

باز کردو گفت : زودباش بیا پایین –من با تو هیچ جا

نمیام ،

یهو دستمو گرفتو با خشونتی که ذاتی بود منو از ماشین پیاده کرد ،

منو کشون کشون برد داخل

دستم زیر دستش داشت خرد میشد وقتی رسیدیم داخل همون

موقع یه خدمتکار زن اومد جلو ، تپل سفید گوشتالو بود چهرش

خیلی دلنشین بود

نزدیک ما شدو گفت : سلام بفرمایید امری داشتین؟

–ارتان: جمشید خان نیست ؟

–نه نیستن اقا اما تا نیم ساعت دیگه میان ، میخوایین زنگ بزnm بیان

زودتر؟!

آرتان: نه نمیخواد خودم زنگ میزنم بهش

–خدمتکار که رفت ارتان شروع کرد با اخمو غیظ به شماره گرفتن،



– الو سلام کجایی تو!؟

–باشه زودتر بیا من اومدم خونت منتظرتم، نه واست دختر اوردم!!!!

باران: یعنی چی؟! منو میگفت!!؟؟!!

– با نگرانی تو چشاش نگاه کردم و گفتم: میخوای منو بسپاری

دست کی!!؟؟!!

آرتان پوزخند کجی زدو گفت: یادته بهت گفتم من ادم زیاد دارم که

آدمت کنن، که زبونتو کوتاه کنن، که دختر قاچاق میکنن، اینجا

همون جاست

باران: وحشت رو میتونستم تو بند بند وجودم حس کنم

نمیدونستم چه غلطی کنم

نمیدونستم اگه اینجا بمونم چه سرنوشتی خواهم داشت.

باران: تو رو خدا منو اینجا تنها نزار به خدا غلط کردم اصلا هر چی تو

بگی، به التماسام توجهی نکرد دستشو گرفتمو دوباره به پاش افتادم

اما فایده نداشت

دستشو پس کشیدو بدون توجه به زجه و ناله‌ها از در رفت بیرون

سر خوردم رو زمینو ناامید خیره شدم به در دیگه نمیخواستم بغض  
کنم بغض بدی به گلوم چنگ میزد  
اشک ریختم ، به پهنای صورت الان که فکر میکنم میفهمم که چقدر از  
قبلا بیشتر از ارتان متنفر شده بودم #پارت 69  
\*ارتان\*

— بین جمشید نمیخوام بهش دست بزینا ، فقط میخوام بترسونمش  
همین ، یه چند وقت اینجا باشه بعد میام دنبالش ازش کار بکش  
مهم نیست ولی فقط بهش نزدیک نشو جمشید: بین ارتان خودت  
که میدونی من با وجود حضور دختر تو این خونه نمیتونم جلوی  
خودمو بگیرم ، اما چون تو میخوای باشه سعی میکنم زیاد بهش  
نزدیک نشم

— ارتان: یقه جمشیدو گرفتمو از لای دندونای بهم خورده گفتم  
: من میگم نره تو میگی به دوش میگم نمیخوام بهش حتی دست  
بزنی اونوقت تو میگی سعی میکنم ،

همین که گفتم ، در اضای نگهداری درست ازش بدهیتو میبخشم  
چطوره؟!

– جمشید: خوب اینکه عالیہ فقط من نمیفهمم چرا این دختره اینقدر  
واست مهمه!!؟

ارتان: چون زنمه جمشید:

چی؟؟!!!!!!

زن تو آوردی اینجا؟! خیلی بی غیرتی پسر تو که میدونی اینجا چه خبره  
هر روز یه دختر میاد اینجا به بهونه های مختلف ، هرروز اینجا چند تا  
زیر دست ما جون میدن

ارتان: نذاشتم بقیه حرفشو بزنه اینبار محکم کوبوندمش به دیوارو

گفتم : به من میگی بی غیرت ، بزار بهت بگم کی بود که تو رو

از زندون آزاد کرد یا اون لجن و کثافتی که

خواهرت توش بود نجات داد کی پول این خونه رو داد که بی سر پناه  
نمونی ،

کی بود تو رو از چنگ پلیسا نجات داد ، بازم بگم؟! "خونم به جوش

اومده بودو حالیم نبود چی دارم بهش میگم فقط اینو خوب میدونستم

که حق با اون بود نباید بارانو اینجا تنها میزاشتم اما باید یه گوشمالی  
 بهش میدادم که دفعه دیگه جرأت فرار کردنو ، زبون درازی از  
 سرش بپره

– واسه همین که بی غیرت نیستم بهت گفتم بهش نزدیک نشی،  
 اگه بفهمم حتی دستت بهش خورده جوری میزنمت زمین که  
 خودت نفهمی ، خوب میدونی که بلوف نمیزنم ،

جمشید : دستتو بکش بابا باشه

قبول تو مارو نکش

بهت قول شرف میدم بهش نزدیک نشم خوبه؟

اصلا کی جرأت داره به ناموس شما دست درازی کنه!!؟

ارتان : باشه پس من میرم اما هرروز میام سر میزنم بهش پس بهتره

...

نذاشت حرفمو بزنم با دست اشاره کرد که برم و خیالم راحت باشه

اما دلم رضایت نمیداد ،

لحظه آخر که داشتم ، میرفتم ، به لحظه پشیمون شدم از کارم اما  
غرورم بیشتر از این حرفا بود حداقل یکی دوروز اینجا بمونه تا ادم  
شه

از خونه جمشید اومدم بیرونو به راست روندم تا شرکت، باید به بهانه  
دیگه جور میکردم تا امیر تو دبی بیشتر نگه دارم ،

**\*امیر\***

– با امروز دقیقا به هفته میشد که اومده بودم اینجا اما دلم همش  
ایران بود تو این به هفته باران بهم زنگ نزده بودو منم هر چی بهش  
زنگ زدم گوشیش خاموش بود خط دیگه ای هم ازش نداشتم ، کلافه  
شده بودم امروز که رفتم تا قرار دادو ببندم حسابدار گفت تو حسابا  
اختلافی هست که نیاز حتما منم باشم .

دلم میخواست زودتر این کار لعنتی تموم شه و برم پیش بارانو همه  
چیرو بهش بگم ، بهش بگم که سپیده دختر حلیمه بوده ، و به من علاقه  
داشته بگم که من اصلا به سپیده به چشم خواهر نگاه میکردم نه چیز

دیگه ، بگم که بابام واسه اینکه من با سپیده ازدواج نکنم اونو

فرستاده خارج که درس بخونه ،

و خیلی چیزای دیگه که تو دلم ریخته بودم که وقتی دیدمش بهش

بگم ، اما اون حتی صداشم ازم دریغ کرد ، تو فکر بودم که گوشیم

تو جیبم لرزید بابا بود امیر - الو سلام جانم ، بابا

- چه خبر پسر ، خوش گذشته بهت که نمیای؟؟!

- نه بابا ، چه خوش گذشتنی، اینقدر کار ریخته سرم که وقت سر

خاروندنم ندارم .

- کی تموم میشه کارت؟؟!

- چطور مگه بابا، چیزی شده؟؟!

- نه هیچی پسر چی میخواستی بشه

- خوبه ، اها راستی گوشیه بدین سارا باهاش حرف بزنی گوشیشو

چرا خاموش کرده؟؟؟!

امیر: انگار صدای بابا تغییر کردو با ناراحتی گفت: سارا نیست پسر

امیر: نیست؟؟! یعنی چی که نیست بابا اگه چیزی شده به من بگو  
 دفعه قلم زنگ زدم گفتین سارا رفته خونه دوستش ، نیست الانم که  
 میگین نیست

– راستش پسر سارا این یک هفته ای که تو نبودی اصلا نیومده  
 خونه همه جارو گشتیم ، هر جارو که میدونستیم ، امیر: یعنی چی  
 که نیست کجا میتونسته بره ، چرا زودتر بهم نگفتین، چرا هر دفعه  
 که زنگ زدم تفره رفتین

–بابا بغض کرده بود اینو از لرزش صداش میفهمیدم ،  
 – پسر دیگه عقلم به جایی نمیرسه ، عکسشو دادم پلیس بگرده  
 دنبالش اما نیست اب شده رفته تو زمین ،  
 امیر: باشه بابا من میسپرم به یکی از رفیقام که پلیسه پیداش کنن ،  
 اگه خودم اینجا گیر نمیکردم حتما میومدم ، سعی میکنم کارامو تو  
 این چند وقت راستو، ریس کنم پیام زودتر  
 –باشه پسر پس اگه با من کاری نداری قطع کنم .

–خداحافظ

— اخ اینقدر که حواسم پرت سارا شد که یادم رفت بابا مامان صحبت کنم

گوشیو پرت کردم رو تختو طبق عادت همیشه که کلافه میشدم دستی به صورتی که حالا ریش داشت کشیدم اینقدر سرم شلوغ بود وقت نمیکردم به خودم برسیم .

نگران سارا بودم از طرفی نگران باران هم بودم ، سارا که نبود و گوشیشم خاموش بود ، نمیتونستم از حال باران با خبر بشم ، نمیخواستم

از مامان مهناز پرسیم ، امکان داشت دوباره کفری بشه ، با فکر اینکه الان باران کجاستو داره چیکار میکنه خوابم برد .

ساعت ۹ صبح بود سریع از تخت بلند شدمو حاضر شدم گوشیمو برداشتمو شماره فرید و گرفتم بعد دوتا بوق برداشت .

— به به بین کی زنگ زده داش امیر  
—سلام



— سلام به روی ماهت پسر کجایی تو میدونی یک ماه ندیدمت

.

— ببخشید فرید جان، یکم سرم شلوع بود نتونستم پیام بینمت .

— خوب حالا چی شده یادی از ما فقیر فقرا کردی؟؟!

— هیچی داداش یه زحمتی داشتم برات

— چی داداشم؟! هر چی باشه چشم بسته قبوله

امیر: کم جون خندیدمو قضیه سارارو براش تعریف کردمو بهش

گفتم تو این مدتی که من نیستم بگرده دنبال سارا

اونم بی چونو چرا قبول کرد .

تلفنو قطع کردم از خونه زدم بیرون ماشینو روشن کردم راه افتادم

.

#پارت 70

\*باران\*

ارتان که از در رفت بیرون ، دلم هری ریخت ، یعنی چی ، من تا کی  
اینجا می‌نومدم ، اگه این جمشید بلایی سرم می‌آورد چی !؟

لعنت بهت ارتان ، یه ذره غیرت نداشتی، خیر سرم الان زنت بودم  
اونوقت منو کجا آورده ای خدا کی بدبختیام تموم میشه ، کی زندگی  
می‌خواد روی خوششو نشونم بده

با امروز پنج ، شش روزی میشد که اینجا بودم و خدارو شکر زیاد این  
مرتیکه جمشیدو ندیده بودم ، خدمتکاره هم همش منو می‌پایید که یه  
وقت فرار نکنم

تو این چند روز آرتان می‌ومد اینجا به خیالش نمی‌فهمیدم که اومده اما  
من خوب بلد بودم از خدمتکاره حرف بکشم ، این چند روزی که  
اینجا بودم به اندازه کافی ازم کار کشیدن ، که دیگه از کمر درد  
داختم به مرز جنون میرسیدم

تو اشپزخونه بودمو داشتم ظرفارو میشستم که دست مردونه ای دور  
کمرم حلقه شد ، از ترس جیغ خفه ای کشیدم وبشقابی که توی دستم  
بود افتادو شکست ، صدای بدی داد ، از ترس جرأت نداشتم برگردم  
که دستشو نوازش گرانه پشت کمرم حرکت داد، صداش زیر گوشم  
بلند شد.

– میدونستی هیکلت دیوونه کنندس ، چند روزه اینجایی زیر نظر  
دارمت ، اگه باهام راه بیایی قول میدم به ارتان چیزی نگم  
باران: به خودم اومدمو برگشتم ، سریع با دست هولش دادم عقبو  
خواستم فرار کنم که مچ دستمو گرفت خمار گونه تو چشم نگاه کردو  
گفت : خوشم میاد چموشی ، من از زن های سرکش خیلی خوشم میاد  
میدونستی؟

دیگه از ترس نزدیک بود سخته کنم ، مچمو گرفتمو خودشو بهم  
نزدیک کرد چسبوندم به دیوار دستشو از زیر لباسم برد روی شکمم  
نوازش کرد

حس خیلی بدی داشتم ، برای یک لحظه نفس تو سینم حبس شد.  
 به خودم اومدم و دستشو گرفتمو با خشونتو صدای بلندی گفتم  
 : دست کثیف تو ازم بکش مرتیکه هوس باز  
 اینو که گفتم انگار جری تر شد و لبخند چندشی زد و دستش به کمرم  
 نزدیک کرد و گفت: بهت که گفتم من از دخترای چموش که جفتک  
 میندازن بیشتر خوشم میاد

— بلند داد زدم ولم کن کثافت آشغال با مشتای محکم به سینش  
 زدم

لباشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: داد بزن هر چی دلت میخواد داد  
 بزن جز منو تو کسه دیگه ای تو خونه نیست دختر جون

اینو که گفتم : یهو صدای ارتان از در ورودی اشپزخونه بلند شد  
 تکیه شو از چهارچوب برداشتمو گفتم :  
 ارتان: نه اشتباه نکن منم هستم ، اومدم تا خودم با دستای خودم  
 جونتو بگیرم.

— وقتی جمشید متوجه حضور ارتان شد هولو دستپاچه دستشو از رو

کمرم برداشتی کشید عقب نفسمو بیرون دادم

به اینکه مسبب همه بدبختیام ارتان بود اما اینبار خوب موقعی رسیدی

جونمو نجات داد

اما خودمو نباختمو با نفرت زل زدم تو چشماتش با یه حرکت

خیز برداشتی یقه جمشیدو گرفتی کوبوندش به دیوار

با صدای خشنواری لب زد: مگه بهت نگفتم عاقبت دست درازی به

مال من چیه؟؟

خودت با دست خودت قبرتو کنیدی؟

بهت نگفتم مگه حق نداری بهش نزدیک شی هان؟

ارتان نداشت جمشید حرفی بزنه و صداشو با مشت محکمی که تو

صورتش فرود اومد خفه کرد.

جمشید پخش زمین شد، خواست بلند شه که لگدی نثار شکمش شد،

دوباره افتاد زمینو به خاطر اندام ریزش داشت زیر دست ارتان جون

میداد

ارتان بالاخره دلشو خالی کردو دست از زدن جمشید برداشت

او مد سمتو دستشو نوازش گرانه کشید رو گونمو گفت:

خوبی؟!

باران: دستشو پس زدمو با نفرت تو چشاش نگاه کردم گفتم :

خیلی بی غیرتی ، خیلی کثافتی، همه این مصیبتا زیر سر توعه ، تو اگه

به خاطر غرور لعنتیت منو اینجا نمیزاشتی این اتفاقا نمیافتاد

دیگه عصبی شده بودمو گریه امونمو بریده بود

همه این بدبختیا به خاطر توعه لعنتی ، اینقدر غیرت نداشتی که زنتو

اینجا ول نکنی بری ، منتظر تلافی باش بلایی..

نذاشت حرفمو بزخم با گذاشتن لباس رو لبم رسما خفه شدم با

خشونت لبمو کوتاه بوسید از شدت خشم نفس نفس میزدیم .

رنگ نگاهش عوض شده بود اروم لب زد :با من بیا میبرمت خونه

دیگه لازم نیست اینجا باشی

باران: من با تو هیچ جا نمیام تو اینقدر..

ارتان: با اینکه سخت بود غرورمو بشکنم اما اینکارو کردم و وسط حرفش گفتم : معذرت میخوام حق با توعه حالا که زن منی نباید میذاشتم اینجا بمونی

ارتان: به وضوح تعجب رو تو صورتش دیدم نذاشتم حرف دیگه ای بزنه مچ دستشو گرفتمو از آشپزخونه بردم بیرون

سوار ماشین شدیمو یک راست رفتیم خونه همین فردا باید به درس درسو حسابی به این جمشید احمق بدم اول خونه رو ازش میگیرم بعدم میرم امارشو میدم پلیس تا بفهمن داره اونجا چه کثافت کاری میکنه ،نمیزارم قسر در بره بهش گفته بودم رودست زدن به من بد عواقبی داره اما گوش نکرد

#پارت 71

باران: با اینکه میدونستم ارتان اینقدر غرور داره که هیچ وقت این حرفو بزنه اما گفتم ، تو تعجبو بهت بودم که دستمو گرفتمو از آشپزخونه برد بیرونو در ماشینو باز کردو با دست اشاره کرد که

باشینم ، خودشم رفت نشستو سریع استارت زدو راه افتاد چند دقیقه  
ای میشد که تو ترافیک بودیم .

باران: اخمام تو هم بودو با عصبانیت زل زده بودم به خیابون که  
دستم گرم شد .

دستم از زیر دستش بیرون کشیدمو گفتم : فکر نکن هرکار دلت  
میخواد میتونی بکنیو منم حرفی نزنم  
بعدم با عصبانیت سرمو برگردوندم سمت شیشه ودوباره خیره شدم  
به خیابون

ارتان: اولاً من ازت عذرخواهی کردم دوماً حالا که فکر میکنم واقعا  
حقت بود باید یه درس بهت میدادم که هوس زبون درازی از سرت  
بپره اما انگار فایده نداشته ، پس بهتره خودم به روش خودم ادبت  
کنم تا زبون درازتو لجبازیات کوتاه بشه،



باران: برو بابا تو هم فقط تهدید کن ، اصلا ازم سوال کردی ببینی تو  
دلم چی میگذره ، اینقدر خودخواهی که حاضر نیستی حتی یک درصد  
به جای اینکه به خودت فکر کنی به من فکر کنی !!

– ماشین با صدای بدی ایستادو ما الان جلوی در ورودی باغ بودیم  
ارتان هنوز با همون اخم و عصبانیت دستشو گذاشته بود رو بوق تا در  
باز شه

بلاخره در باز شدو با ماشین رفتیم تو

ارتان پیاده شدو خواست بره داخل خونه وقتی دید از ماشین پیاده  
نمیشم

اومد سمت ماشینو دوتا تقه به شیشه زدو با دست اشاره کرد که پیاده  
شم

اما من سرتق تر از این حرفا بودم سرمو به نشانه

اینکه پیاده نمیشم تکون داد .

در ماشینو یهو باز کردو با اخم غلیظی گفت: زیر لفظی میخوای؟؟!

بیا پایین دیگه

باران: نیام اصلا میخوام همینجا بمونم به توجه ارتان: باران با  
زبون خوش خودت میایی پایین یا با کتک بیارمت!!

– با اینکه ترسیده بودم اما به روی مبارک نیاوردمو از سر لجو  
لجبازی کوتاه بیا نبودم

یهو منو با خشونت انداخت رو کولشو برد ، اصلا این بشر هیچ منطقی  
از رفتار با یه خانوم نداشت و همین طور هیچ ملایمتی دستو پا میزد  
که ولم کنه اما زورش بیشتر از این حرفا بود .

بالاخره رفت تو خونه با خونسردی پله هارو رفت بالا تا به اتاق رسید  
، در اتاقو باز کردو گذاشتم پایین ،

خواستم برم رو تخت دراز بکشم که مچ دستم کشیده شد ، منو با  
خودش کشید برد توحموم باران: اخ دستم ، ولم کن چیکار داری  
میکنی ؟

ارتان : باید بری حموم دست اون کثافت بهت خورده ، دلم نمیخواه  
اینطوری کنارت بخوابم

با دست زدم به سینشو گفتم :نمیخوام برم حموم خوابم  
میداد،خواستم برم بیرون از حموم که یهو دوش حمومو باز کردو  
اب سرد ریخت رو صورت ،بدن هردومون ، فاصله مون خیلی کم  
بود ،

باران: شوک بدی بهم وارد شد به خاطر سردی اب نفسم حبس  
شد ،

سرمو بلند کردم ، ارتان داشت با چشمای خمارش منو قورت میداد ،  
ارتان: کسی بهت گفته زیر دوشم خوشگلی !؟!

باران: ارتان خواهش میکنم بزار برم سردمه  
-انگشتشو گذاشت رو لبمو گفت : هیش ، نمیخوام این لحظه رو  
خرابش کنی پس هیچی نگو بعد دستشو برد سمت شیر آبو بست .  
نزدیک تر اومدو دستشو دور کمرم حلقه کرد،

آرتان: دیگه نمیتونم تحمل کنم

– اینو که گفت پشت بندش لباسو گذاشت رو لبم مثل همیشه خشن  
 میبوسید ، دستشو نوازش گرانه پشت کمرم حرکت داد ، احساس  
 خوردن پوستش به پوست بدنم لرزی به بدنم انداخت ، به خودم  
 اومدمو با دست پیش زدم و گفتم : ولم کن من هنوز امادگیشو ندارم  
 چشماش کاسه خون شده بودو هوس از نگاهش لبریز

ارتان: به نظرم وقتشه وظیفتمو در قبال شوهرت تموم کنی!!!

خیز برداشت طرفمو با یه حرکت شالمو از سرم کند انگار حالش  
 دیگه دست خودش نبود .

ترسیدم یه قدم رفتم عقب اون یه قدمو طی کردو خودشو رسوند  
 بهم ، با یه حرکت ناگهانی لباسمو تو تنم جر داد، دستامو ضربداری

گذاشتم رو بدنمو با نگاه ملتمس نگاهش کردم و گفتم : خواهش

میکنم امشب نه ، من میترسم ، هنوز امادگیشو ندارم

ارتان با برق نگاهش که روی نیم تنم بود گفت: از چیمیترسی تو که

دست خورده ای!!!

:

باران نه اونطور که توفکر ...

نذاشت ادامه حرفمو بزخم دستمو

گرفتو از حموم برد بیرون

انگار واسش مهم نبود دیگه چی میگم .

با خشونت پرتم کرد رو تختو خودشم خیمه زد روم ، دیگه

نمیتونستم جلوشو بگیرم ، هر چی التماسش کردم زجه زدم فایده

نداشت بدون توجه به نالهام لباسشو در آورد

بعدم کمر بندشو باز کرد دیگه داشتم از ترس به مرز جنون میرسیدم

نمیخواستم دخترانگیمو تقدیم کسی کنم که ازش متنفر بودم .

اما ...

جیغ دلخراشی از سر درد کشیدم ارتان یه لحظه ترسیدو از روم بلند

شد ، خونی که از وسط پام جاری شده بود گواه از این بود که همه

امیدی که داشتم به یکباره نابود شدو تنو بدن من اسیر یه ادم عوضی

بود

:

ارتان وقتی چشمش به خون افتاد با تعجب رو کرد بهمو گفت : چ.چ.  
چرا نگفتی هنوز دختری؟!

باران صورتم از درد مچاله شد با نفرت و چشمای اشکی زل زدم بهش  
لبمو با زبون تر کردموبا صدایی که از ته چاه بیرون میومد لب زدم:  
مگه برات فرقی هم میکرد ، تو حتی حاضر نشدی به حرفم گوش  
بدی ، اصلا واست مهمه ??

ارتان: اما عموت که گفت طاها ...

باران: عمو ، عمو، از این کلمه نفرت داشتم دلم میخواست سر به تنه  
عموم نباشه ، دلم میخواست داد بزخم طوری که به گوشش برسه ،  
بینه چه بلایی سرم آورده اما دیگه مهم نبود من باید انتقاممو از  
عمومو این ارتان کثافت میگرفتم.

صبر کنین خودتون یه روز میافتین به پام که ببخشتون حالا بینین.

:

به سختی از رو تخت بلند شدم دلو کمرم تیر میکشید .

ارتان اومد نزدیکمو خواست کمکم کنه که بلند شم دستشو با

خوشونت پس زدمو با کینه بهش خیره شدم

باران: ولم کن لازم نکرده کمکم کنی ، اینقدر لاشی که حتی نداشتی

حرفمو بزخم ، ازت متنفرم تا اخر عمرم شده انتقاممو از تو اون

عموی عوضیم میگیرم حالا ببین ، #پارت73

ارتان با کلافگی دستی تو موهام کشیدم ، درسته که غرور داشتم اما

بلایی که سر باران اوردم داشت عذابم میداد مخصوصا وقتی گفت

واسم مهم نبوده حرفاش راست میگفت :

نتونستم جلوی خودمو بگیرم اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم خودم

قبول داشتم اما نمیخواستم باران متوجه تزلزلم بشه چون اونوقت باز

واسم شاخ بازی در میاورد، از اون شب کذایی سه شبی میشد که

گذشته بودو باران اصلا از اتاقش بیرون نمیومد گه ، گاهی هم مهناز

غذاشو میبرد تو اتاقش ، اما اونم دست نخورده بر میگرددوند ، این سه

:

شب زیاد پیشش نرفتم ، تا دیدن من باعث عذاب بیشترش نشه، اما من که خودم خوب میدونستم با کاری که کردم باران هیچوقت منو نمیبخشید ، احساس بدی داشتم دلم نمیخواست باران ازم متنفر باشه ، شاید قبلا اگه بود میگفتم مهم نیست برام اما الان احساس میکردم حسم بهش قوی تر شده بود ، این احساس هوس نبود چیز دیگه ای بود که کلافم کرده بود ، خوب میدونستم بعد ستاره دیگه نتونستم عاشق بشم .

اما این حسم به باران حتی از ستاره هم قوی تر بود ، مظلومیت توی چشاش خاص بود مثل ستاره نبود ، مثل اون هرزه نبود که خیانت

کنه و بزاره بره



هر جور شده از دلش در میاوردم ، این سه شب خیلی با خودم کلنجار  
رفتم که نرم پیشش ، دروغ نگم دلم واسش تنگ شده بودو همینطور  
نگرانش بودم

باران: تو این سه روز کارم شده بود گریه خداروشکر این سه روز  
چشمم به ارتان نیافتاده بود وگرنه از عصبانیت خدا میدونه چه بلایی  
سرش میاوردم .

داشتم تو سرم واسه ارتان نقشه میکشیدم که چطور کارشو تلافی کنم  
، که دوتا تقه به در خورد به خیال اینکه مهنازه گفتم بیا تو ، وقتی در  
باز شد ارتان ،سینی به دست وارد اتاق شد .

برخلاف سه روز پیش موهاش بهم ریخته شده بودو الان صورتش  
ته ریش داشت ،

انگار ناراحت به نظر میرسید به درک بزار تو غم خودش بمونه تا  
بترکه اصلا به من چه !!

رو تخت دراز کشیده بودم تا چشمم بهش افتاد با نفرت تمام پتو  
رو انداختم رو صورتم اما صدای نفس های عصیم کل اتاق رو پر  
کرده بود ، وقتی میدیدمش یاد سه شب پیش میافتادم که چطور با  
بی رحمیه تمام دخترانگی رو ازم گرفت.

ارتان: هنوز که قهری دختر خوب !

— از لحنش تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم

سینی رو گذاشت رو میز و اومد سمتم اینو از صدای سینی و قدم هاش  
که میشنیدم متوجه شدم .

اومد کنارم رو تخت نشستو پتو رو از روی صورتم کنار زد

یهو رنگ نگاهش متعجب شدو گفت: گریه کردی!!؟

— چیزی نگفتمو خواستم پتورو بکشم دوباره رو سرم که مانع

شد .

ارتان: چرا با خودت اینکارو میکنی مگه نگفتی میخوای انتقام بگیری

ازم تا غذا نخوری که جون نداری اینکارو انجام بدی

بلند شو غذا تو بخور رنگو روت مثل میت شده !!

باران: نمیخوام ولم کن حوصلتو ندارم .

ارتان اومد کنارم دراز کشید ، منو سفت بغل کردو با تموم وجود بو

کشید .

خواستم از بغلش پیام بیرون که نداشت مرتیکه ثبات شخصیتی

نداشت ، یکبار به قصد کشت کتکم میزنه یه بار مثل عاشقای سینه

چاک اینطوری بغلم میکنه ، از اینهمه صمیمیتش داشت حالم بهم

میخورد اما نقشم مهم تر بود برام بی حرکت دراز کشیدم و هیچی

نگفتم ، دستشو گذاشت رو موهامو نوازش کرد.

آرتان: موی بلند خیلی بهت میاد هیچوقت کوتاهشون نکن

،بعدشم بوسه ای روی موهام زد

اگه هر دختر دیگه ای جای من بود شاید ته دلش غنج میرفتو ذوق  
میکرد اما من عین خیالم نبود ، فقط به فکر انتقام بودم و اینکه ارتان  
رو به خودم نزدیک کنم ضربه فنیش کنم .

هنوز بی حرکت کنار هم دراز کشیده بودیم که نفسای بلندو کش  
دارش خورد به صورتم

از حالت صورتش مشخص بود که چی میخواد اما من خیلی خشکو بی  
روح بهش خیره شدم صورتشو آورد جلو صورتم ، قطره اشکی از  
چشمش چکید ،

تعجب کرده بودم این چرا اینطوری میکرد اصلا با این شخصیت  
واسه من غریبه بود انگار

قطره اشک رو با پشت دست پاک کردو لباسو گذاشت رو لبم ، دروغ  
نگم ته دلم واسش میسوخت منکه از همه جا رونده شده بودم اینبار  
که اروم بود باید باهاش راه میومدم تا به خودم نزدیکش کنم نقشمو  
روش پیاده کنم .

واسه همین منمم همراهیش کردم واسه اولین بار بود که همراه بوسیدن منمم همراهیش می‌کردم همین باعث تعجبش شده بود این و از نگاهش می‌خوندم اما به روی خودش نی‌آورد خودشو بیشتر بهم چسبونده مشغول بوسیدنم شد .

## #پارت 74

باران : حوله رو پیچیدم دورمو از حموم اومدم بیرون اینقدر خودمو لیفو صابون زدم که اثر دستای ارتان از روی بدنم بره که پوست بدنم قرمز شده بود ازش نفرت داشتم اما الان دیگه زیاد بروز نمیدادم تا یه وقت مناسب به زمینش بزوم ، موهامو با سشوار خشک کردم، تو این چند روز خدارو شکر مهناز کمدهو پر از لباس کرده بود .  
بی خیال لباس شدمو رفتم سمت میز آرایش به صورت رنگ پریدم تو آینه خیره شدم .

زیب کیف آرایش که روی میز بود روباز کردم بعد خوب گشتن ریملو یه رژ قرمز جیف

از توش بیرون کشیدم ، اینقدر این چند درگیر بودم که اصلا  
به خودم نرسیده بودم دلم واسه آرایش کردن تنگ شده بود رژ رو  
گرفتم دستمو، کشیدم رو لبم ، رژش خیلی خوشرنگ بودو به  
پوست سفیدم میومد ، کمی ریمل زدم، به خودم تو آینه خیره شدم  
، انگار صورتم دوباره جون گرفته بود.  
خط چشمو بیرون کشیدمو مشغول شدم .  
کارم که تموم شد یه قدم رفتم عقب تا بتونم تو آینه خودمو بهتر  
بینم ، داشتم تو دلم به خودم احسنت میگفتم که در اتاق باز شدو  
ارتان با موهای خیس وارد اتاق شد .

یه لحظه خشکش زدو سر جاش ایستاد ، چشماش بین صورتمو  
حوله ای که دور بدنم پیچیده بودم ردو بدل میشد ، خجالت کشیدم  
سرمو انداختم پایین که اومد نزدیکمو چونمو گرفتو وادارم کرد که  
سرمو بلند کنم .

ارتان: از من خجالت نکش منکه دیگه شوهرتم

– دست خودم نبود از همون بچگی خجالتی بودم

چیزی نگفتم که چشمش برق خاصی زدو گفت : چه خوشگل شدی ؟

خواستم بحثو عوض کنم که گفتم : ممنون اما اگه میشه برو بیرون  
میخوام لباس عوض کنم ،

با شیطنت تو چشم زل زدو گفت : منکه شوهرتم پس مشکلی نداره  
جلو من لباستو عوض کنی .

اخ که این بشر چقدر پرو بود دلم میخواستم انگشت کنم تو  
چشاشو از کاسه در بیارم .

هر چی اصرار کردم نرفت بیرونو مجبورم کرد لباسامو جلوش  
عوض کنم

حین عوض کردن لباسم چشم ازم بر نداشتو با نگاه خاصی بهم  
خیره شده بود .

ارتان: تاحالا دقت نکرده بودم اما باید بگم از حق نگذریم  
هیكلت عالیه

باران:از خجالت لپام سرخ شده بودو احساس میکردم حرارت بدنم  
زیاد شده بود .

آرتان با خنده رو کرد بهمو گفت: برعکس زبونت خودت خیلی  
خجالتی هستی ،

پشت چشمی نازک کردم و رفتم سمت تخت کز کردم زیر پتو

،

#پارت 75

\*ارتان\*

دوتا بوق زدم در باز شد وارد عمارت ، شدم .

ماشینو پارک کردم تو حیاطو رفتم تو

—سلام

—به بین کی اومده؟؟!! بشین پسر جان

— نه همینجا راحت میشنوم ، کاری داشتی باهام



— اونجا نایست ، بشین حرفام شاید طولانی بشه

ارتان: با اینکه دلم نمیخواست پیام اما مجبور بودم به حرفای بابام گوش بدم .

ارتان: نشستم رو مبل بلافاصله طبق عادت همیشش پیشو در آوردو اتیش زد ،

پک محکمی به پیش زد ، با اینکه پیر شده بود اما جذبش هنوز شبیه به جوونیاش بود .

بعد سه پکی که به پیش زد گفت: خوب منتظرم !!!  
دختر رو عقد کردی؟!!

ارتان: اره همون طور که خواسته بودی

بابا: افرین حقا که پسر خودمی ، خوب کاری که گفتم رو کردی یا نه؟!!

من میخوام قبل مرگم نوم رو بینم

ارتان: بین اینهمه دختر من نمیفهمم چرا باید این دختر و انتخاب

میکردی؟؟

بابا پک محکم دیگه ای به پیپ زدو تک خنده ای کردو گفت:

(تو مو میبینیو من پیچش مو پسر) کمی مکث کردو گفت: بهت گفته

بودم یه شریک داشتم ، از پشت بهم خنجر زد، تصادف مادرو ابجیتو

یادته که باعث مرگشون شد!!

ارتان: تو فکر فرو رفتم با این حرفاش میخواست چیرو بهم بفهمونه ،

چی میخواست بگه؟؟

—خوب اون شریک چه ربطی به اون دختره داره ؟

پارچ ابو برداشتو لیوانی پر کردو گفت: شریک من حامد پدر همین

دختر بود .

ارتان: خوب که چی!!

اونموقع تازه ابجیت به دنیا اومده بود ، آهی از سر حسرت کشیدو

گفت:یادته یه روز مامانت ، میخواست بره کرمان دیدن مادرش

بعد خبر آوردن که ماشین چپ شدهو همه سر نشینان مردن که

مادرتو خواهرت هم جزو اونا بودن چون جسدشون سوخته بود

نتونستیم خوب شناساییشون کنیم

قطره اشکی از چشمش چکید ، از علاقه بیش از حد بابا به مامان

باخبر بودم بعد فوت مادرم بابا مستبدو عصبی شده بود نصف همین

اخلاقش رو من تاثیر گذاشته بودو باعث شده بود اینقدر سخت

بتونم با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم

ارتان: خوب یادم بعد فوت مامان پلیس اومد در خونمونو گفت که

تصادف عمدی بودهو یک نفر ماشینو دستکاری کرده اما شما که...

پرید وسط حرفموگفت: من بعد تصادف خودم تحقیق کردم از طریق

یکی از رفیقام که پلیس آگاهی بود بین پسر ، حامد باعث قتل

مادرتو پدر همین دختره اون بوده که ماشینو دستکاری کرده بود.

با کمی تعلل سوالمو پرسیدم: چرا باید اینکارو کنه؟؟!  
علتش این بود میخواست به خاطر سهمی که حقش نبود ازم زهر چشم  
بگیره ، مطمئن میفهمیو درک میکنی چرا اینقدر از این دختره کینه  
دارم

ارتان: با ناباوری خیره شدم به میز چطور ممکن بود .  
نمیخواستم باور کنم .

خواستم بلند شمو برم بیرون تا هوایی به سرم بخوره که صداش بلند  
شد همیشه همین طور خشک و بی روح نگاه میکرد اینبار هم مثل  
همیشه با نگاه سردش خیره شد بهم و گفت: چند وقت بود که  
دختررو زیر نظر داشتم فهمیدم که با عموش به مشکل برخورد  
باباش مرده بود منم دستم به جایی بند نبود ، خواستم انتقام مادرو  
خواهرتو از دخترش بگیرم حالا فهمیدی واسه چی اینقدر اصرار  
داشتم که این دخترو عقد کنی ، چون میدونستم با زبون درازی که  
این دختره دارهو چموش بازباش تو تنها گزینه بودی که میشد از

طریقش عذابش داد اخلاقت به خودم رفته غدو یه دنده ای ولی خوبه  
که به حرف من گوش میدی .

خوب میدونستم بعد خیانتی که ستاره بهت کرد فکر عاشق شدن  
از سرت پریدهو فکر میکنی همه دخترا مثل اونن ،

—دستگیره رو گرفتمو خواستم برم بیرون که با تحکم خاص خودش  
گفت : میخوام دختره تو خونت عذاب بکشه نزار اب خوش از گلوش  
پایین بره فهمیدی !!؟!

چیزی نگفتم که عصبی تر از قبل فریاد زد : اینو یادت باشه مسبب  
قتل مادرت پدر همین دخترس  
پس اگه نمیتونب این کارو درست انجام بدی بگو تا خودم دست  
بکار شم .

ارتان: با خشم و صدای بریده بریده گفتم: نخیر لازم نکرده شما  
دست به کار شی ناسلامتی اون الان زن منه و تا من نخوام شما حق  
نداری بهش دست بزنی .

بابا: لبخند کجی زدو گفت : خوبه !!! خوب سنگ اون دختره رو به

سینه میزنی ??

اینقدر احمقی که نفهمیدی عموش سرت کلاه گذاشته ازت ۳۰۰

میلیون بالا کشیده به خاطر اینکه این دختر رو بهت بفروشه ،

فکر نکن از کارات خبر ندارم ، اتفاقا خود تو باعث شدی من این

دختر رو راحت تر پیدا کنم.

مغزم دیگه کشش حضم این حجم از خاطراتو که همش عذابه

رو نداشت .

ارتان: ما هیچوقت حرف همو نفهمیدیم ، میدونی چرا؟؟!

چون این تو بودی که همیشه دستور میدادیو من بی چون چرا قبول

میکردم ، چون همیشه خودخواه بودیو فقط به فکر خودتوانتقامت

بودی ، فکر نکردیو من اوردی وسط بازی کثیفت ، فکر نکردی به

خاطر تو اون انتقامتو اخلاق مزخرفتت من چند سال زجر میکشم ، اما

درک اینو که بخوای منو بفهمی نداشتی پس من واسه چی باید به  
حرف تو گوش کنم وقتی من برات مهم نیستم  
اجازه حرف دیگه ای به ندادمو از د خارج شدمو ، درو محکم  
بهم کوبیدم ،

چطور میتونستم ، دختر مظلومی مثل بارونو عذاب بدم ، چرا باید  
تاوان پدرشو اون میداد مگه چه گناهی کرده بود که اینهمه عذاب  
باید واسش نازل میشد ، دلم واسش میسوخت ،

#پارت 76

\* ارتان \*

تو تاریکی نشسته بودمو خیره به جای نامعلوم ، عصبی بودمو باید یه  
جوری خودمو خالی میکردم  
تا لیوان مشروب خورده بودم اما هنوز عصبانیتم فروکش نکرده  
بود ، سیگاری از تو جیبم دراوردمو اتیش زدم ، به حرفای بابا فکر  
کردم اینقدر فکر کردم که مخم هنگ کرد با عصبانیت ته مونده  
سیگارو تو جا سیگاری پرت کردم و سیگار بعدی رو روشن کردم و

همینطور سیگار پشت سیگار تا جایی آشپزخونه پر از دود شده بودو  
به خاطر نور کم هیچی دیده نمیشد.

باران: با احساس تشنگی شدید از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه  
کردم ساعت ۲ بامداد بود ،

خواستم لیوان ابو بردارم و یه قلوپ ازش بخورم که لیوان خالی بود  
ناچارا بلند شدمو از پله ها رفتم پایین خونه سوتو کور بودو چراغ  
های کمی تو حال روشن بود . رفتم سمت آشپزخونه ، بوی سیگارو  
الکل باهم قاطی شده بودو باعث حالت تهوم شد ، برقو زدم ، ماتم برد  
کل آشپزخونه دود شدهبود آرتان با اخم های درهم موهای ژولیده  
نشسته بود سر میز غذا خوری به میز خیره شده بود ، هیچ حرکتی  
نمی کرد به خیال اینکه مرده ، رفتم جلو تکونش دادم هیچ حرکتی  
نکرد ، ترسیده بودم ، به خاطر همین خواستم از آشپزخونه برم بیرون  
که مچ دستمو گرفتمو بدون اینکه بهم نگاه کنه با صدای ارومی لب زد:  
کجا با این عجله بودی حالا، باران:- اینجا چیکار میکنی؟ چرا این  
ریختی شدی؟؟



ارتان : اینش به تو ربطی نداره ، خودت اینجا چیکار میکنی؟؟

این وقت شب

باران: من،من ، میخواستم آب بخورم ،

ارتان : خوب کردی اومدی الان بیشتر از هر موقع به یکی نیاز داشتم

.

باران: مست بود نمی فهمید چی داره میگه ، از حالتش مشخص بود

زیادی خورده بود، دستمو از تو دستش بیرون کشیدم .

سریع خواستم از اشپز خونه بزنم بیرون که از جاش بلند شدو گفت:

کجا با این عجله وایستا باهات کار دارم ، توجهی نکردمو از اشپز خونه

زدم بیرون معلوم نبود با این حالت مستی چه بلایی ممکن بود سرم

بیاره ، ترسیدم پا تند کردم از پله ها رفتم بالا اما بازم با همون حالت

مستی داشت میومد دنبالم

لحظه اخر تا وارد اتاق شدم سعی کردم سریع درو ببندمو

قفل کنم که با گذاشتن پاش لای در مانع شد.

درو محکم هول داد که باعث شد پرت بشم رو زمین اومد تو اتاقو  
درو بست .

تو چشماش غم سنگینی موج میزد.

اومد سمتم دستشو دراز کرد طرفم ، دستشو گرفتمو بلند شدم از  
روی زمین قبل اینکه دستمو از تو دستش در بیارم ، محکم گرفتم تو  
آغوشش ، با غم زیاد زل زد تو چشمام مشخص بود مسته و کاراش  
دست خودش نبود لب زد: میتونست زندگیمون بهتر از اینا باشه  
دستشو برد سمت موهامو طره ای از موهامو تو دستش گرفتونوازش  
کرد

:

ارتان میدونی من میتونستم همسر خوبی واست باشم چون دوست داشتمو عاشقت بودم ، اما تو لاشی بهم خیانت کردی ، رفتی با کسی که مثل برادرم بهش اعتماد داشتم .

باران: این چی داشت میگفت واسه خودش پاک زده بود به سرش از بغلش بیرون اومدمو گفتم : چی داری میگی واسه خودت دیوونه شدی؟؟

به وضوح اشکو تو چشماش دیدم ، قطره اشکی از چشمش چکیدو رسید به لبش با غم و اندوه زیاد رو کرد بهمو گفت :  
میبینی حالو روزمو تو منو به این روز انداختی مگه من چی ازت میخوام هان لعنتی ، جز اینکه بهم وقت بدی که با بابام حرف بزوم ، چطور تونستی این کارو باهام کنی کی الان به جز من داره دستاتو میگیره کی جای من شبا پای تلفن واست اهنگی که دوست داری رو میخونه هان؟! بهم بگو لعنتی

:  
باران: با اینکه ازش نفرت داشتمو به انتقام فکر میکردم ، اما راضی به  
این حالو روز ارتان نبودم دلم واسش میسوخت انگار عشقش بهش  
خیانت کرده بود که اینقدر داغون بود . باران رفتم سمتش الان به  
نظرم از همیشه بی پناه تر به نظر میرسیدو دلم نمیخواست هیچ  
مردی جلوم گریه کنه ،

دستمو بردم سمت چشمشو قطرهاشکی که درحال چکیدن بودرو با  
انگشت اشارم پاک کردم

ارتان یهو دستمو گرفت تو دستشو بوسید ، سیگاری از تو جیبش د  
اوردو گفت : میدونی خیانت خیلی بده ادمو به زمین میزنه باعث شدی  
غرورمو بشکنم واست ، حالا تویی که باید زجر بکشی،  
یهو سیگارشو فرو کرد کف دستم که هنوز تو دستش بود ، دستم  
سوخت ، جیغ زدم ، که توجهی نکرد فقط با چشمای سرد نگاهم  
میکرد،

:

باران: با چشمای اشکی بهش خیره شدمو با داد گفتم : کثافت ،  
تقصیر منه که دلم واست سوخت ، منه احمقو بگو فک میکردم ادمیو  
لیاقت یه خورده محبتو داری ، دستمو ول کن روانی کف دستم  
شدید میسوخت

ارتان: قبل اینکه خیانت کنی باید فکر اینجاشو میکردی، ستاره خانوم  
باران با دست هولش دادم سیلی محکمی زدم تو گوشش شاید  
هوشش بیاد سر جاشو گفتم : مگه مجبوری اینقدر بخوری که همرو  
باهم اشتباه بگیری من ستاره نیستم دیونه ، من بارانم ، همون که با  
خودخواهی تموم عقدش کردی ، همون که بهش تجاوز کردی ، یادت  
اومد یا بیشتر بگم من عشق تو نیستم ، هیچوقت نخواهم شد ، پس به  
خودت بیا ،

نذاشتم حرفی بزنه دستشو گرفتمو بردم تو حموم ، به خاطر اینکه  
مست بود بدنش شل شده بودو به راحتی تونستم بکشونمش توی  
حموم

:

دوش اب سردو باز کردم روش

سردی اب اینقدر زیاد بود که نفسش واسه یه لحظه ایستاد .

توجهی نکردمو شیر اب سردو بیشتر باز کردم .

باران: به خودت اومدی یا نه؟! من بارانم ،ستاره نیستم

ارتان: باران؟

چیشده اینجا چیکار میکنی ؟

باران: کف دستمو نشون دادم گفتم :بین چه بلایی سرم آوردی ،

به جرم اینکه فقط میخواستم دلداریت بدم قیافمو مظلوم کرده

بودم تا نفهمه دارم واسش نقشه میکشم .

دستم گرفت تو دستشو نگاه کردو گفت:من ، من اینکارو کردم؟؟

–اره تو این بلارو سرم آوردی ، مگه مجبوری بیش از حدت بخوری  
منو با ستاره خانومت اشتباه گرفته بودی ، فکر میکردی من اونم ، این  
بلارو باید سر اون میاوردی نه من

## #پارت ۷۷

باران: اشکامو با پشت دست پاک کردم و ادامه دادم .

بس نبود اینهمه بلا سرم آوردی ؟ خودت خسته

نشدی اینقدر منو عذاب دادی؟

بعدم بدون اینکه بهش اجازه حرفی بدم از حموم اومدم بیرونو درو

محکم بهم کوبوندم .

بلافاصله ارتان با موهای خیس بدون لباس از حموم اومد بیرون

رفت سمت کمدو از توش چیزی برداشت اومد سمتو دستش رو دراز

کرد سمتو گفت : دستتو بده ببینم .

باران: نمیخوام میسوزه میخوای بزم سیگار فرو کنی تو دستم؟  
ارتان لبخند محوی زدو گفت: اولاً که تو اصلاً سیگار دسته من  
میبینی؟؟ ، دوما اینکه معذرت میخوام دست خودم نبود ، سوماً اینکه  
دستتو گفتم بده ، بین من غرورمو کنار گذاشتمو ازت معذرت  
خواهی کردم پس حالا اخماتو باز کن دیگه ،

بعدم بدون معطلی دستمو گرفت تو دستشو پماد سوختگی که تو  
دستش بود رو درشو باز کردو خودش برام پماد زد .

تا حالا اینقدر روش دقیق نشده بودم ناخودآگاه یاد شبی افتادم که  
امیر اومده بودخونه من تو اون بارون شدید مجبور شده بود لباسشو  
در بیاره تا سرما نخوره

اهی از سر سوز کشیدمو با خودم گفتم : ای کاش هنوز امیر منو  
دوست میداشتو به خاطر من به قول دروغاش بادنیا میجنگید، کاش به  
جای این نره غول الان امیر کنارم بودو اون بود که دستامو تو دستای  
گرمش میگرفتو میبوسید، حتی فکر کردن به امیر هم باعث داغ



شدنو گر گرفتتم میشد ، ناخوداگاه ارتانو با امیر مقایسه کردم ،  
درسته که امیر از ارتان کوچیک تر بود اما فک میکردم قدش یه سرو  
گردن از ارتان بلند تر باشه برخلاف امیر ، که پوستش سفید بود اما  
ارتان پوست برنزه ای داشت ، هیکلاشون تقریبا مثل هم بودو هر دو  
ورزشکار بودن اما از نظر من امیر کجا ارتان کجا !!

ارتان وقتی کارش تموم شد گفت: فردا هم از این پماد بزن تا دوروز  
دیگه کاملا خوب میشهو ردشم نیمونه ،

حتی تشکر خشکو خالی هم ازش نکردم ، اصلا خوب کردم مسیبش  
خودش بوده پس دیگه تشکر لازم نبود ، اومد کنارم رو تخت نشستو  
گفت: میخوام رازی بهت بگم که تا حالا به هیچکس نگفتم  
اما به تو میگم شاید کمی درکم کنی که چرا اخلاقمو رفتارم همیشه  
با خشونته

وقتی بچه بودم بعد مرگ مادرم بابام خیلی عصبی شده بود طوری که  
اگه هرروز ازش کتک نمیخوردم شبم صبح نمیشد

تا اینکه اخلاقش، کردارش همه و همه، روی من تاثیر گذاشت طوری  
که چند وقت افسرده شده بودم تو اوج نوجوونی قرص میخوردم  
باورت همیشه ؟

عمم منو برد پیش روانشناس تا یکم بهتر شدم اما روانشناس گفته  
بود که به خاطر شوکی که تو بچگی بهم وارد شده بودهو کتکایی که  
از بابام میخوردم ، شانس خوب شدنم کمه ، اما من سعی کردم به  
خاطر ستاره دوباره تحت درمان باشم ، اما ستاره بعد اینکه یه مدت  
تحت درمان بودم بهم خیانت کرد رفت با یه پسره که دوستم بودو  
مثل برادر نداشتم دوشش داشتم ومثل چشم بهش اعتمادداشتم ،  
باهم ویزا گرفتو بعدم رفتن خارج وهمونجا عروسی کردن ، لحظه  
اخری که میخواست بره رفتم دیدنش

\_باران: غم بزرگی که روی دوشش سنگینی میکرد رو خوب  
میفهمیدم واسه همین با چشمای نمدار نگاهش کردم ستاره چیکار  
کرده بود با این ادم غدو یک دنده  
با لحن خشداری ادامه داد

ارتان: لحظه آخر غرورمو کنار گذاشتمو ارزش خواستم که بمونه ، اما  
نموند، منو دیوونه خطاب کردو بهم گفت که در کنار من امنیت جانی  
نداره ، منهم واسه اینکه دوسش داشتمو نمیخواستم بیشتر از این  
عذاب بکشه گذاشتم بره ، از دستش دادم و تا حالا هم بعد اون  
عاشق نشدم .

باران: حالا واقعا درکش میکردم که چرا تو تنهاییاش به یک نقطه  
خیره میشهو هی پشت هم سیگار میکشه

باران: فکر میکنی اگه خودتو عذاب بدی اون بر میگرده ، فک میکنی  
با مشروب خوردنو ، سیگار کشیدن مینونی جای خالیشو پر کنی؟؟ نه  
، نمیتونی !؟

۷۸ پارت # mary:

ارتان: میدونی بعضی اوقات واسه اینکه خالی شی واسه اینکه دلت

هوای کسپرو نکنه که یه وقتی بودو نیست اره سیگار و مشروب  
بهترین گزینس .

باران: میشه دیگه نخوری؟!.

—چرا؟؟

—چون اونوقت معلوم نیست چه بلایی سر من بیچاره بیاری . ارتان  
بدون اینکه نگام کنه گفت : باشه اما قول نمیدم

ارتان: حالا من یه چی میگم تو گوش کنو بگو چشم

باران: چی؟؟

ارتان: فردا شب میخوام ببرمت مهمونی ، یه مهمونی بزرگ ، اما باید  
قول بدی فکر فرار به سرت نزنه یا یه جوری

نخوای که منو دور بزنی چون هر جا بری پیدات میکنم میدونی  
که الان زن منیو خیلی راحت میتونم بگم زخم گم شده و ردتو خیلی  
راحت میزنم .

باران: خواستم خودمو لوس کنم که گفتم : من نمیام حوصله ندارم ،  
ولی تو دلم ، دلم میخواست که برم از بس تو این خونه بودم داشتم  
میپوسیدم

ارتان کمی مکث کرد و شونه ای بالا انداختو گفت: من گفتنو بهت  
گفتم هر جور میلته خواستی بیا نخواستی نیا اصراری نیست

خواست بره سمت تخت که گفتم ، دربارش فکر میکنم که میام یا نه !

ارتان : باشه اما زیاد طولش نده خودت که خوب میدونی من منتظر  
چیزی نمیومم بعدم بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده دراز کشیدو  
گفت: برقو خاموش کن بیا بخواب

باران: مشخص بود حوصله نداره پس دیگه حرفی نزدمو بر قو  
خاموش کردم عادت داشت همیشه وقتی میخواید باید منم پیشش  
میخوابیدم . الان دیگه درکش میکردم خودش میخواست خوب باشه  
اما به خاطر مریضی اعصابی که داشت گاهی اوقات قاطی میکرد در کل  
از اول خیلی بهتر شده بود و این یه نکته مثبت واسه من بود .

حداقلش این بود که دیگه ازش کتک نمیخوردم نمیخوردم  
البته خودم هم چند وقتی بود که زبون درازی نمیکردمو سعی  
میکردم با لحن ارومم خوردمش کنم نه با چموشیو ، پرویی

اینطوری بهتر بود ، من میخواستم ارتانو عاشق خودم کنم  
قبول دارم ، نقشم کثیف بودو با احساساتش بازی میکرد اما من  
برام مهم نبود باید یه جوری کاراشو جبران میکردم ، جز این نقشه  
کار دیگه ای نمیتونستم کنم پس تنها گزینه همین بود .

بدون حرف بر قو خاموش کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم

خودشو بهم نزدیک کردو بغلم کرد خوب میدونستم هنوز  
احساسی بهم ندارهو فقط نقش زیر خوابو دارم براش اما مهم نبود من  
هر جور شده ارتانو عاشق خودن میکردمو جوری زمینش میزدم که  
نتونه از جاش بلند شه

باران: میدونی همیشه دلم میخواست یکی موقع خوابیدن اینطوری  
بغلم کنه ، احساس خوبی بهم میده یه احساس امنیت

ارتان: خوبه ! این احساسو دوست دارم ، یهو  
منو سفت تر بغل کردو دستشو برد زیر لباسم ، چشمامو محکم رو هم  
فشار دادم، چیزی نگفتم که لباسو گذاشت رو لبم

#پارت ۷۹

باران: ساعت ۹ صبح بودو اصلا دلم نمیخواست از تخت خواب دل بکنم  
خوابم میومد ، اما خیلی گرسنم بود . ناچارا از تخت اومدم پایینو رفتم

سمت حموم ، یه دوش کوتاه گرفتمو اودم بیرون ، لباسمو پوشیدم  
رفتم پایین ، مهناز داشت صبحانه آماده میکرد ارتانم نشسته بود سر  
میز صبحانه و داشت با گوشی حرف میزد ، گوشامو تیز کردم که  
بینم کیه !!

ارتان: خوب کی چشممون به جمالتون روشن میشه امیر خان؟؟؟

– خوبه دیگه چه خبر مشکل حل شد؟ نه

اخراجش کردم ، دختره یه نقشه ساده بلد نبود بکشه این کی بود  
استخدام کرده بودی تو !!؟

باران : حالا که فهمیده بودم امیره خوشحال شدم اما به روی خودم  
نیاوردم که شنیدم رفتم تو اشپزخونه سلام کوتاهی کردم نشستم  
انگار داشت راجب کسی حرف میزد . توجهی نکردمو نشستم ،  
ارتان تا چشمش بهم افتاد ، هولو



دستیچه گفت: باشه داداش من بعدا باهات تماس میگیرم اره  
امشب میرم ،میدونم میدونم خیلی مهمه تا اعتمادشون جلب شه ،  
خیالت راحت من کارمو بلام باشه اگه کاری نداری فعلا پس خداحافظ  
بلافاصله گوشیه قطع کردو گذاشت رو میز انگار سر حال به نظر  
میومد ،

سرشو از تو گوشیه آورد بیرونو بهم نگاه کرد ، لبخند کجی زدو به  
مهناز اشاره کرد بره بیرون مهناز که رفت لب زد : خوب احوال  
خانومم چطوره دیشب بهت خوش گذشت ??

منظورشو فهمیدم سرمو با خجالت انداختم پایین که ادامه داد  
صبحانتو بخور باید به خودت برسی خیلی لاغر شدی .

فرصتو غنیمت شمردمو گفتم : میشه یه خواهشی ازت کنم ??

ارتان: خوب میشنوم!!

– همیشه من برگردم شرکت به کارم ادامه بدم؟؟

رنگ نگاهش عوض شد و گفت: نه بیخود خبری نیست!! اصلا

واسه چی میخوای بری کار کنی مگه اینجا چیزی واست کمه؟؟

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: نه چیزی کم نیست اما دلم داره تو این

خونه میپوسه، هیچ سر گرمی ندارم حوصلم سر میره خوب

ارتان: پس من اینجا چیکارم؟؟

شیطون نگام کرد و چشاش برق زد و گفت: مگه هر شب واست

سر گرمی ایجاد نمیکنم؟؟

#پارت ۸۰

\*امیر\*

امید وار بودم امروز کارم تموم بشه تا بتونم برگردم ایران

رفتم سمت منشی به زبان عربی مسلط بودم به عربی بهش گفتم  
که وقت ملاقات میخوام با شیخ اسد

وقت های ملاقات رو چک کردو گفتم که میتونم برای نیم ساعت  
دیگه شیخ رو ببینم

باید امروز باهاشون کنار میومدم تا کوتاه بیانو قرار داد رو ببندن این  
چند وقت اعتمادشونو جلب کردم سعی کردم با ملایمت باهاشون  
برخورد کنم.

تا بتونم زودتر برم ایران دل تو دلم نبود که بارانو ببینمو  
همینطور نگران سارا بودم .

همه فکرو ذکر کرده بودن این دوتا !!!

گوشیم از جیبم در اوردمو زنگ زدم به ارتان بعد دو

بوق برداشت - الو سلام !

-سلام

-چه خبر؟؟ شرکت به کجا رسید؟

-اینجا همه چی خوبه چی تو اونجا چیکار کردی با قرار داد بستی یا

نه - نه بابا دارن دبه میکنن امضا نمیکنن میگن سود نداره ارتان:

خوب حالا کی بر میگردی؟؟ - نمیدونم معلوم نیست شاید هفته

دیگه شاید ماه دیگه ارتان: باشه داداش خیالت راحت باشه

امیر: دستی تو موهام کشیدمو با مکثو تردید لب زدم: راستی از باران

چه خبر؟ میاد شرکت؟؟ ارتان: نه بابا اخراجش کردم دختررو این

کی بود استخدامش کرده بودی بابا یه نقشه ساده نمیتونه بکشه

امیر: چی اخراجش کردی؟! اون

به این پول خیلی احتیاج داشته ،

الان چیکار میکنه؟ ارزش خبری

نداری؟؟

– نه چطور مگه چیزی شده؟؟

امیر: امممم .. نه .... هیچی نشده فعلا اگه کاری نداری من باید قطع

کنم تلفنو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم

بالاخره در اتاق شیخ باز شد و خانوم محجبه ای اومد بیرون منشی

رو کرد بهم و گفت که میتونم برم تو رفتم داخل با خوشرویی باهاش

سلام و احوال پرسیدم کردم به

نظرم به جای کار میلنگید مشخص بود این چند وقت بی

خودی منو اینجا نگه داشته بودن هرروز دبه در میاوردن که

این مشکل پیش اومده ، به روز واسه اینکه قرار داد مشکل داره ، به

روز شیخ اسد نبود ، به روز دبه در اوردنو گفتن

این قرار داد واسشون سودی نداره واسه همین تا چند وقت اومدم

شرکتشونو رفتم تا تونستم ثابت کنم که این قرارداد واسشون

سود زیادی خواهد داشت .

دیگه امروز باید کاری میکردم که قرار داد رو ببندم این چند

وقت بیخودی منو نگه داشتن اولی که اومدم فکر میکردم کارم از  
یه هفته بیشتر طول نمیکشه اما خیلی شده بودو من بیشتر از این  
طاقت نداشتم بیشتر از این اینجا بمونم

#پارت 1۸

\*امیر\*

بعد صحبتی که بین منو شیخ السد ردو بدل شد مثل اینکه به این  
نتیجه رسیده بود که این قرار داد به نفعشه

درسته طمع داشت اما اهل بخیه و معامله بود . بهش

قول آینده ای پر سود رو دادم که اونم قبول کرد به خودم

قول دادم اگه قرار داد رو امروز ببندم همین امروز بر میگردم

ایران پس سعی کردم آرامشمو حفظ کنم در ظاهر اروم بودم اما تو

دلم آشوب بود .

بلاخره بعد نیم ساعت صحبتو چکو چونه زدن قرار داد رو امضا

کرد خوشحال از اینکه میتونستم زودتر از موعدی که به ارتان گفته بودم برگردم ، امضا کردم و بهش دست دادم .

از شرکت زدم بیرون گوشیمو به اینترنت وصل کردم. خوشبختانه تا دو ساعت دیگه میتونستم بلیط بگیرم برگردم ، دو ساعت وقت داشتم ، رفتم خونه، وسایلمو جمع کردم و چمدونمو بستم .

خوب بود حداقل امشب به مهمونیه دکتر صادقی میرسیمو با ارتان باهم میتونستیم تو مهمونیش حضور پیدا کنیم اینطوری میتونستیم باهم باهاش حرف بزیم تا بتونه باهامون همکاری کنه و روی پروژمون سرمایه گذاری کنه \*باران\* تو اتاق روی تخت دراز کشیده بودمو خیره به سقف اتاق بدجو حوصلم پوکیده بود . همون موقع در اتاق باز شدو ارتان با یه بسته اومد تو اتاق بسترو گرفت سمتمو گفت بگیرش با گيجی تو جام نیم خیز شدم ، کنجکاو بودم ببینم تو اون بسته چیه !"

ارتان: بگیریش لباسه واسه امشب باران: بسترو گرفتمو به تکون  
دادن سر اکتفا کردم . دست به سینه ایستادو گفت : نمیخوای  
بینی توش چیه؟؟ باران: ها؟؟ چرا الان میبینم

لباسو گرفتم تو دستمو زیرو روش کردم . یه لباس ماکسی مخمل به  
رنگ سرمه ای بود پوشیده بود اما خیلی شیک بود ، چشمم از  
خوشحالی برق میزد ، و این از چشم ارتان دور نموند .

با تنه گفت: یه تشکر خوشکو خالی کنیم بد نیست!!

باران: سرمو تکون دادمو گفتم ممنون ارتان: هوا برت نداره امشب  
تو بعنوان زن منی دلم نمیخواد با مانتو بشینی جلوی مهمونای خارجی  
پس بع خودت برس اما زیادارایش نکن چون خوشم نمیاد .

باران: باشه اما یه چیزی؟؟ –

چی؟؟ باران: میشه گوشیموبهم بدی؟؟ – اخماشو کرد تو همو



سیگاری از تو جیبش در آوردو اتیش زد و گفت : میخوای چیکار تو  
که کسیرو نداری بهش زنگ بزنی!!؟

–قطعا اگه میگفتم میخوام به امیر زنگ بزنامو احوالشو بپرسم قبرمو  
خودم باید میکنم ، با کمی مکث لب زد .

باران: هیچی همینطوری حوصلم سر میره گفتم یکم توش بازیو  
رمان بریزم بخونم سرم گرم شه

ارتان: نه همیشه!!

– پامو کوبیدم زمینو با لحن لوسی که خودمم بدم میومد اما خوب  
میدونستم جلو یه پسر جواب میده ادامه داد .

ع چرا خو ؟ من حوصلم پوکید اینجا خو ، خواهش میکنم

ارتان: لب خند کجی زدو گفت : خودتو لوس نکن من حرفم

دوتا همیشه اما سعی میکنم واست کتاب بیارم ، اصلا چطوره خودت  
بری تو کتابخونه ای که طبقه پایینه هر کتابی دوست داری برداریو  
بخونی ؟ هوم؟؟!

#پارت 82

باران: اه لعنتی هیچ جوره گول نمیخوردو این باعث حرصم شده بود  
صورتمو حالت قهر برگردوندمو لبمو جلو دادمو گفتم اصلا نخواستم  
کتابات ارزونیه خودت ،

ارتان : هر جور مایلی تقصیرمنه به فکرت بودم

–یه دستشو زد تو جیبشو بی تفاوت سیگارشو تو هوا فوت کردو از  
در خارج شد

ذوق زده لباسو پرو کردم و رفتم جلو آینه ، چشمام برق زد، چه قدر  
بهم میومد ،

★امیر★

ساعت ۱۰ صبح بود اینطور که حساب کرده بودم ۹ شب

میرسیدم .

بالاخره بعد ۷ ساعت پرواز هواپیما تو خاک ایران نشست

گوشیمو در اوردم تا به ارتان خبر بدم که زود تر قرار دادو بستمو

اومدم ایران و به مهمونی امشب هم میرسم .

هر چی گرفتمش گوشیش در دسترس نبود ، بیخیال شدمو دیگه

بهش زنگ نزدم امشب همو میدیدیم و میتونستم باهاش حرف

بزنم

چمدونمو کشیدم ر و زمینو واسه اولین تاکسی دست تکون

دادم .

تاکسی ایستاد نشستمو ادرس خونه رو دادم . بعد چند مین رسیدم

خونه ، کلید انداختم درو باز کردم ، همون موقع گوشیم زنگ خورد  
گوشیمو از تو جیبم بیرون کشیدمو  
خیره شدم به صفحه گوشی ، شماره ناشناس بود برداشتم .

–الو بله بفرمایید؟؟

الو داداش امیر منم فرید خطمو عوض کردم .

– اها خوبی چه خبر؟؟ خبری از سارا به دستت رسیده؟

فرید: اره ردشو از فرودگاه زدیم ، مثل

اینکه از کشور خارج شده اگه اشتباه نکنم رفته نیویورک

امیر: نیویورک؟؟؟ اونجا چرا!!! باشه

داداش دستت درد نکنه این لطف تو هیچوقت فراموش نمیکنم

فرید: نمیخواه جبران کنی فقط اگه سارارو پیدا کردی بهش بگو یه

گوشه چشمی به ماهم نشون بده بابا

امیر: هین خنده -دیگه پرو نشو داداش من حالا حالا ها باید صبر

کنی !! فعلا بای

فرید: باشه من که اینهمه صبر کردم این چند وقتم روش فعلا

mary: پارت #83

\*باران\* ساعت ۹ بود سریع پریدم تو حمومو یه دوش سریع گرفتم

.

از حموم اومدم بیرونو موهامو خشک کردم .

همه موهامو بالا سرم جمع کردمو محکم بالا سرم بستم .

اینطوری چشمام کشیده تر به نظر میرسید و دوست داشتم .

چند لاخه از موهای جلومو به چپ سوق دادم . خوب حالا وقت

آرایش بود برخلاف اینکه ارتان گفته بود کم

ارایش کنم و از اونجایی که من قصد نداشتم به حرفش کنم لاجشو  
در بیارم ، برعکس زیاد ارایش کردم اما نه اونقدر که از شکلو شمايلم  
در پیام .

ارتان گفته بود از ارایش ملایم خوشش میاد اما من نمیخواستم هر  
چی اون میگه به حرفش گوش کنم .

پس رژ قرمز جیغی که خیلی دوشش داشتمو محکم کشیدم رو لبمو  
برق لبمو در اوردم زدم روش ، خط چشم گربه ای کشیدمو ، مژه هامو  
از ریمل خفه کردم . درسته زیاد ارایش کردم اما خیلی بهم میومدو من  
راضی بودم

.

خنده خیسی کردم ، اگه ارتان منو اینطوری میدید حتما تیکه بزرگم  
گوشم بود . ولی واسم مهم نبود ، من فقط میخواستم حرصشو در  
بیارم ، از این کار فوق العاده لذت میبردم .

کارم که تموم شد یه نگاه تو آینه به خودم انداختم ارایشم  
محشر بود ، من باید ارایشگر میشدم ، هه چه ارزوی دست  
نیافتنی !!

خودمو خوب برانداز کردم ، آرایشم بی نقص بود ، موهامم  
خوب شده بود حالا مونده بود لباسم، از تو کمدم، لباسی که  
ارتان خریده بود رو تنم کردم ، دیگه همه چی تکمیل بود به  
ساعت نگاه کردم ۹:۵۱ بود همون موقع ارتان در اتاق رو  
باز کردو اومد تو از همیشه خوشتیپ تر به نظر میرسید اما  
دلم واسش ضعف نرفت اگه به جای ارتان الان امیر جلوم ایستاده  
بود قطعاً میرفتم و ماچ بارونش میکردم ، چه کنم که اینم یه ارزوی  
محال بود ،  
ارتان اومد نزدیکمو با تعجب خیره شد بهم ، با اخم رو کرد بهمو  
گفت:

ارتان:مگه بهت نگفتم زیاد ارایش نکن ، چرا اینقدر تو لجبازی؟؟

باران: ای بابا اصلا من نمیام هی راه به راه تو به من گیر بده

،

ارتان: نمیایی؟؟!

الان دیگه خیلی دیره واسه نیومدن من به دکتر صادقی قول دادم

همسرم رو هم میارم اگه دیشب گفته بودی شلید نمیبردمت اما الان

مجبوری که باهام بیایی.

– بدون اینکه فرصتی بده از خودم دفاع کنم با خونسردی

تموم دستمالی که تو جیبش بود رو در آورد و کشید رو لبم با

ملایمت و حوصله رژمو کم رنگ کرد ، لجم گرفته بود با سرتقی

تمام تو چشاش زل زدم اگه کارم پیشش گیر نبود حتما یه بلایی

سرش میاوردم باران: خیلی خودخواهی ازت بدم میاد .

ارتان هنوز خونسرد بود و این بیشتر عذابم میداد با همون

سردی نگاه تیزش جواب داد: مهم نیست ازم خوشت میاد یا نه مهم

هدفیه که من دارم و تا به اون هدف نرسم دست بردار نیستم .



بعدم دستشو زد تو جیب کت اسپرتشو از در خواست بره  
بیرون لحظه اخر برگشت سمتو گفت: مانتو شالتو بپوش من پایین  
منتظرم تا ۵ دقیقه دیگه اومدی که اومدی!! نیومدی با زور میبرمت .

بعدم قبل اینکه حرفی بزنم درو بستو رفت بیرون اه کثافت همیشه  
حرف حرف خردش بود .انگار اسیر آورده بود ، زور میگفت بهمو منم  
نمیتونستم کاری کنم و این بیشتر حرصمو در میآورد . مانتو شالمو  
پوشیدمو لحظه اخر رژ قرمزمو انداختم تو کیفمو رفتم بیرون ،

#پارت ۴۸

\*امیر\*

وقتی وارد خونه شدم . اول فکر کردم کسی تو خونه نیست  
،چمدونمو گذاشتم جلو درو رفتم سمت پذیرایی،  
بابا رو مبل نشسته بودو داشت روزنامه میخوند بهش نزدیک

شدمو ، سلام کردم ، بابا وقتی چشمش بهم افتاد از جاش بلند شد و خیلی گرم و صمیمی باهام دست داد و احوال پرسید کرد.

– چطوری پسر بی معرفت ۱ ماه ندیدمت پسر جان

– ببخش دیگه پدر من به خدا اگه مجبور نبودم هیچوقت

نمیرفتم تازه اونجا هم که بودم همش تو فکر شما بودم ، راستی

مامان مهناز کو؟؟

– طبق معمول شیفته!!

اینو ول کن پسر از سارا خبری نشد؟ دوستت تونست کاری کنه؟؟

امیر: دستمو گذاشتم رو شونه بابا و وادارش کردم بشینه خودمم

نشستم رو مبل روبروش

بابا منتظر بود تا زبون باز کنم .

بهتون میگم فقط قول بدین که هول نکنین باشه؟؟ بابا: یعنی  
چی هول نکنم مگه اتفاق بدی افتاده؟؟ - نه پدر من ، فرید رد  
سارا رو زده مثل اینکه از کشور خارج شده !!! بابا: چی از  
کشور خارج شده؟؟ اما چرا؟؟ کجا رفته؟؟

-رفته نیویورک !! بابا

چهرش غمگین تر شد خوب از علاقه بابا به سارا خبر داشتم  
بالاخره دختر بودو ته تغاری ،

بابا: امیر پسر م ، یه لطفی میکنی ؟ باید

بری دنبالش پیداش کنیو برش گردونی ، من دیگه طاقت دوریشو  
ندارم . به وضوح خم شدن کمرش رو دیدم ، راست میگفت خودمم  
هم خیلی بهش وابسته بودم ، و الان که نبود خیلی دلم واسش تنگ  
شده بود،

امیر: چشم حتما فردا پس فردا بلیط میگیرم میرم شما دیگه غصه  
نخور پدر من واسه قلبت خوب نیست .

با همون غم تو چشاش لب زد: چطور میتونم اروم باشم جگر گوشم

معلوم نیست کجاست پسر

امیر: پدر من با غمو غصه که کاری حل نمیشه بسپاریدش به من

خیالتون راحت، -باشه پسر

سعی میکنم

امیر: بابا من دیرم میشه ببخشید من برم یه دوش بگیرم آماده

شم که به مهمونیه دکتر صادقی برسم .شما نمیاید؟ بابا:

نه پسر تو برو من با این وضعو اوضاع حوصله مهمونی ندارم تو برو

مجبوری اما من که مجبور نیستم خونه هستم تا برگردی پسر پاشو

که دیرت میشه -باشه پس من رفتم فعلا

رفتم سمت حموم یه دوش سریع گرفتمو کت شلوار اسپرت ،

کرم قهوه ای رو پوشیدم موهامو به سمت بالا ژل زدم ، ادکلنو

گرفتمو دو تا پیس زدم خوب آماده بودم کلید ماشینو برداشتمو با بابا

خداحافظی کردم راه افتادم.

## #پارت ۵۸

باران: یه ربعی میشد که تو راه بودیم .  
بالاخره بعد یک ربع ماشین ایستاد ، خیلی پشت ترافیک مونده بودیم  
واسه همین کلافه شده بودم واسه همین هوای تازه  
لواسون خیلی حالمو بهتر میکرد شیشه ماشینو پایین کشیدم . هوای  
دلنشین پاییز که به صورتم خورد کمی قلبمو اروم میکرد ، با ارتان  
از ماشین پیاده شدیم که نگهبان اومدو سویچ رو گرفت ، خلاصه  
بعد یه قدم زدن طولانی ، رسیدیم ، ارتان دستمو گرفت تو دستشو  
باهم وارد شدیم .

هیچکس اینجا واسم آشنا نبود ، واسه همین خیلی معذب بودم ،  
خدمتکار منو هدایت کرد سمت اتاقی تا لباسمو عوض کنم  
ارتانم گفت تا لباسمو تعویض کنم میره تا با میزبان احوال پرسه  
کنه سرمو به نشانه باشه تکون دادمو رفتم تو اتاق

\*امیر\*

بلاخره رسیدم . ماشینو پارک کردم که نگهبان اومدو سویچ رو گرفت ،  
از در ورودی تا داخل راه طولانی بود قدم زنان رفتم سمت ورودی  
داخلی دستگیره رو دادم پایینو وارد شدم .

وقتی قدم به داخل گذاشتم خشکم زد همون موقع باران از یه  
اتاق داشت میومد بیرون وقتی متوجه حظورم شد اونم میخ من، خیره  
به چشمام ، به خیال اینکه هنوز از دستم عصبانیه ، رفتم جلو اروم  
سلام کردم. چقدر تو این لباس خوشگل شده  
بود دلم میخواست بغلش کنم اما میترسیدم هنوز با مسئله ای که  
بینمون بود کنار نیومده باشه پس به سلام اکتفا کردم

با تعجبو بهت بهش خیره شدمو گفتم ، تو اینجا چیکار میکنی؟؟

باران: باور نمیشد بعد ۱ ماه دوری این امیر بود که جلوم ایستاده  
بود الان که میدیدمش ، فهمیدم چقدر دلم هواشو کرده بود .

چقدر دلم هوای آغوششو کرده بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم بدون هیچ حرفی بغلش کردم به وضوح  
فهمیدم تعجب کرده چون دستاش رو هوا مونده بود به خودش اومدو  
دستاشو دور کمرم حلقه کرد امیر: اگه بدونی چقدر دلم واست تنگ  
شده بود داشتم اونجا دیوونه میشدم .

ارتان: بعد سلام احوال پرسى گرمى که با دکترو خانومش داشتم ، چند  
لحظه ازش خواستم که از حضورش مرخص بشم تا بتونم با باران باهم  
بیاییم دوباره از راه رو عبور کردم و خواستم برم سمت اتاقی که باران  
توش بود اما با صحنه ای مواجه شدم که ای کاش هیچوقت نمیدیدم .  
یاد ستاره افتادم که لحظه آخر همینطور پسر رو بغل کردو بعدم  
رفت ، دیگه خونم به جوش اومد حالم دست خودم نبود ، اصلا  
نمیفهم مننکه کاری کرده بودم تا ۳ ماه دیگه امیر نتونه برگرده اما  
الان اینجا چیکار میکرد. صداشونو واضح میشنیدم هنوز تو بغل هم  
بودنو انگار بعد چند سال همو میدیدن از عشق باران به امیر و امیر به  
باران خبر داشتم اما برام مهم نبود . حد اقل الان امیر: بارانم خانومی

دیگه اشک نریز بین من الان جلوت ایستادم دیگه فدات بشم ، من  
طاقت اشکاتو ندارما،

باران: دروغ میگی اگه دلت واسم تنگ شده بود پس چرا  
رفتی پیش سپیده چرا منو اینجا تنها گذاشتی ، چرا اخه لعنتی ،  
نگفتی شاید اینجا یه عاشق داشته باشی که بعد رفتنت دیوونه میشه .  
امیر: با تعجب از بغلم بیرون کشیدمشو خیره شدم تو چشاش چی  
داشت میگفت؟؟!

—من رفتم پیش سپیده؟؟ کی گفته من ...  
ارتان: سرفه مسلهتی کردم با چشمای به خون نشسته خیره شدم به  
باران ، داشت، از بغل هم اومدن بیرون باران با نگرانی و استرس  
نگاهم میکرد ، رفتم طرفشو ، دستشو گرفتم  
تو دستم امیر با تعجب به دست منو باران نگاه میکرد ،  
باران: با استرس و نگرانی خیره شده بودم به ارتان که حالا با  
چشمای قزمزو رگهای بیرون زده از گردنش داشت با نگاهش  
واسم خطو نشون میکشید .



ارتان رو کرد به امیرو با صدایی که سعی میکرد اروم باشه لب زد ،  
کی اومدی؟؟ چرا خبر ندادی؟؟

امیر: هنوز خیره به دستاشون بودم که ارتان ازم سوال کرد با اخم رو  
کردم بهشو گفتم : بهت زنگ زدم که خبر بدم رسیدم اما گوشیت در  
دسترس نبود . ارتان: باشه دیگه مهم نیست درسته که ما باهم رفیقیم  
اما دیگه دلم نمیخواد دست به زن من بزنی یا بغلش کنی فهمیدی  
دفعه آخرت بود .

امیر: زنت؟؟ منظور باران که نیست نه؟؟؟ –

باران!!!! بگو که دروغه

باران: اشکام جلوی دیدمو گرفته بودر چیزی نمیتونستم بگم ارتان  
دستمو محکم فشار داد که احساس کردم استخونام خورد شد ، باران:  
نه دروغ نیست من زنشم اما ... ارتان نداشت حرفمو بزnm ، به وضوح  
خم شدن زانوهای امیرو دیدم .

ارتان: حالا که فهمیدی بهتر دیگه بهش نزدیک نشی ،

باران: ارتان دستمو کشید برد سمت حیاط ، امیر تا لحظه اخر  
با چشمای غم زده همراهیم کرد دلم واسش کباب شد ، من  
احمق چطور متوجه عشقش به خودم نشده بودم ، انگار لحظه  
اخر چیزی میخواست بگه که ارتان مانعش شدو من نفهمیدم  
چی میخواست بگه ، اما هر چی که بود احساس میکردم امیر  
هنوز منو دوست دارهو عاشقمه ، این احساس دو طرفه بود  
اما ارتان این وسط خیلی سایه اش برام سنگین بود ،  
ای کاش وقت داشتم تا به امیر بگم که این ازدواج به خواست  
من نبوده ای کاش ، میتونستم بهش بگم که هنوز بهش فکر میکنم  
و ای کاش های زیادی که هیچکدومش رو از زور . دلتنگی  
نتونستم بگم

@rahemroman

پارت 86#

\*باران\*

ارتان دستمو کشید و برد سمت حیاط پشتی ، اخ دستم شیکست ولم  
کن دیوونه

ارتان: خفه شو حرف نزن ، درد واقعی رو الان حس نمیکنی بعدا حس  
میکنی عزیزم ،

باران:بالاخره به جای خلوتی رسید دستمو رها کردو کوبوندم به دیوار  
، در بدی تو کمرم احساس کردم اخ بلندی گفتم : بهم نزدیک شدو  
گردنمو گرفت ، داشتم خفه میشدم ، احساس میکردم دنیا دور سرم  
میچرخه ،

ارتان:اینقدر هرزه شدی که هر کار دلت میخواد میکنی نه؟؟؟ تو که  
خوب میدونستی من یکبار بهم خیانت شده ، پس دیگه  
تحمل دومیشو ندارم ، بهت گفته بودم تو مال منی ، زن منی، حق  
نداری کسپرو بغل کنی یا واسش لوندی کنی فهمیدی؟؟

خیال میکردم با ستاره فرق داری اما اشتباه میکردم تو هم لنگه  
همونی ، شما زنا همتون مثل همید ، باران: دستامو گذاشتم روی  
دستاش تا حداقل بتونم راه نفسمو باز کنم به خس خس افتاده بودم  
اما انگار واسش مهم نبود ، بریده بریده با صورت قرمز که از زور  
فشار دستاش به گردنم وارد شده بود لب زدم : ولم کن  
لاشی خفه ..شدم ،

دیگه چشمام داشت سیاهی میرفت که دستشو از روی گلوم  
برداشت ، شدید سرفه کردم با نفرت زل زدم بهش

ارتان : با خونسردی از تو جیش سیگاری در آوردو اتیش زد  
دوتا پک به سیگارش زد ، دوباره بهم نزدیک شد . ارتان:  
بین من نمیخواستم اینکارو باهات بکنم اما خودت  
کاری کردی که من عصبی بشم بد رو نقطه ضعفم دست گذاشتی  
پس عاقبت بلایی که سرت میارم پای خودته

خواستم از خودم دفاع کنم دستشو گذاشت رو کتف راستمو  
لباسمو کمی پایین داد خیلی ناگهانی سیگارشو گذاشت رو کتفم،  
سوخت اینبار واقعا جیغ خفه ای کشیدم که جری تر شدو سیگارشو  
بیشتر فرو کرد ،

با چشمای اشکی زل زدم بهشو گفتم : خیلی کثافتی ، اشغال روانی  
خودت منو از اون جدا کردی من هیچوقت عاشق تو نمیشم ، من  
هنوز امیرو دوست .... سیلی محکمی که تو گوشم خورد باعث شد  
حرفم قطع بشه و صورتم به طرفین سوق پیدا کنه ،

جای سیلی محکمی که به صورتم زد و همینطور جای سیگار به شدت  
میسوخت و خنجری بود روی روح و روانم .

ارتان: چرا نمیخوای بفهمی ، اون تو رو تنها گذاشتو رفت من بودم که

بہت سر پناہ دادم من بودم کہ زیر بالو پر تو گرفتم تا زیر دست اون  
عموی احمقت جون ندیدی

باران: با عصبانیت زل زدم بہشو فریاد زدم : ارہ تو بودی  
کہ منو آوردی تو اون خونہ کہ ہرروزش واسم عذاب بود، تو بودی  
کہ بہ زور بہم تجاوز کردی، تو بودی کہ منو بہ  
زور عقد کردی ، ارہ واقعا ازت تشکر میکنم واسہ لطف های  
بزرگی کہ در حقم کردی ، باعث شدی من ۱ماہ تو خونت زجر و  
بد بختیرو تحمل کنم

اصلا میخوام بدونم چرا باہام اینکارو میکنی؟؟ ہان تو کہ بہ  
قول خودت من ہرزم چرا ولم نمیکنی تا بہ درد خودم بمیرم ، چرا منو  
نمیکشی تا از دستم راحت شی اینطوری شاید منم بتونم با درد  
دور یہ امیر کنار پیام .

ارتان: خفہ شو نمک بہ حروم فک کردی اگہ تو خونم نگہت دعشتمو  
باہات با ملایمت بر خورد کردم بہ خاطر چشمو ابروت بوده نہ خانوم

از این خبرا نیست من به خاطر کینه ای که بابام از بابات داره وارد این  
انتقام شدم همینو بس به خاطر مادرم هم که شده انتقامشو از تو  
عموت میگیرم .

الان دیگه واسم مهم نیست که کی هستی ، فقط به هدفی که دارم  
فکر میکنم باید هر شب منو تمکین کنی

و بهت قول نمیدم که باهات با ملایمت برخورد کنم چون تو لیاقت  
خوب بودنو نداری

باران: واقعا گیج شده بودم ، از حرفاش ، این چی داشت میگفت  
از کدوم انتقام حرف میزد ???

#پارت ۸۷

\*امیر\*

با بهت به دستاشون و چهره غمگین باران خیره شدم لحظه  
آخر ارتان دست بارانو کشیدو برد صدای برخورد در بهم  
نبود باران سوهانی بود که روی مخم کشیده میشد ، به گفته باران  
الان ارتان شوهرش بود اما چرا احساس میکردم ارتان سعی داره  
چیزی رو ازم مخفی کنه اون اما... که باران گفت یقینا میخواست  
چیزی رو بهم بفهمونه

خواستم از در برم بیرون که دکتر صادقی منو دیدو نتونستم  
برم ، مجبورا باهاش سلام احوال پرسى کردم ، در حال  
صحبت بودیم که خانومش صداش کردو رفت منم از خدا  
خواسته از در ورودی خارج شدمو رفتم سمت باغ ، پشتی ، تا تنها  
باشم احساس میکردم ، قلبم درد میکنه چرا باران باید همچین کاریو  
کنه ???

داشتم به حیاط پشتی نزدیک میشدم که صدایی توجهمو جلب کرد .  
انگار باران بود که داشت بلند بلند با ارتان حرف میزد .



باران: من هنوز امیر و دوست .... ارتان نداشت حرفشو ادامه بده با  
سیلی محکمی که بهش زد خواستم برم جلو اما نتونستم عصبی شده  
بودم پشت درختی مخفی شدم تا بتونم حرفاشونو واضح گوش بدم .

ارتان: چرا نمیخوای بفهمی اون تو رو تنها گذاشتو رفت، این من بودم  
که بهت سرپناه دادم من بودم که ....

امیر: ارتان چی داشت میگفت : یعنی رفتن من به دبی همش

یه نقشه بود تا به باران نزدیک بشهو باهاش ازدواج

کنه اما من خوب ارتانو میشناختم بعد ستاره قصد ازدواج

نداشتو از همه دخترا متنفر شده بود حتما کاسه ای زیر نیم

کاسه بود که با باران ازدواج کرده بود اگه تا دوديقه پیش شک

داشتم الان یقین پیدا کرده بودم که باران ، ارتانو دوست نداره ، شاید

ارتان مجبورش کرده بود که باهاش ازدواج کنه

.

تو همین فکر بودم که صدای دلنشین باران بلند شد :اره تو بودی که

منو آوردی تو اون خونه که هرروزش عذاب بود ، تو بودی که به زور  
بهم تجاوز کردی ،

امیر: یه لحظه سرم گیج رفت دستمو تکیه دادم به درخت ،

یعنی چی؟؟! حرف اخباران رو حمو ازار میداد چطور تونستم بدون  
اینکه

به باران فک کنم تنه‌اش بزارم اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم  
باید هر جور شده بارانو تنها جایی پیدا میکردم تا باهاش مفصل حرف  
بزنم .

دیگه طاقت حرفاشونو نداشتم . سریع از پشت درخت اومدم بیرونو  
پا تند کردم .

از باغ اومدم بیرونو با اعصابی داغون رفتم سمت ماشین

حالم خوش نبودو فقط یه اهنگ میتونست حالمو بهتر کنه پس . پلی  
کردم

#SamanJalili

★★ بگو چی اومده سرت ★★

★ اینا کین دور و برت

★ که میذاری میری منو

★ نمیدونی کی شکونده بالو پرت ★

★ کی از من دیوونه تره ★

کی هی بگی برو نره

مگه میتونه پر کنه جامو کسی نمیتونه بگه

★ که از منم عاشق تره ★

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی

میگی عاشقه منی که من برگردم

نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو آره ساده

بودم هی تو رو باور کردم

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی میگی  
عاشقه منی که من برگردم  
نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو آره ساده  
بودم هی تو رو باور کردم

یکی اومده به جات ولی من هنوز صدات  
تویه گوشمه و نمیفته ار سرم دیگه حالو هوات  
شکل توان خنده هاش دوشش دارم ولی کاش  
میدونستی آرزومه می موندی پیشمو تو  
بودی به جاش آره تو بودی به جاش

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی  
میگی عاشقه منی که من برگردم  
نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو آره ساده بودم  
هی تو رو باور کردم ★

## #پارت ۸۸

### \*باران\*

تو ماشین بودیم . با ابروهای گره خورده خیره شده بودم به  
خیابون تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد یعنی  
هیچ کدوم رغبتی به هم صحبتی باهم نداشتیم .

ارتان ترمز کرد جلو در قرمز رنگی که هر موقع میدیدمش دلهره  
بدی میگرفتم ، خدا میدونست با این عصبانیت چی انتظارمو میکشید  
.

سعی کردم خودمو اروم کنم . دستشو با عصبانیت گذاشته بود روی  
بوق و یکسره کرده بود  
.

بالاخره در باز شد ارتان پاشو گذاشت رو گازو با سرعت  
زیاد رفت داخل ، با ترمز بدی که گرفت نزدیک بود با سر

برم تو شیشه که لحظه آخر صندلی رو چسبیدم، با خشم و صدای  
بریده بریده رو کرد بهمو گفتم: گمشو برو پایین

باران: منم با پرویی تمام گفتم : نمیگفتی خودم میرفتم ،بعدم سریع  
در ماشینو باز کردم پیاده شدم ، چه شب مزخرفی بود امشب ، فقط  
واسم لحظه دیدن امیر شیرین بود ،

متوجه حضور ارتان پشت سرم شدم که سعی میکرد با قدم  
های بلند بهم نزدیک بشه بی توجه بهش به راهم ادامه دادم در  
ورودی داخلی رو باز کردم رفتم تو خواستم از پله ها برم بالا که  
صداش بلند شد، مهناز ، مهناز -بله اقا  
ارتان: تو مرخصی که بری خونت نه فقط امشب واسه همیشه

مهناز: اما اقا چرا؟؟

ارتان: از این به بعد کلفت این خونه تو نیستی بارانه !!! خودش  
مجبوره همه کارهارو انجام بده ، دیگه میتونی بری!!

مهناز به گریه افتاده بودو به پای ارتان افتاد تا اخراجش نکنه  
اما رتان با بی رحمیه تمام قدم برداشت سمت پله ها گفت: تا ۵ دقیقه  
دیگه خودت رفتی که رفتی نرفتی پرتت میکنم بیرون  
، فهمیدی یا نه؟؟  
اینقدر خودخواه بود که به خاطر دعوای بینمون یک نفر و از نون  
خوردن انداخت . دیگه نایستادم تا حرفاشو بشنوم پا تند کردم و از پله  
ها رفتم  
بالا

ارتان پشت سرم وارد اتاق شد و درو محکم بهم زد چشماش به  
خون نشسته بودو مشخص بود هنوز عصبانیتش نخوابیده ، بی مقدمه  
شروع کرد به در آوردن لباسش ، کتو پیرهنشو پرت کرد گوشه  
اتاق

واقعا از عصبانیتش وحشت داشتم ، دوباره با هیزی خیره شده بود بهم  
، همیشه از این نگاهش میترسیدم .

یه قدم رفتم عقب فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد ترسیدم قدم  
دیگه ای به عقب برداشتم که موجب برخوردم با دیوار بود ، دیگه  
راه فراری نداشتم .

باران: با ترس خیره شدم بهشو با تته پته گفتم :میخوای چیکار  
کنی؟؟

ارتان : هیچی عزیزم نترس میخوام به قولی که بابام دادم  
عمل کنم زجرت بدم تا شاید کمی حرارت قلب ملتهبم بخوابه ، فقط  
شاید کمی دردت بیاد که اونم مهم نی ، لذتش بیشتره اینطوری  
منو خوشحالترم میکنی ،

رفت سمت کمد نمیدونستم میخواد چیکار کنه ، ترسیده بودم ،  
وقتی برگشت قیچی دستش بود ، میخواست چیکار کنه ؟؟؟؟ اومد  
نزدیکمو با خشونت برم گردوند ، موهامو گرفت تو دستشو  
صورتشو نزدیک گردنم آورد .



ارتان: با موهات خداحافظی کن هانی ،

باران: از ترس اینکه موهایی که با زحمت بلندش کرده بودم که

کوتاه نکنه برگشتم سمتشو موهامو از تو دستش کشیدم بیرون ،

خیز برداشت طرفمو قیچی رو دوبار بهم زد ،

صدای قیچی ، سوهانی بود که کشیده میشد روی مغزم ،

دستامو گذاشتم رو گوشم تا صدای قیچی شدن موهامو که

خیلی دوسشون داشتم رو نشنوم ، اشکام رو گونهام میچکیدن ، به

جای خالی موهام دست کشیدم ، جاشون واقعا خالی بود مثل جای

امیر روی قلبم ، عجیب دلم میخواست کسی در برابر این کثافت ازم

دفاع کنه اما ....

سر خوردم رو زمینو دستمو مشت کردم چند بار کوبوندم به زمین ،

فریاد زدم ، لعنت به تو لعنت به ذات خرابت ، لعنت به بابات

،

ارتان جلوم زانو زدو موهایی که حالا تو دستش بود رو تو هوا  
تکون دادو گفت : تازه شروعه کاره اگه دوباره بخوای رفتارای  
قبلا رو انجام بدی دفعه بعدی زبونتو قیچی میکنم فهمیدی یا نه  
حالا هم پاشو از جلو چشمم گم شو

#پارت ۸۹

\*امیر\*

یک ربی میشد که رسیده بودم خونه اما هنوز تو ماشین بودمو  
به اتفاقات امشب فکر میکردم ، اگه یک درصد پشیمون شده بودم که  
بارانو بدست بیارم اما حالا اون یک درصد از بین  
رفته بودو من با تموم وجود میخواستمش ، لحظه ای که تو  
بغلم بود عطر تنش واقعا داشت دیوونم میکرد ، من واقعا عاشقش  
بودم اما ای کاش این فاصله بینمون نمیافتاد.

سرمو گذاشتم رو فرمون سعی کردم افکارم رو مرتب کنم تا حداقل  
جلوی بابا اینا بروز ندنم خودشون به اندازه کافی مشکلات داشتن،  
بالاخره از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه ، اما هنوز

فکرم پیش باران بود میترسیدم ارتان اذیتش کن با اون سیلی  
که به صورتش زد انگار رو قلب من چنگ میزد ، چطور دلش اومد  
دست رو باران بلند کنه ، الان دیگه یقین داشتم نگه  
داشتن ، بیشتر من تو دبی کار ارتان بوده تا منو از باران دور کنه و  
خودش بره جلو ، چقدر احمق بودم که بهش اعتماد داشتم ، انگار  
خودم خیلی راحت دو دستی بارانو تقدیمش کرده بودم ، فردا هر جور  
شده بارانو پیدا میگردمو باهاش حرف میزدم ، نباید میزاشتم به  
اینجاها بکشه ، با اعصابی داغون اما بروز نمیدادم با روی باز وارد خونه  
شدم کلیدو آویزون کردم و رفتم سمت آشپزخونه

از تو یخچال لیوانی اب برای خودم ریختمو یه نفس سر کشیدم ،  
عجیب احساس بدی داشتم دلواپس باران بودم حتی بیشتر از  
موقعی که دبی بودم ،

تو فکر فرو رفته بودم که دستی نشست رو شونم ، برگشتم که با چهره  
غمگین بابا مواجه شدم ، با دست اشاره کرد که بشینم ، پشت بندش  
خودشم نشست ، با تردید لب زد ، بشین پسر جان ، میخوام باهات

حرف بز نم ، بابا:امیر جان واسه فردا برات بلیط گرفتم فردا ساعت  
۷صبح پرواز داری !! امیر: اما بابا من تازه از سفر اومدم ، کاش میزاشتین  
واسه پس فردا ، - نه پسرم هر چی زودتر بری زودتر میتونی پیداش  
کنی

خواهش میکنم روی منو زمین ننداز ، اگه میتونستم خودم  
میرفتم ، اما میدونی که ممکنه همین الان زنگ بزنی که برم اداره ، پس  
بهتره تو بری امیر: دستای بابارو گرفته ، از همیشه دستاش پیرتر به  
نظر میرسید ، غم تو چشمات دیوونم کرده بود ، ناچارا گفتم : باشه بابا  
شما خودتو ناراحت نکن من حتما فردا میرم . بابا: دستت درد نکنه  
پسرم ، من یکم خستم میرم بخوابم ، تو هم برو بخواب زودتر که فردا  
صبح زود باید بیدار شی ، از  
جاش بلند شدو زیر لب شب بخیر گفتو رفت .

منم رفتم سمت اتاقم چمدونم حاضر بود اصلا هنوز چمدونم  
رو باز نکرده بودم ، فقط چند دست لباس کثیفمو انداختم تو  
حمومو ، چند دست لباس تمیز ، گذاشتم توش ، رفتم رو تخت

دراز کشیدم گوشیمو از تو جیبم در اوردم، راستش طبق عادت  
این یک ماه هر شب عکسای دونفرمون (منو ، باران)  
رو نگاه میکردمو با مرور عکسامون هجوم خاطراتمون تو سرم رقم  
میخورد طوری شده بودم تا یکی دوتا از عکساشونمیدیدم  
خوابم نمیبرد ،

#پارت ۹۰

\*باران\*: از دیشب اینقدر گریه کرده بودم که چشمام پف کرده بودو  
شدید میسوخت ، تو جام غلتیدم ، اتفاقات دیشب مثل فیلم از  
جلوم رد شد ، ارتان عوضی با  
بیرحمیه تموم موهام کوتاه کرده بودو من الان نفرتم ارزش بیشتر  
شده بود ، از جام بلند شدم با نقشه ای که واسش کشیده بودم محال  
بود اینبار بهم نزدیک نشه ، از دیشب که موهامو  
زد خودش رفت تو اتاق کارشو منم تو اتاق خواب خوابیدم ،  
دلم نمیخواست حتی ریختشو بینم اما واسه تحقق نقشم بهش احتیاج  
داشتم ، خوب میدونستم تو خونه به جز منو ارتان کسی نیست .

صبح ها اکثرا خونه بود . رفتم سمت کمد لباسام ، لباس هامو با لباط

خواب قرمز جیغی عوض کردم و ارایش غلیظی کردم ، دست

کشیدم جای خالیه موهام ، قبل کوتاه

شدن تا باسنم بود اما الان ، از شونهام کمی پایین تر بود ،

اشک سمجی که تو چشمام حلقه زده بود رو کنار زدمو فقط

به هدفم فکر کردم ، از اتاق زدم بیرون ، پاور چین پاورچین ، به

اشپزخونه نزدیک شدم ، دیروز که اتان اومده بود خونه

شیشه های مشروب رو دیدم که خریده بود فقط کافی بود

پیداشون کنم ، بعد کمی جستوجو ، شیشه های مشروب رو پیدا

کردم ، دوتا لیوان برداشتمو رفتم سمت اتاق آرتان ، دوتا تقه به در

زدمو وارد اتاقش شدم ، تو جاش نیم خیز شد هنوز چهرش خواب

الود بود ، به وضوح تعجب رو تو چشماش دیدم ، ابرویی بالا انداختو به

لباس تو تنم اشاره کردو گفت: چه خبره اول صبحی !؟؟!

باران: چشمامو خمار کردم و سرمو انداختم پایینو به لیوانو

شیشه مشروب اشاره کردم و گفتم : اومدم اشتی کنیم !! ارتان:  
توقع که نداری باور کنم؟؟ بعد بلایی که سرت اوردم گفتم حتما تا  
سه روز از اتاقت بیرون نیایی!؟

باران : اگه ناراحتی میخوای برم؟؟

ارتان اب دهنشو به زور قورت دادو از بالا تا پایینمو برانداز کرد ، از  
رو تخت اومد پایینو اومد طرفم ، بهم نزدیک شد و خودشو چسبوند  
بهم ، ارتان: موی کوتاه هم بهت میاد مخصوصا الان که تو این لباس  
شبه هلو شدی !! باران: صبر کن همچین هلویی بهت نشون بدم که از  
زندگی کردن خودت پشیمون شی، قلبم به شدت به سینم میکوبیدو  
هر آن احساس میکردم از نیت درونیم باخبر میشه ، تا جایی که سعی  
میکردم خودمو خون سرد نشون بدم.

که البته موفق هم شدم .

شیشه مشروبی که تو دستم بود رو باز کردم و دوتا لیوان هارو پر  
کردم .

لیوانو به سمتش گرفتم، و گفتم : به افتخار آشتیمون ، بی  
معطلی لیوانو گرفتو سر کشید واسه اینکه نقشم قابل قبول تر  
باشه ، لیوانو به لبم نزدیک کردم و تظاهر به نوشیدن کردم ،  
لیوانو گذاشت رو میزو دوباره بهم خیره شد ، رفتم سمتشو  
تیشرتشو چنگ زدمو از تنش بیرون کشیدم ، دستمو رو شکم  
برهنش تکون دادمو با ناز گفتم : میدونم دیشب کارم اشتباه بود  
قول میدم ، دیگه کاری برخلاف خواستت انجام ندم ، ارتان  
مشخص بود که حالی به حالی شده و مست شده بود  
چونمو گرفتو سرمو بلند کرد ، تو چشم زل زدو گفت : من  
نمیخواستم اون بلارو سرت بیارم خودت که خوب میدونی من  
میتونم به وقتش خیلی خوب باشم یا بد !! این تویی که با  
رفتارت نشون میدیو تصمیم میگیری من خوب باشم یا... نذاشتم  
حرفشو ادامه بده دستمو گذاشتم رو لبشو وادار به  
سکوتش کردم ، از بغلش اومدم بیرونو رفتم سمت بطری مشرب  
، دوباره لیوانو پر کردم دادم دستش ، بی واهمه سر



کشید ، بهم خیره شدو به لیوان اشاره کردو گفت : ساقی بریز می که دیوانه و مست اون چشاتم ، پشت بندش خنده ای بلند از سر مستی سر داد . دوباره لیوانو پر کردم ،لیوانی که واسش انتخاب کرده بودم خیلی بزرگ بود هر دولیوان به اندازه دوتا پارچ بزرگ بود . با سومین لیوان احساس کردم دیگه داره از هوش میره ، بردمش سمت تختو ، وادارش کردم که دراز بکشه ، دستمو کشید سمت خودش اینقدر یهویی بود که افتادم روش ، به سختی چشماشو باز کردو گفت: میدونستی باعث داغی بدنم میشی ?? چیزی نگفتمو سعی کردم کاری کنم که بخوابه ، دستمو بردم سمت گردنشو با حرارت زل زدم بهش ، بدنش داغ بودو باعث شده بود گرم بشه ، دستمو از گردنش کشیدم پایینو تا روی سینش کشیدم ، خوب میدونستم این حرکت باعث مستی زیاد از حدش میشه ، با یه حرکت ناگهانی لباسو گذاشت رو لبم ، حین بوسیدن انگار دیگه نتونست طاقت بیاره و بیهوش

شد ، واسه اطمینان خاطر صداش زدم ، دوتا سیلی تو  
صورتش زدم اما بیدار نشد ، از روش بلند شدمو ، رفتم سمت موبایلش  
، هر چی تو اتاق رو گشتم موبایل پیدا نکردم ، دست  
کردم تو جیب شلوارش ، تکونی خورد که قلبم از جاش داشت کنده  
میشد ، گوشپرو با آرامش بیرون کشیدمو مشغول گشتن شماره تلفن  
....

#پارت 91

\* باران \*

بعد دو بوق برداشت ، صداش خشک و خشن بود ، - الو  
بگو زود کار دارم .

— الو امیر منم باران ، امیر

صداش تغییر کردو با خوشرویی شروع کرد به حرف

زدن : سلام باران خانوم چی شده به من زنگ زدی؟ - امیر

تورو خدا الان وقت توضیح خواستن نیست ، صدام مظرب بود، اینو

خوب فهمیده بود چون ساکت شد و چیزی نگفت: لبمو با زبون تر  
کردمو شروع کردم ،

باران: امیر تو رو خدا به کاری کن منو از اینجا نجات بده ، ارتان خیلی  
اذیتم میکنه ، به گریه افتادم ، اما حین گریه ، تند تند حرف میزد ،  
امیر تو رو خدا میدونم شاید دیگه دوستم نداشته باشیو الان به عشق  
جدید واسه خودت داری ، اما من جز تو کسیو ندارم ، که باهش حرف  
بزنم ، کمی مکث کردم که گفت: کی گفته من عشق جدید دارم ؟؟  
دیوونه من هر شب با فکرتم میخوابم تا چند تا از عکساتو ببینم اصلا  
خوابم نمیبره این تویی که الان با به نفر دیگه ازدواج کردی نه من !!

باصدای لرزون و اهسته گفتم : اره درسته حق با تو اما این  
ازدواج به خواست من نبود ارتان مجبورم کرد باهش ازدواج  
کنم ، میخواد ازم انتقام بگیره امیر ازت خواهش میکنم قبل اینکه دیر  
بشه منو نجات بده اگه هنوز دوستم داری ؟؟؟  
امیر : معلوم که هنوز دوست دارم دیوونه اما من فکر

میکردم با عشق با ارتان ازدواج کردی دیشب که فهمیدم "خیلی  
بهم ریختم فکر میکردم دیگه دلت باهام نیست ، قربونت برم گریه  
نکن دیگه ، خودت که میدونی طاقت گریه ات رو ندارم دیوونه میشم  
.

باران : اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم درسته وقت زیادی  
ندارم اما میخواستم ازت یه سوال کنم  
از سارا خبر داری ؟

امیر: ناراحت تر از همیشه پاسخ دادم . اره ردشو از فرودگاه زدم ،  
رفته نیویورک اما نمیدونم چرا رفته ، باران: بین هر لحظه ممکنه  
ارتان بیدار شه و بفهمه که باهات حرف زدم ، فقط خواستم بگم ، کمی  
مکث کردم و گفتم : اگه رفتی دنبال سارا ....  
تو بیمارستانا دنبالش بگرد .

امیر با تعجب گفت : بیمارستان؟؟

سرمو بر گردوندم که بینم ارتان خوابه یا نه !!! هنوز  
بیهوش رو تخت خوابیده بود نفسمو از سر اسودگی دادم بیرونو  
گفتم اره زیاد وقت ندارم توضیح بدم سارا واسه معالجه سرطانش  
مجبور شد بره خارج ، بین امیر الان میتونی بیایی دنبالم ??? تند  
تند ادرس دادم . صداش غمگین شدو گفت : به خدا خیلی دلم  
میخواست الان پیشت میبودم اما همیشه من الان تو نیویورکم ،

#پارت ۹۲

\*امیر\*

–باران خانومم واقعا نمیدونم چی بگم تو رو خدا حرف بزن باهام  
من نمیدونستم به زور عقدت کرده اما بهت قول میدم سارارو پیدا  
کردم میام خودم از دست اون عوضی نجاتت میدم بهت قول میدم  
خانومم ،

بارانم خواهش میکنم یکم دیگه تحمل کن ، قلب من همیشه پیش  
توئه ، تو نیمه قلبی هر جا بری پیدات میکنم بهت قول میدم

باران: از همیشه ناامید تر نشستم رو صندلی، دستام شل شده بود خواستم حرفی بزنم که گوش‌ی از تو دستم کشیده شد ، سرمو با وحشت برگردوندم که با چهره غضبناک ارتان مواجه شدم ، قلبم به شدت به سینه میزد.

با خشمو چشم غره گوش‌یرو نزدیک گوشش برد صدای امیر تو گوش‌ی پیچید ، باران خانومم چرا جوابمو نمیدی ، عزیزم

ارتان: به ، به امیر خان ، چه عجب یادی از ما کردی ؟  
نفهمیدم امیر چی به ارتان گفت که ارتان عصبانی شدو هوار زد، خفه شو بابا ، جرات داری دست به باران بزنی خونت پای خودته ، بهت اجازه نمیدم حتی اسم بارانو دیگه به زبون بیاری ، چه برسه بهش دست بزنی ، دستی رو که به زخم بخوره ، خورد میکنم ، فهمیدی یا واضح تر بگم ، دلم نمیخواد زیاد دورو بر منو زخم بگرددی ، حالا هم برو پی خوش گذرونیت پسر جان چیزایی

ازت میدونم که اگه به باران بگم ، خودش دودستی میادو ته  
مونده عشقشو تقدیمت میکنهو میاد با من زندگی کنه ،

امیر:.....

ارتان: بهت گفته بودم که به هیچ کس اعتماد نکن حتی من !! من با  
کسی شوخی ندارم خودت میدونی ادم زیاد دارم که بدم سر به نیستت  
کنن.

باران: با ترسو استرس خیره شده بودم به ارتان ، هر خنجری بود روی  
قلبم و از همیشه ناامید ترم میکرد احساس میکردم هیچ جوره از  
دست ارتان خلاصی ندارم . و تا ابد باید با ادم رزلی زندگی کنم که  
زندگیمو تباه کرده

#پارت ۹۳

\*امیر\*

–باران خانومم واقعا نمیدونم چی بگم تو رو خدا حرف بزن باهام من  
نمیدونستم به زور عقدت کرده اما بهت قول میدم سارارو پیدا کردم  
میام خودم از دست اون عوضی نجات  
میدم بهت قول میدم خانومم ،

بارانم خواهش میکنم یکم دیگه تحمل کن ، قلب من همیشه پیش  
توئه ، تو نیمه قلبی هر جا بری پیدات میکنم بهت قول میدم

باران: از همیشه ناامید تر نشستم رو صندلی، دستام شل شده  
بود خواستم حرفی بزنم که گوشی از تو دستم کشیده شد ، سرمو با  
وحشت برگردوندم که با چهره غضبناک ارتان مواجه شدم ، قلبم به  
شدت به سینه میزد.

با خشمو چشم غره گوشيرو نزدیک گوشش برد صدای امیر تو  
گوشی پیچید ، باران خانومم چرا جوابمو نمیدی ، عزیزم

ارتان: به ، به امیر خان ، چه عجب یادی از ما کردی ؟



نفهمیدم امیر چی به ارتان گفت که ارتان عصبانی شد و هوار زد، خفه شو بابا ، جرات داری دست به باران بزنی خونت پای خودته ، بهت اجازه نمیدم حتی اسم بارانو دیگه به زبون بیاری ، چه برسه بهش دست بزنی ،دستی رو که به زخم بخوره ، خورد میکنم ،فهمیدی یا واضح تر بگم ، دلم نمیخواد زیاد دورو بر منو زخم بگرددی ، حالا هم برو پی خوش گذرونیت پسر جان چیزایی ازت

میدونم که اگه به باران بگم ، خودش دودستی میادو ته مونده ، عشقشو تقدیمت میکنهو میاد با من زندگی کنه ،

امیر:.....

ارتان: بهت گفته بودم که به هیچ کس اعتماد نکن حتی من !! من با کسی شوخی ندارم خودت میدونی ادم زیاد دارم که بدم سر به نیستت کنن.

باران: با ترسو استرس خیره شده بودم به ارتان ، هر حرفش

خنجری بود روی قلبم و از همیشه ناامید ترم میکرد احساس  
میکردم هیچ جوهره از دست ارتان خلاصی ندارم . و تا ابد باید با ادم  
رزلی زندگی کنم که زندگیمو تباه کرده

#پارت ۴۹

ارتان گوشه‌پوش و با عصبانیت پرت کرد که به هزار تیکه تبدیل  
شد ، خیلی عصبانی بود ، از ترس از جام جم نمیخوردم ، با  
کلافگی دستی تو موهاش کشید و سرشو با دودست گرفت تو  
دستش ، خوب میدونستم عصبانیتش به این زودی ها نمیخوابه ،  
جرات حرف زدنو نفس کشیدن نداشتم ، تا این که خیز برداشت  
سمت بطری مشروبشو برش داشت ، ارتان: حالا واسه اینکه منو بازی  
بدی دست به این کار میزنی اره؟؟ ایندفعه نمیتونی از دستم قسر در  
بری همینطور که قبلا  
نتونستی ، دلتو به اون مرتیکه خوش کردی ، کوش پ چرا  
نیومد به قول خودش تورو از این مخمصه نجات بده هان؟؟!! از امروز  
اگه باهات مثل زندانی برخورد میکنم فکر

میکردم ادمی اما از این به بعد از این خبرا نیست ، خوب خودتو نشون دادی ، حالا هم باید هر کار میگم انجام بدی ، <sup>۱</sup> از این به بعد ملایمتی تو رفتار نیست که بخوام خرجت کنم <sup>۲</sup> میخوام هر وقت اسر کار اومدم غذام حاضر باشهو همینطور خونه مرتب <sup>۳</sup> هر شب تو تختم بدون چونو چرا حاضری مثل الان که این لباس پوشیدی ، باران: با نفرت زل زدم بهشو گفتم : کور خوندی من اسیر دست تو نمیشم ،

ارتان با عصبانیت شیشه مشروب رو زد به دیوا صدای خورد شدن شیشه ها مثل صدای خورد شدن صدای قلبم بد بودو گوش خراش ،

اومد سمتمو با خشونت منو از رو صندلی بلند کرد ، از ترس دیگه جرات حرف زدن نداشتم ، بهت زیاد حرف نزنی چون اونوقت وظیفتم در قبال شوهرت یادت میره کوچولو ، پشت بندش لباس خواب قرمزی که ت تنم بود رو جر دادو پرت کرد گوشه اتاق ، لباسو با خشونت تمام به گردنم نزدیک کردو گاز محکمی از گردنم گرفت . اخ سوختم روانی ولم کن ، انگار حالیش

نبود چیکار میکنه ، ارتان: چیه سرکش شدی تا چند ساعت پیش که خودت با پای خودت اومدی اینجا و با رفتارت نشون دادی من چقدر واست جذابمو تحریکت میکنم ،حالا چیه ، چموش بازی در میاری ، من بد تر از تورو رام کردم ، تو که در برابر اونا جوجه ای ،

با خشونت پرتم کرد رو تخت خودشم خیمه زد روم ، اشکایی که تو سکوت به پهنای صورتم میریخت ، و اون توجهی نمیکرد اعصابمو خورد میکرد ، دیگه حتی نای اینکه بخوام از خودم دفاع کنم نداشتم ،

باران: اشکامو با پشت دست پاک کردم و واسه چند ثانیه نگاهمون تو هم غرق شد ، خیره به چشمای اشکیم بود ، انگشتشو رو صورتم نوازش گرانه حرکت داد ، تماس دستش با صورتم حس بدی بهم ملحق میکرد ، اما مجبور بودم ، طاقت بیارمو دم نزنم ، چطور میخواست از دست این روباه

سفت فرار کنم ، مثل اهویی که در چنگال، شیر گیر افتاده بودم ،  
دیگه نمیخواستم مقاومت کنم ، امیر که نبود ، ازم دفاع کنم ، اصلا هیچ  
وقت نبود ، هر موقع که بهش احتیاج داشتم ، نبود ، اما این دل لعنتی  
دوشش داشت، نمیدونم چند دقیقه ارتان خیره به چشمام بود.

#پارت ۵۹

باران: ارتان بلاخره دست از نگاه کردن برداشت انگار دلش به رحم  
اومده بود ، اما هنوز عصبانی بود ، چیزی نمیگفت، انگشتاشو حلقه  
انگشتم کرد ، و گفت :نمیخوای حرفی بزنی ؟؟ نمیخوای التماس کنی  
که باهات اینکارو نکنم ؟ لبمو گزیدم و اروم گوله گوله اشک ریختم  
، قلبم خیلی درد  
میکرد ، مگه یه ادم چقدر ظرفیت داشت ،چقدر درد ، چقدر ،  
مصیبت ، کی این دنیای لعنتی میخواست روی خوششو نشونم بده ،  
چیزی نگفتم که کفری شدو گفت : با توام چرا جوابمو نمیدی ؟؟؟  
صورتمو با دستش برگردوند ، چشمش که به اشکام افتاد با بهت بهم  
خیره شدو گفت : چرا گریه میکنی من که بهت کاری ندارم هنوز؟؟!

باران: دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم اما حرفایی بود که رو دلم سنگینی میکرد ، اروم لب زدم، کاره دیگه ای هم مونده که باهام نکرده باشی ؟ چرا اینقدر خودخواهی؟؟ چرا درک نمیکنی کنارت دارم زجر میکشم؟؟ چرا نمیفهمی وقتی موهامو کوتاه کردی توقع رفتار بهتر از این نباید ازم میداشتی!؟

با بهت خیره شده بود بهم اولین بار بود که با اشکو صدای اروم باهاش حرف میزدم ، انگار متوجه عمق نفرتم بهش شده بود ، عصبانیتش خوابیده بود ، دیگه از اون طوفان قبل خبری نبود ، اروم کنارم دراز کشیدو گفت : من نمیخوام بهت آسیبی بزنم ، بین باران ، میخوام چیزی بهت بگم ، که شاید دوست نداشته باشی بشنوی ، اما حفته که بدونی !! تو سکوت منتظر بودم تا حرفشو بزنه ، ارتان: بین من به خواست خودم وارد این انتقام نشدم مجبور بودم به خاطر بابام اینکارو بکنم ، بابام میخواست تورو تو خونس ننگه دارهو انواع شکنجه ها اعم از روحی و جسمی بهت وارد کنه ،اما من جلوشو گرفتم ، چون ، چون ، دوست داشتم ، فک میکردم مثر ستاره نیستی رفته رفته بدون

اینکه متوجه بشم بهت وابسته شدم ، طوری که الان اصلا تحمل اینکه  
یه روز پیشت نباشم و نینمت رو ندارم ، امید وارم درک کنی وقتی  
تورو تو بغل امی دیدم چه  
حالی بهم دست داد ، نیم خیز شد و صورتشو آورد نزدیک  
صورتتمو گفت : خوب به چشمام نگاه کن ، اینبار واقعا راست میگم  
دروغ نیست حرفام باور کن ، درسته خودخواهمو همه چی رو باهم  
میخوام ، اما بهت قول میدم اگه بیخیال امیر شی ، یه زندگیه رویایی  
واست بسازم که بقیه تو کف بموننو حسودیشون کنه ،

باران: درسته حرفاش روم تاثیر گذاشت اما گفتم : من این  
زندگی رو که به خواست خودم نبوده رو نمیخوام ، اگه راست میگی  
دوسم داریو عاشقمی ، چرا واسم فداکاری نمیکنی ، چرا رهام  
نمیکنی ؟؟ چرا باهام بد رفتاری میکنی ؟؟ عاشق واقعی کسیه که  
واسه عشقش فداکاری کنه ، اما تو ادمش نیستی اینو خودتم خوب  
میدونی ،

امیر\*

خیلی دلواپس باران بودم ، سر دوراهی ، خواهرمو ، عشقم ، مونده  
بودم ، هم با حرفی که باران زد بیشتر از قبل نگران سارا شدم هم  
دلم میخواست برم ایرانو کاری کنم که ارتان

دیگه نتونه زجرش بده .

خوب میدونستم میتونه چه بلایی سرش بیاره ارتان همیشه تو رفتار شو  
رابطه با دخترا خشن بود،

دخترای زیادی دورو برش بودن همیشه و واسه اینکه خیانت ستاره رو  
جبران کنه ، دخترای بیچاره رو طعمه خودش قرار میداد ، باید کاری  
میکردم ، نمیتونستم باران رو به حال خودش بزارمو با خیال راحت  
اینجا دنبال سارا بگردم ،

گوشیمو گرفتمو زنگ زدم به فرید ، بعد دو بوق برداشت .

—جانم داداش

— سلام فرید جان ، ببخش که بی مقدمه میرم سر اصل مطلب



یه زحمتی واست داشتم ، بین این ادرسی که بهت میدم ، میخوام  
امارشو در بیاری برام یه نفر تو اون خونست که خیلی واسم مهمه  
حواستو خوب جمع کن بین چی میگم ،

فرید:باشه داداش، من اینقد حرص نخور حالا کی اونجاست که اینقدر  
مهمه که به خاطرش از اونور زنگ زدی؟؟

امیر: الان نمیتونم بگم کیه!!فقط میخوام این طرفیرو که میگم بسپاری  
تعقیبش کنن یه فراری مشکی داره ، میخوام هر جا میره مثل سایه  
پشت سرش بریو ببینی کجا میره ،

فرید : باشه فقط یه سوال سارارو پیدا کردی یا نه؟؟

پارت #97: mary

\*امیر\*

به یکی از دوستانم سپرده بودم ، امار همه بیمارستان هایی که

واسه بیماری سرطانی هست بگیره تا شاید سر نخی پیدا کنم ،از

دیروز پنج تا بیمارستان سر زده بودم هیچ کدوم سارا

توشون نبود ، اگه هر روز پنج تا بیمارستان سر میزدم ، شاید

میتونستم پیدااش کنم ، فقط خدا خد میکردم دیر نرسیده باشم ،

هیچوقت ، دلم نمیخواد ، با خبر های ناگوار پیش بابا برم ،

خیلی گرسنم بودو رفتم سمت رستوران تا غذا بخورم ، نشستم سر میز

غذا و منتظر بودم ، تا بیان سفارش بگیرن ، رستوران شیکی بودو که

نمونشو تو ایران ندیده بودم ،

تا اومدن گارسون ، خودم رو با گوشیم سر گرم کردم ،

کسی با صدای ظریفی به انگلیسی گفت : چی میل دارم ، سرمو

بلند کردم تا منو رو ازش بگیرم ،

با تعجب به صورتش خیره شدم ، باورم نمیشد چطور ممکن بود ؟

نه ، فک کنم خیالاتی شده بودم ، این ستاره ، معشوقه سابق ارتان بود

که جلوم ایستاده بود ، اما چرا اینجا کار میکرد؟؟! اونم وقتی منو دید

با تعجب خیره شد بهم ، با بهت لب زد ؛ امیر ، باورم نمیشه تو اینجا  
چیکار میکنی ؟

ازش بدم میومد از این جور دخترا زیاد رازی نبودم ، خیلی زود  
خودمونی میشدو همیشه رو اعصاب بود ،

خیلی خشکو رسمی سلام کردم ، با ناراحتی خیره شد بهمو گفت :  
میدونی چند ساله ندیدمتون ، ارتان چیکار میکنه ، بهتر شده ؟؟  
صندلی رو کشید عقبو نشست پشت میز روبروی من

امیر: ارتان خوبه، !!

،

امیر: خوب ، ازخودت بگو ، تو چیکار میکنی اینجا ؟؟

چشماش نم اشک به خودش گرفت .

دستاشو تو هم قفل کردو لب زد: راستش دوسال پیش وقتی از

ارتان جدا شدم ، خودت که خوب میدونی ارتان ، خونه ای که واسه  
تولدم خریده بود رو فروختم ، (میلیادی میشد خونه ،  
درسته بهش خیانت کردم ، اما هنوز گاهی بهش فکر میکنم ،  
وقتی با میلاد ازدواج کردم دوسه ماه باهم خوب بودیم تا اینکه ،میلاد  
سرمو کلاه گذاشت پول خونهر و ازم گرفت تا باهاش  
کاری دستو پا کنه ، اما سه ماه بعد ، رفتارش عوض شد، دست روم  
بلند میکرد ، فش میداد ، حتی یکبار از خونه پرتم کرد بیرون ،تا اینکه  
چند وقت بعد فهمیدم ،

#پارت ۹۸

\*ستاره\*

یه روز اومدم خونه ، تولدش بود ، واسش کیک گرفته بودم ، و  
میخواستم سوپرایزش کنم ، به خیال اینکه من واسه یک  
هفته میرم ایران تا پدر و مادرم رو ببینم ، خیال میکرد من  
اونروز تو فرودگاهم ،اما نمیدونست میخوام سوپرایزش کنم ،  
میخواستم با این کار حد اقل ، کمی از دعوایایی که بینمون

بود کم شه ، کلید انداختم و وارد خونه شدم که ای کاش  
هیچوقت وارد نمیشدم ، صدای اه و ناله از اتاق میومد  
گوشامو تیز کردم ، فهمیدم میلاد تو خونس ، و یه دخترهم آورده  
خونه ، در اتاقو با شدت باز کردم ، رفتم تو میلادو دختره تو یه  
وضعیت اسف باری بودن دیگه طاقت نداشتم

نگاه کنم ، کیکو پرت کردم طرفشو از اتاق بیرون رفتم ، چند  
لحظه بعد لباساشو پوشیدو اومد بیرون تو خونه قدمرو میرفتم ، اومد  
کنارم ایستادو با خونسردی گفت : تو اینجا چیکار میکنی ، الان  
نباید ایران میبودی؟؟

نمیخواستم حتی به ریختش نگاه کنم ، چندشم میشد ،  
با دادو هوار بهش گفتم پول منو پس بده و خودش هر غلطی  
میخواد کنه ، اونم گفت ، پولو واسه کار سرمایه گذاری کرده ، منم که  
دستم به جایی بند نبود ، نتونستم کاری کنم ، پنج ماه  
بعد عروسیمون طلاق گرفتیم اون رفت سی خودش من سی خودم ،  
الانم واسه خرج و مخارجم مجبور شدم اینجا کار کنم

.

امیر : فکری به سرم زد ، خواستم ماجرای ازدواج ارتانو  
بارانو بگم ، تا شاید از طریق ستاره بتونم به ارتان و اون خونه  
لعنتی که بارانو زندانی کرده بود نزدیک بشم ، پس سعی  
کردم با خشرویی جوابشو بدم .

امیر: میلاد احمق چطور دلش اومد با تو اینکارو کنه ، با ناراحتی  
خیره شد به میز امیر: واست یه پیشنهاد دارم ، تا اینجا هم  
اینقدر سختی نکشی؟؟

ستاره: چی؟؟ امیر: با من برگرد ایران ، کاری میکنم تا به ارتان  
نزدیک بشی ، ارتان هنوز دوست داره ،

هنوزم وقتی از تو صحبت میکنه ،چشماش برق میزنه ، ستاره: اما  
من روم همیشه دیگه تو چشماش نگاه کنم، با چه رویی برگردم  
پیشش،

## #پارت ۹۹

\*امیر\*

تو با اونش کار نداشته باش کاری میکنم بتونین دوباره کنارهم باشین  
ارتان با من چگونه؟! ستاره خوشحال شد، و منو ر داد دستمو گفت :  
نمیخوای سفارش بدی ، چقدر خوب شد که دیدمت ، امیر: منم  
همینطور ،

بعد چند مین غذا رو آوردن، خدارو شکر میکردم ، که ستاره رو دیدم  
و گرنه نمیدونستم از چه راهی بارانو از ارتان جدا کنم ،

از ستاره خدا حافظی کردم ، رفتم به ادرس بیمارستان  
جدیدی که واسم فرستاده بودن، بعد ۲۰ دقیقه رسیدم

جلودر بیمارستان ایستادم ، به خود خدا متوسل شدم که سارا همینجا  
باشهو سالم باشه ،

\*باران\*

با احساس سردرد و حالت تهوع از خواب پریدم ، محتویات معدم ،  
داشت میومد تو دهنم که سریع از تخت اومدم پایینو رفتم تو  
دستشویی، معدم میسوخت ، با حالی نزار از دستشویی اومدم بیرون  
، طولی نکشید که دوباره حالم دگرگون شدو مجبور شدم برم تو  
دستشویی ،

ارتان: چند تقه به در زدم ، چته تو اول صبحی ، چی خوردی مگه؟؟

باران: تو دلم گفتم: حوصله تو یکی رو ندارم دیگه اه - اه  
سر صبح من چی خوردم احمق ، از دستشویی اومدم بیرون ، ارتان  
با بهت خیره شد بهم، و گفت:چرا اینقدر رنگت زرد شده خوبی تو  
؟؟ چرا این ریختی شدی؟؟

باران: نای حرف زدن باهاشو نداشتم خواستم برم تو اتاق که  
سرم گیج رفتو تو بغل ارتان ولو شدم ، دیگه هیچی متوجه نشدم  
فقط وقتی بیدار شدم که سرم به دستم بودو تو اتاق خواب رو تخت  
دراز کشیده بودم . دکتر خوش پوشی کنارم ایستاده بود، تا منو دید که



چشمامو باز کردم ، با خشرویی گفتم : به بلاخره بیدار شدی؟؟ حالت چگونه بهتری؟؟ باران: اره بهترم فقط یکم سرم گیج میره ، دکتر : بین عزیزم تو باید از این به بعد خیلی مراقب خودت باشی؟؟ باران: چگونه مگه؟؟ دکتر : اخیه تو حامله ای عزیزم ، باید از این بت بعد به خودت خوب ، بررسی ، بدنت ضعیف شده ، باران: با بهت خیره شدم به دهن دکتر من حامله بودم اصلا باورم نمیشد،

#پارت 100

\*ارتان\*

خانوم دکتر حال زخم چگونه ؟ خوب همیشه؟؟

دکتر : بین اقا ، از این به بعد باید خیلی مراقبش باشی

،ایشون حامله و بدنش خیلی ضعیفه ، اگه بهش نرسید امکان داره

بچه رشد کافی رونکنه و از بین بره

ارتان: چی ؟ حاملس ؟؟ با بهت خیره شدم به دکتر یعنی من  
داشتم بابا میشدم ؟؟ چشم حتما مراقبشم بازم ممنون ،

دکتر خداحافظی کردو رفت ، تا دم در بدرقش کردم ، و بلافاصله  
رفتم طبقه بالا تا بارانو بینم دل تو دلم نبود ، من واقعا داشتم بابا  
میشدم ، چه کلمه دلنشینی ،

دوتا تقه به در زدم و رفتم تو ، باران با ناراحتی رو تخت  
دراز کشیده بود هنوز رنگ صورتش زرد بود ، و این بیشتر  
نگرانم میکرد ، رفتم کنارش نشستم ، دستی به موهاش که  
حالا کوتاه شده بودن کشیدم . هنوز به نقطه ای خیره شده بود ،  
و صورتش هنوز مخالفت جهتی که من نشسته بودم بود ،  
باران: ارتان کنارم نشسته بود و دستشو نوازش گرانه میکشید  
رو موهام ، اما من هیچ حسی نداشتم دلم نمیخواست از ادم

نفرت انگیز و مستبدی مثل ارتان بچه دار بشم ، با شنیدن خبر  
حاملگیم ، نفرتم ازش کم نشده بود که بیشتر هم شده بود ،  
نمیخواستم نگاهش کنم ، صداش بلند شد : نمیخواهی نگاه کنی؟؟  
من الان دیگه پدر بچتم ، پشت بندش دستی رو شکمم کشید و گفت  
: میدونی ارزوم این بود همیشه ، این روز رو هیچوقت فراموش  
نمیکنم ،

بهت قول میدم ، زندگی واسه هر دو تون فراهم کنم ، که  
هیچکس نمونشو ندیده باشه باران: حالا که همه ارزوهای منو  
به باد فنا دادی ؟  
ارتان: درسته اول زندگی باهات بد رفتاری کردم اما بهت که  
گفتم خانومم ، من پشیمونم و بهت قول دادم که زندگی سر شار از  
رامش رو برات به ارمغان بیارم ، باران به خدا من  
بهت وابسته شدم مخصوصا که الان فهمیدم ازت بچه دارم ، چرا باورم  
نمیکنی؟؟ الان دیگه دروغی در کار نیست

#پارت ۱۰۱

امیر: با ترسو لرز وارد اتاق شدم، مثل اینکه یک ماه پیش  
سارارو به اینجا منتقل کرده بودن، نمیدونستم الاچ چطور باهاش  
روبرو میشم، واسه همه چیز خودمو آماده کرده بودم

.  
دستگیره رو با هولو ولا پایین دادم، از پذیرش که پرسیدم، و  
مشخصات سارارو دادم گفت که تو اتاق ۱۰۹ بستریه، خیلی  
خوشحال بودم از اینکه بالاخره پیدااش کردم. درسته  
استرس داشتمو نمیدونستم با چه صحنه ای روبرو میشم، اما  
همین که زنده بودو نفس میکشید واسم بس بود، درو باز  
کردمو قدم بت داخل گذاشتم، با قدم های سست به تخت  
نزدیک شدم، هر لحظه قلبم ضربانش بیشتر میشد، صورتش سمت  
پنجره بود، واسه همین چهرشو خوب نمیتونستم ببینم، اما بدن،  
نحیف و لاغرش حس خوبیرو به ادم نمیداد، این  
خواهر من بود؟؟؟ پس چرا نمیتونستم خوب بشناسمش چطور  
به این روز افتاده بود رفتم سمت تختش، چشماش بسته بود،

دست لاغرش رو گرفتم تو دستمو بوسیدم ، حلقه های اشک باعث  
تاری دیدم شده بود فکرش رو نمیکردم که سارا رو هیچوقت تو  
این وضع بینم ،

چشماشو با زحمت باز کرد ، ابروهاش ریخته بودو مژه هاش  
تکو توک ریخته بود ، قلبم بیش از این طاقت دیدن این صحنه رو  
نداشت ، خواهر من ، عزیز تر از جونم ، سارایی که همیشه  
سرحالو سرزنده بود الان به این روز افتاده بود ،

امیر: با صدای اروم لب زدم سارا، خواهر گلم ، چشاتو باز کن ، پاشو  
بخند برام ، بین منم امیر ، اومدم از اینجا ببرمت ،

دکترت گفت : حالت رو بهبوده ، همین روزاست که میریم خونه  
پیش بابا، زودتر خوب شو، بابا دیگه طاقت دوریتو نداره،

دستی به سرش کشیدم ، حلقه اشک رو تو چشماش دیدم ، بغضی  
که تو گلوم بود رو قورت دادمو گفتم : نمیخوای با داداشت حرف

بزنی . سارا لباسو با زبون تر کردوبا ناباوری گفت : تو اینجا

چیکار میکنی؟ چطوری پیدام کردی؟؟

#پارت ۱۰۲

امیر: مهم نیست ، چطور پیدات کردم ، مهم اینه که الان حالت خوبه ، خواهر گلم، سارا: اما من نمیخواستم منو تو این اوضاع ببینی ، دلم نمیخواست نگرانتون کنم ، امیر: هیس ، نمیخواه چیزی بگی، دیوونه ما خانوادتیم ، اینجوری بد تر نگرانت شدیم که ، اصلا این بحثو تمومش کنیم ، الان حالت چطوره؟؟! بهتری سارا: چهره امیر غمگین شده بودو این بیشتر عذابم میداد ، از قدیم گفتن علاقه خواهر و برادر ، از دوتا خواهر یا برادر خیلی بیشتر واقعا راست میگفتن،

لبمو با زبون تر کردم و گفتم : اره بهترم ، دکتر گفته بهترم میشم . ببخشید اگه بهتون چیزی نگفتم ، به خدا ، نمیخواستم نگرانتون کنم ، تو جام نشستمو ، امیر اومد سمتمو منو تو آغوشش گرفت ، سفت تو

آغوشش بودم هر دو گریه میکردیم ، این از لرزش شونه های  
مردونش خوب میفهمیدم ، امیر : میدونی تا پیدات کنم ، چقدر مردم  
زنده شدم ، باشه بسه دیگه گریه نکن ، سارا : از خوشحالی گریه  
میکنم ، میدونی چرا؟؟! چون اینجا  
خیلی احساس غریبی میکردم ، احساس میکردم تنهام  
هیچکس نیست که بتونه ارومم کنه ، درستت اینجا خیلی بهم  
میرسن ، حتی مشاور دارنو باهام هر روز حرف میزنن ، اما من اینارو  
نمیخواستم ، در ارزی یکبار دیگه دیدنتون لحظه  
شماری میکردم ، میدونی چه شبایی که اینجا رو همین تخت ، گریه  
میکردمو ، به سرنوشت نامعلوم فکر میکردم ،  
نمیدونم تا الان چطور دووم اوردم ، فقط اینو خوب میدونم ،  
دیدن دوباره تو روح تازه ای بهم داده مثل دونده ای که خیلی خسته  
شدهو نفسش بالا نمیاد اما هنوز با یه تلنگر ، به راهش ادامه میده ،

#پارت ۱۰۳

\* امیر \*

نمیخواستم سارا رو تنها بزارم واسه همین شبو روز پیشش

میموندم یه هفته ای میشد که اومده بودم ، هرروز پیشش بودم ،  
وهرروز حالش داشت بهتر میشد ، دکتر میگفت: معجزه بوده موندنش ،  
با دکترش که حرف زدم ، از وضعیت بهبودش راضی بوده ،خدارو  
شکر ،سرطانش خیلی پیشرفته نبوده ، و میتونستم حداقل تا ۳ هفته  
دیگه از بیمارستان مرخص بشه،

گوشیمو برداشتمو به بابا زنگ زدم ، هنوز بهشون نگفته بودم  
که چه اتفاقی واسه سارا افتاده اما گفته بودم که پیداش کردم  
حالم خوبه ، هر چند خیلی باور نکردن ،اما حال سارا امروز خیلی  
بهتر بودو میتونست خودش با، بابااینا حرف  
بزنه ، بعد دو بوق گوشيرو برداشت ، صدای شاد بابا تو گوشی  
پیچید: الو امیر جان !! کی برمیگردین؟؟ امیر : بابا به احتمال زیاد  
سه هفته دیگه برگردیم ، سارا اینا چندتا کار داره تا اونارو تموم کنه  
زود برمیگردیم انشالله ،

بابا: الان سارا پیشته پسر؟؟

امیر: اره چند لحظه صبر کنید الان گوشيرو میدم بهش ،



گوشیرو سمت سارا گرفتمو گفتم باباس میخواد باهات حرف بزنه ، با  
ذوق گوشیرو از دستم قاپیدو شروع کرد واسه بابا بلبل زبونی ، سارا :  
الو بابا جونم سلام ، چطوری ، دلم واست یه ذره شده  
,

بابا: ای دختره پررو ، اگه دلت تنگ شده بود ، پ چرا رفتی  
اونجا ، یه خبر به ما ندادی ، زنگم که نمیزدی ، یه احوالی  
هم ازمون نگرفتی ببینی زنده ایم یا مرده اونوقت چطور  
توقع داری ، من باور کنم دلت واسم تنگ شده اخه دختر گلم  
سارا: عع بابا یعنی من دارم دروغ میگم؟؟ به خدا نتونستم زنگ  
بزنم ، حالا پیام ایران واستون مفصل توضیح میدم ،

بابا: باشه دخترم ، دیگه چه خبر؟؟ سارا:  
هیچی باباجونم ، خبر اینکه شاید سه هفته دیگه با امیر برگردیم  
انشالله،

امیر: تا سارا با بابا حرف میزد رفتم براش مواد غذایی و

خوراکی گرفتمو برگشتم ، وقتی اومدم دکتر بالا سرش بودو داشت  
باهاش حرف میزد دکتر هم از حالش که رو به بهبود بود خوشحال  
بود

#پارت ۴۱۰

\*باران\*

با این سه هفته ای که گذشت ، دوماهی میشد که باردار بودم ،  
درسته ارتان از وقتی فهمیده داره پدر میشه خیلی بهم میرسه ،  
هرروز واسم ، از گوشت مرغ تا ادمیزاد واسم فراهم میکرد

اما من از نظر روحی داغون بودم ، همش میرفتم یه گوشه ،  
واسه خودم تو فکر ، افسرده شده بودم ، و هیچ چیز جز دیدن امیر ،  
حالمو خوب نمیکرد ، و همینطور خیلی نگران سارا بودم ،  
نمیدونستم چه بلایی سرش اومده ،

تو فکر بودم که تقه ای به در خورد پشت بندش در باز شدو

خدمتکار اومد تو ، ارتان از وقتی خبر حاملگیم رو شنید ،  
خدمتکار استخدام کرده بودو ۴۲ ساعته ، مراقبم بود ،  
قرصامو سر وقت برام میاورد و هرروز خودش واسم لقمه  
میگرفت ، درسته سنش زیاد بود اما چهره دلنشینی داشت ،  
هرروز سعی میکرد سر صحبت رو باهام باز کن ، تا از افسردگی  
درم بیاره ، اما من این چیزا هیچکدومش واسم مهم نبود هیچیش ،  
خدمتکار سینی غذا رو گذاشت جلومو گفت : بخور دخترم جون  
بگیری ، باران:شمسی خانوم نمیخورم جون مادرت گیر نده ، ایندفعه  
واقعا نمیخورم ، به زور نزاری باز تو دهنم !!

شمسی: ای خانوم جان شما هم که هر روز میگی میخورم ! اینطوری  
کت همیشه اخه ، اگه بت فکر خودت نیستی ، حداقل به فکر بچه تو  
شیکمت باش اخه دخترم اون بچه چه گناهی کرده ، باران: ای بابا  
شمسی خانوم ولم کن دیگه گفتم نمیخورم یعنی

نمیخورم چرا نمیزارید یک دقیقه تنها باشم تا شما میری باز ارتان  
میاد ، ارتان میره شما میایی ، ای بابا نمیزارید ادم دو دقیقه ارامش  
داشته باشه ???

شمسی: خانوم ، من اگه چیزی میگم واسه خودتون میگم ،  
ببخشید اگه با حرفام ناراحتتون کردم ، غذاتونو گذاشتم رو میز  
حتما میل کنید ، من پایینم ، هر چی خواستین ، کافیه صدام کنین ،  
باران: ببخشید شمسی خانوم ، حالم اصلا دست خودم نیست ، عصبی  
شدم ، اگه حرفی زدم ناراحت شدی به بزرگیه خودت ببخش  
، نمیخواستم ناراحتت کنم .

شمسی: نه دخترم ، ناراحت نشدم ، درکت میکنم ، حالا

میتونم برم

باران: لبخند کم جونی زدمو گفتم : برو شمسی خانوم ممنون بازم

ببخشید

شمسی که رفت ، چند دقیقه ای تو تنهایی خودم رو کنار امیر تصور  
کردم ، یعنی الان اونجا چیکار میکنه ؟؟ ته دلم میگفت : همین  
روزاست که خبرای خوبی به گوشم میرسه ،

دستی رو شکمم کشیدمو خطاب به بچه تو شیکمم : ای کاش  
تو از گوشتو ، خون کسی بودی که عاشقشم نه کسی که ازش  
متنفرم ، شاید اونطوری وجودت واسم قابل تحمل تر میشد ،  
به اینکه اینقدری نیست که فهمیدن تو وجودمی ، اما خیلی زود بهت  
وابسته شدم ، دلم نمیخواد ، ندیده ازم بگیرنت

تو حالو هوای خودم بودم که در باز شدو ارتان اومد تو ، سلام  
کردو اومد نشست کنارم ، من نمیدونم این کار نداشت که یکسره ور  
دل من مینشست ،

ارتان: پاشو استراحت بسه ، پاشو بریم باهم تو حیاط یکم قدم

بزنییم حالو هوات عوض شه ، با اینکه خیلی دلم میخواست ، تو هوای  
ازاد نفس بکشم، اما از سر لج و لجبازی باهاش گفتم که نیام ،  
اونم گفت :باشه پس نیایی دیگه ???  
باران: نه نیام میخوام تنها باشم .

ارتان: خيله خوب باشه به زور میبرمت ، اومد نزدیکمو با یه حرکت  
منو از رو تخت بلند کردو گرفت تو بغلش ، عطر تلخش ،تو بینیم  
پیچید ، عطرشم متل خودش تلخ بود ، باران: بزارم زمین ، گفتم  
نیام!!!

ارتان: جات که نرمه با پای خودتم که راه نمیری پس الان  
میشه بگی چه مرگته که نیایی ، دقت کردی از وقتی حامله شدی  
خیلی لوس شدی و همینطور جیغ جیغو، بابا سرم رفت ، یدیقه بی  
حرکت بشین سر جات دیگه ،

ارتان داشت از پلها میرفت پایینو دقت میکرد تا پاشو جای مناسب  
بزاره که هر دومون ولو نشیم ،

رو کردم بهشو گفتم : اصلا مگه من خواستم ، منو بیاری ، که حالا به من  
میگی ، جیغ جیغو خودت پس چی ، اقای مستبد ، زور گو

ارتان: اخ اخ ، بین باز داری عصبانیمچ میکنیا ، بهتر نیست این هوای  
خوبو روز خوب رو با این حرفا خراب نکنیم ???

پس حالا اروم بگیر ، تا برسیم ، بزارمت زمین اونوقت از خجالتت  
در میام ،

اه همیشه زور میگی

بلاخره رسیدیم تو حیاط ، ارتان منو گذاشت زمینو خودش نشست رو  
صندلی سفید رنگ خوشگلی که من خیلی دوسشون داشتم ، با دست  
اشاره کرد که بشینم ، خواستم بشینم که انگار یاد چیزی افتادو به  
استخر پر اب اشاره کردو گفت : میایی باهم بریم شنا کنیم ??

باران: جان؟؟؟ شنا کنیم؟؟؟ من با تو تا سرکوچه هم نمیام چه برسه  
باهات پیام شنا کنم بعدم، من زیاد حالم خوب نیست نمیتونم  
پیام،

ارتان: راست میگی حواسم نبود، خوب پس میخوای بریم بیرون  
یه دوری بزنیم، - نه حوصله ندارم. ارتان ساکت شدو چیزی  
نگفت تو سوکوت هر دو به اب استخر خیره شدیم که  
#پارت ۵۱۰

زنگ در به صدا در اومد، پشت بندش، شمسی خانوم از در ورودی  
داد زد: اقا یه خانومن میگن با شما کار واجب دارن درو باز کنم؟؟؟

ارتان: یعنی کی میتونه باشه؟؟؟

شمسی خانوم درو بزن بینم کیه!؟

شمسی خانوم بلافاصله رفت تو درو باز کرد،



در باز شدو یه دختر وارد حیاط شد تا حالو ندیده بودمش ،  
هر لحظه بهمون نزدیک تر میشدو رنگو روی ارتان عوض میشد وا  
این چرا همچین شد یهو چرا اینقدر سرخ شد ??

دختره به دو قدمیمون رسید، تازه تونستم کامل چهرشو انالیز  
کنم ، چهرش به چهره شرقی های اصیل میخورد ، چشمو  
ابروی مشکی و درشت با بینی سر بالا که و لبهای کوچیک و قلوه ای ،  
دختر خوشگلی بود اما خیلی ارایش داشت ، که باعث شده بود ،  
من زیاد ازش خوشم نیاد ،

– سلام

ارتان: تو اینجا چیکار میکنی؟  
باران : انگار ارتان دختررو خوب میشناخت ، دختره لبخندی زد که  
ردیف دندونای سفیدشو به نمایان گذاشت

– عزیزم ، فک میکردم هنوز ، منتظرم باشی ، که برگردم .

دختره به من اشاره کردو گفت : این کیه ؟؟

ارتان: به تو مربوط نیست . کارتو بگو زور

گمشو از خونم بیرون

— ارتان چرا اینطوری باهام حرف میزنی ، ببین منو ، من از اونور به

خاطر تو اومدم ،

ارتان: ببین ستاره تو دیگه واسه من مردی ، دیگه نمیخوام ببینمت

، من الاپ زن دارمو نمیخوام حضورت باعث بهم زدن ارامشمون

بشه .

باران: پس این ستاره بود ، همون کسی که به ارتان خیانت کرد ، بهش

دقیق تر نگاه کردم تو سکوت خیره شد بهمو گفت

:

نمیخوای که باور کنم این ازدواج از روی عشق بوده چون میدونم

هنوز دوسم داری ، اینو خودتم خوب میدونی ،

ارتان : ببین ، دختره هرزه من الان اندازه پشه واسه تو

اهمیت قاعل نیستم ، پس اینقدر خودتو کوچیک نکن بهتره  
زودتر دمتو بزاری رو کولتو بری همون قبرستونی که بودی .

ستاره با ناراحتی لب زد: نمیتونم برگردم تورو خدا واسه چند لحظه  
هم که شده به حرفام گوش کن ،

#پارت ۶۱۰

ارتان که دید ستاره پرو تر از این حرفاستو نمیره گفت : باشه  
بگو اما حرفاتو زدی باید زود بری چون تحمل دیدنتو ندارم ، دیدم جو  
سنگینه ، خواستم بلند شم که برم بالا ، حوصله حرفاشونو  
نداشتم .

صندلی رو کشیدم عقب خواستم برم که ارتان دستمو گرفتمو گفت :  
بشین

باران: من میرم بالا شما راحت حرفاتونو بزید !! ارتان:  
نه ، تو که غریبه نیستی ، بشین همین جا تکونم نخور ،

ستاره شروع کرد به حرف زدن ،

از دلیلش واسه ترک ارتان گفت ، از اینکه شوهرش با بیرحمیه تموم

، مالو اموالشو بالا کشیدو پرتش کرد بیرون ، و حالا برگشته تا از دل

ارتان در بیاره ، درسته من ارتانو دوست نداشتمو روشم هیچ

حساسیتی ،

نداشت ، اما این دختره خیلی لوس بدو حرفاشو اینقدر با ناز

میزد که اعصابمو خورد کرده بود ، ابروی هر چی دختری

رو برده بود، چطور غرورش اجازه داده بود جلو ارتان

خودشو کوچیک کنه ، قیافه ارتان هر لحظه تو هم تر میرفتو

مشخص بود عصبی شده ، اما چیزی نمیگفت : خوب

میدونستم ، هنوز ستاره رو دوست داره ، و رابطه ما از روی اجباره ، اما

ارتان منو هم دوست داشت . اینو از چشماش میخوندم ، اما الان که

فکر میکنم ، ستاره رو

بیشتر دوست داره ، یا شاید به خودم دلداری میدادم ، که

ستاره رو بیشتر دوست داره ، خوشحال بودم از اینکه ستاره برگشته بود ، ای کاش زودتر برمیگشتو من از ارتان حامله نبودم ،

تا میتونستم بدون هیچ مانعی برگردم پیش امیر ،

ارتان با کمی مکث طولانی با خونسردی سیگاری از تو

جیبش در آوردو اتیش زد ، پک محکمی ا روی لج به سیگار زدو تو

صورت ستاره فوت کرد ، ستاره به روی خودش نیاورد، ارتان: با چه

رویی دوباره اومدی اینجا هان؟؟ اصلا الان از من چی میخوای؟؟

دوباره جیبت خالی شده فیلت یاد هندستون کرده؟؟

ستاره: خودتم خوب میدونی من واسه این چیزا اینجا نیستم ،

اومدم ازت معذرت خواهی کنم ، و بگم که چقدر از کار قبلانم

پشیمونم اومده تا دوباره برگردم پیشت و اینبار بهت قول میدم تا

آخر عمرم پات بایستم ،

میخوام که دوباره باهم باشیم، مثل قدیم

ارتان: چی زدی تو ، ساقیت خوب نبوده‌ها ، میگم من زن دارم چرا  
نمیفهمی ،

ستاره: منکه خوب میدونم ، به زور عقدش کردز ، اونم مثل تو به  
کسه دیگه ای علاقه منده بزا بره چرا میخوای اینجا زندگیشو تباه  
کنی؟؟

ارتان: دیگه پاتو خیلی از گلیمت دراز کردی ، نمیفهمی چی داری  
میگی؟؟ حرفات تموم شد منو به خیر و تورو به سلامت هری

ستاره: رفتم سمت بارانو دستشو گرفتم تو دستمو تو چشماش  
خیره شدم و گفتم : ازت خواهش میکنم یه سوال میپرسم  
میخواستم راستشو بهم بگی ، میخوام بدونم تو هم ارتانو دوست  
داری ؟ که تا الان پیشش موندی ، به خدا اگه بگی اره دیگه رنگ منم  
اینجا نمیبینی .

باران: مکث کردم ، به ارومی لب زدم آگه بخوامم نمیتونم ازش  
جدا شم من ازش حاملم و اون الان پدر بچه منه ،

ستاره با ناباوری دستمو ول کردو گفت : تو ، تو ، حامله ای ، از از

اشکاش جلوی چشماشو گرفت دستاشو گذاشت ر صورتشو هق هق  
گریه کرد ، منم دلم میخواست مثل ستاره یک هفته همینطور  
بشینم گریه کنم .

ارتان: پاش اینقد ابغوره نگیر ، حوصلتو ندارم چیه فک

کردی من منتظرت میمونم تا برگردی؟؟

نخیراز این خبرا نیست تو باید تاوان پس میدادد که میلاد همه اینارو  
سرت در آورد پس حالا هم پاشو گمشو برو بیرون تا اون روی سگ  
منو بالا نیاوردی ،

#پارت ۱۰۷

\*ستاره\*

اما من جایی رو اینجا ندارم که برم ،

ارتان: اونش دیگه به من مربوط نیست ، برو تو خیابون بخواب

باران: فرصت رو غنیمت شمردمو بلند طوری که ارتانو

ستاره بشنون گفتم : ستاره جان میتونی همینجا بمونی !!

هم من از تنهایی در میام هم تو بی سرپناه نیمونی !

ارتان با ابروهای درهم خیره شد بهم کی

اجازه داده این اینجا بمونه ??

باران: من ، دلم میخواد یه دوست اینجا داشته باشم حوصلم

پوکیده ت این خونه توهم که ظهرا نیستی ، اصلا بیاد تو اتاق من

بمونه مشکلی نیست . اینطوری میتونستم کاری کنم تو دوباره بهم

نزدیکشون کنم خوب میدونستم هردوشون هنوز عاشق همن

اینطوری منم میتونستم به مراد دلم برسم .



ارتان: باشه فقط به خاطر تو میزارم اینجا بمونه و لی جلو چشم من نیایی که اونوقت خونت گردن خودته

ستاره تند تند سر تکون داد گفت باشه

ارتان خواست بره داخل که از من یادش اومد .

اومد سمتو دستمو گرفتو گفت: پاشو عزیزم بسه هر چی هوا خوردی ،

باران: نه تازه هوای خوب داره حالم جا میاره بزار یکم دیگه بمونم ،

ستاره ایستاده بودو با چشماش داشت هردوی مارو قورت میداد ،

نمیخواستم احساسات ستاره رو جریحه دار کنم پس خیلی

خشک جوابشو دادم که ناگهان منو از رو صندلی بغل کردو دوباره

منو سفت گرفت مثل جواهری که به مراقبت نیاز داره ، ستاره هم با

پرویی تمام به منو ارتان خیره شده بودو پشت سر ما وارد خونه شد،

باران: میشه منو بزاری پایین ، اینجوری ، معذبم

ارتان: نخیر ، همیشه جات خوبه ، پس ، ساکت باش فکر نکن  
نفهمیدم قصدت چیه، اما کور خوندی ، به مراد دلت نمیرسی ،

#پارت ۱۰۸

\*باران\*

قیافمو مظلوم کردم و گفتم : من قصدی ندارم نکنه دست پیش گرفتی  
، پس نیوفتی،

نکنه هنوز دوسش داری ، میخوای اینطوری به من بفهمونی؟؟ ارتان:  
چرت و پرت نگو ، من دیگه دوسش ندارم ، حتی بهش فکر نمیکنم  
، وقتی یه زن خوشگلی مثل تو دارم واسه چی به بقیه نگاه کنم هان  
، کوچولوی من ،

باران: واسه اولین بار ، بود که ارتان باهام اینطوری حرف میزد ، به  
اطرافم که نگاه کردم ستاره رو دیدم که کمی دور تر از ما ایستاده بودو  
به حرفامون گوش میداد .

پس بگو چرا ، ارتان اینطوری حرف میزد .

اگه تا چند دقیقه پیش شک داشتم الان یقین داشتم که هنوز عاشقشه  
هو اون ته ته های قلبش هنوز بهش فکر میکنه .

کور سوی ناامیدی تو دلم روشن شده بود ، بالاخره رسیدیم تواتاق  
منو گذاشت زمینو خیلی خونسرد رفت سمت تختو دراز کشید ،  
انگار سر درد داشت ، اخه همش شقیقه هاشو میمالید ،

نمیخواستم اینجا بمونم ،

رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین تا برم تو آشپزخونه ، تا چیزی  
بخورم ، باران: شمسی خانوم ستاره خانوم رو راهنمایی کردی که تو  
کدوم اتاق بمونه؟؟

شمسی: بله خانوم رفتن تو اتاق پایین ، رفتم

سمت ، یخچالو دوتا اب پرتغال پر کردم و رفتم سمت اتاق ستاره  
، دوتا تقه به در زدم و رفتم تو ،

ستاره: بیا تو ، اتفاقا میخواستم ، باهات صحبت کنم .

باران: یکی از اب پرتقال هارو گرفتم سمتش ، یکی رو برداشت

جرعه جرعه شروع کرد به خوردن

#پارت ۱۰۹

باران: کنجاو شده بودم بینم چی میخواد بگه ، خیره بودم به

لب هاش تا بینم چی میخواد بگه ، لیوان ب پرتقالو گاشت رو میزو

شروع کرد به حرف زدن ، اهسته طوری که کسی نشنوه اومد

نزدیکمو گفت:

ستاره: میدونی منو کی فرستاده اینجا؟؟ - نه

کی؟؟ ستاره : امیر منو فرستاده اینجا تا به ارتان نزدیک بشم تا تو

بتونی با امیر در ارتباط باشی ، میخوای باهاش حرف بزنی؟؟

باران: چی امیر تورو فرستاده؟؟ جدی میگی؟؟ ستاره : اره

بابادروغم چیه؟؟ بهم گفت زنگ بزنم بهش تا بتونه صداتو بشنوه

باران کاش

جای تو بودم بهت حسودیم میشه دونفر اینقدر دوست دارن ، خیال  
میکردم ارتان دوست نداره اما نگاهش چیز دیگه ای رو میگه ، چیکار  
کردی با این دوتا که اینقدر عاشقت شدن ??

باران: ، فقط به احساساتشونو ، حرف های قلبشون گوش دادم ،  
همین البته من نمیخواستم ارتان عاشقم بشه چون امیرو به شدت  
دوست دارم ، البته اینو بگم ، شاید ارتان بهت بگه دوست نداره ولی  
من اینو

خوب میدونم که هنوزم بهت فکر میکنه ، چون کسی اگه  
کسیرو دوست داشته باشه اینطوری کاری میکنه تا احساساتو  
برانگیخته کنه تا حسودیت بشه بهش ، تا حرصتو در بیاره باور کن  
همه اینایی که میگم و دیدم . تازه وقتی تو نبودی نمیدونی چه شبایی  
رو به خاطرت مست کرده بود. خودشو با سیگار خفه کرد ، حتی  
یکبار تو مستی منو با تو اشتباه گرفته بود ،

ستاره: به خدا خیلی زودتر از اینا میخواستم برگردم اما روی برگشتن  
رو نداشتم . نمیدونستم اگه برگردم ، چه برخوردی باهام میکنه ، هر  
چند که ازش توقع بد تر اینارو داشتم اما من هنوز دوشش دارم

درسته یکبار اشتباه کردم اما دیگه نمیخوام اون اتفاق بیافته ، الان اگه  
اینجام همشو مدیونه امیرم

#پارت ۱۱۰

\* ارتان \*

به ساعت نگاه کردم ، اوه دیرم شده بود ساعت ۸ بود ، کنارم  
نگاه کردم ، باران نبود ، بلند شدم ، رفتم پایین ، رفتم سمت  
اشپزخونه ، بارانو ستاره کنار هم نشسته بودنو میگفتنو  
میخندیدن ، شمسی خانومم داشت واسشون صبحانه آماده میکرد ، با  
وارد شدنم به اشپزخونه صداشون قطع شد ، رو کردم به ستاره و با  
اخم بهش گفتم : تو اینجا چیکار میکنی مگه نگفتم جلو چشمم نباش  
,

ستاره: اما.. اما باران گفت پیام و گرنه من بهش گفتم که من صبحانه  
نمیخورم . باران: راست میگه من خیلی اصرار کردم بهش  
,

ستاره از جاش بلند شد و با قیافه مظلومی زل زد به ارتانو گفت:  
ببخشید اگه مزاحمتون شدم من میرم تو اتاقم ،

ارتان: یه لحظه دلم واسش سوخت ، درسته هنوز ازش کفری بودم ،  
اما دلمم هم براش میسوخت . با صدای اروم لب زدم ، نه بمون  
ستاره: نه برم بهتره ، مزاحمتون نمیشم . ارتان:  
گفتم بشین میخوام صحبت کنم باهات

ستاره ناچاراً نشست ، و منتظر بود تا ارتان حرفشو بزنه ،

ارتان: شمسی خانوم صبحانه رو بیار خیلی گشمنه ، دیرم شده ،  
شمسی: چشم الان آماده میکنم میارم براتون

ارتان: ببین ستاره اگه میخوای اینجا بمونی باید اینجا کاراتو خودت  
انجام بدی فهمیدی ؟ من نمیخوام اینجا واست مثل جای مفت  
باشه که بخوریو بخوابی !!

ستاره با ناراحتی خیره شد به ارتانو گفت : با چه زبونی ازت  
معذرت خواهی کنم که منو ببخشی د اخه لامروت منم دل دارم به  
خدا ، چرا دیگه منو نمیبینی هان ؟ ستاره از جاش بلند شدو گفت :  
من برم از اینجا بهتره ، الان وسایلمو جمع میکنم پشت بندش  
اشکاشو با پشت دست پاک کرد. لحظه اخر دستشو گرفتمو گفتم : نه  
دیوونه چرا مزاحم باشی ارتان یه حرفی میزنه تو دلش چیزی نیست  
بمون عزیزم کجا میخوای بری ، ستاره : میرم ، هتلی ، مسافر خونه  
ای ، یه جهنمی میرم دیگه

ارتان : حتما با پور عمت میخوای بری مسافر خونه اره؟؟ ستاره  
:اصلا میدونی چیه ؟ میخوام برم تن فروشی کنم تا پول در بیارم ،  
دیگه طاقت این کینه هو کنایه های تو رو ندارم .

#پارت ۱۱۱

ارتان یهو از جاش بلند شدو سیلی محکمی زد تو صورت  
ستاره ، صورتش به سمت چپ سوق داده شد ، خوب ضرب دستشو  
میشناختم ، میدونستم الان جاش میسوزه و دل دل میزنه ،



ستاره: اره بزن دلتو خالی کن کثافت ، کم از اون عوضی کتک  
خوردم تو هم بزن ، اینقدر بزن تا بمیرم شاید از دست این زندگی  
نکبتی راحت شم .

ستاره دیوونه شده بودو بلند بلند گریه میکردو خودشو لعنو نفرین  
میکردو ، محکم میزد تو صورتش ،  
ارتان رفت نزدیکشو دستشو گرفت تو دستش ،  
ارتان: بس کن دیگه هلاک شدی !! ستاره : چرا بس کنم ، تو که  
همینو میخواستی ، میخواستی  
بد بختیه منو ببینی ، بین لذت ببر ، بین چهقدر بدبخت شدم که  
دارم التماس میکنم منو ببخشویو یه سر پناه بهم بدی تا توش  
زمونم .

ارتان: باشه گفتم بس کن من هیچوقت بدبختیه تورو نخواستم .

ستاره: دروغ میگی ، میخواستی حتی شرط میبندم الان تو دلت  
عروسیه ، اینقدر کینه ای هستی که نمیتونی ، فراموش کنی ،

چیکار کنم میخوای برم از پشت بوم خودمو پرت کنم ، جلو  
چشمات خود کشی کنم تا شاید منو ببخشی هان بگو ، فقط کافیه  
بگی من حاضرم به خدا اگه یه ذره دروغ بگم میتونی امتحانم کنی؟؟  
ارتان: ستاره خیلی حالش بد بود ، خوب میدونستم از کارش پشیمونه ،  
اگه به همه دروغ بگم ، اما به خودم کت نمیتونستم دروغ بگم هنوز  
دوسش داشتم ، هنوزهم مثل قبلا طاقت دیدن اشکاشو نداشتم

★★#پارت ۱۱۲★★

ارتان : با اعصابی داغون از خونه اومدم بیرون ، اعصابم خورد بودو  
فقط دور زدن با ماشین حالمو خوب میکرد ، . اهنگی پل کردم

هر جوری خواستی من شدم

حتی گذشتم از خودم

دنیامو پات دادم ولی

نفهمیدم اضافی ام

از احساسِ زیادی ام

انگاری که زده شدی

بستی چشاتو رو منو واسم

آدم بده شدی

دنیا خراب شد رو سرم

دیدم یکی جام اومده

آخه گناه من چی بود آدم بده

،آدم بده

آدم بده، آدم بده

خوبی بهت نیومده

بین سرم چی اومده

دیوونگیم زبونزده

حالم بده ،حالم بده  
از قرصای اعصاب رده  
شاهد مرگ خودمم  
خدا خدا خیرت نده

به هر دری زدم که تو  
از این کارات دس بکشی  
بفهمی عاشقت منم  
شاید پاتو پس بکشی

ولی چشات کور شده بود  
گوشاتو هم گرفتیو  
اصلا نمی دیدی منو  
رفتی و رفتی، رفتیو

تو تنهائیم چون دادمو هیشکی  
به دادم نرسید توجوونیم پیر  
شدمو رنگ از سر و رومم پرید

آدم بده آدم بده  
خوبی بهت نیومده  
بین سرم چی اومده دیوونگیم  
زبونزده

حالم بده ،حالم بده  
از قرصای اعصاب رده  
شاهد مرگ خودمم خدا  
خدا خیرت نده

بین دوراهی مونده بودم ، هم بارانو دوست داشتمو نمیخواستم از  
دستش بدم ، هم ستاره رو ، خوب میدونستم باران تو دستم نیمونه

بلافاصله بعد بدنیا اومدن بچه ازم جدا میشه ، و فقط ستاره میموند برام  
، از بچگی همیشه همینطور  
بودم ، همه چیزو باهم میخواستم ، اما به قول باران اگه واقعا  
عاشق کسی هستی باید براش فداکاری کنی ، باید رو دلت پا بزاریو  
، بزاری اون طرف مقابل به خوشی هاش برسه ، حالا که فکر  
میکردم ، میدیدم من هنوز واقعا عاشق ستاره ام باید تصمیم  
درستی میگرفتم ، لحظه اخیری که اومدم ، احساس خورد شدن  
ستاره رو درک کردم ، و اینم میدونستم باران هیچوقت عاشق من  
نمیشه ،

#پارت ۱۱۳

چهار ماه بعد

امیر : تو این چهارماه حال سارا کاملا خوب شده بودو  
چهارماه پیش از بیمارستانی که تو خارج بود مرخصش  
کردنو ، منتقلش کردن به بیمارستان تهران ، تو این چهارماه ، حالش  
کاملا خوب شده بودو ، موهاشم در اومده بود ،

\*باران\*

دستی به شکم برامدم کشیدم ، الان که احساس میکردم ، واقعا دلم  
نمیخواست بچه رو دو دستی تقدیم ارتان کنم ، الان ۶ ماهم بودو سونو  
گرافی هم که رفتم جنسیتش رو گفتن که پسره ، هر ماه که  
میگذشت ، احساس مادرانم بیشتر میشدو وابسته تر میشدم چطور  
میخواستم بچه رو بدم به ارتان ،

از وقتی ستاره اومده بود ایران ارتان باهاش بهتر برخورد میکرد انگار  
ارتانم فهمیده بود که من ، نمیتونم مثل امیر دوشش داشته باشم ، واسه  
همین دیگه زیاد بهم گیر نمیداد .

ستاره: تو این چهارماه خیلی سعی کردن تا به ارتان نزدیک بشم ،  
انگار فهمیده بود که دوشش دارم چون ، اونم باهام بهتر برخورد  
میکرد ،

امارشو داشتم الان تو اتاق کارش بود ، دوتا اب پرتغال

گرفتمو رفتم سمت اتاق کارش ، دوتا تقه به در زدم ، و  
واردشدم ، درو پشت سرم بستم ، با خوشرویی بهم نگاه کردو جواب  
سلاممو داد ستاره: خسته نباشی ، میتونم پیام پشت ارتان: اره بیا ،  
چقدر تشنم بود ، خوب شد اب پرتغالو آوردی ،وقت سر خاروندن  
نداشتم ، ستاره: نوش جونت ، اب پرتغالو گرفتم سمتش، از دستم  
گرفتو ، یه نفس سر کشید ، خودم هم جرعه جرعه شروع کردم به  
نوشیدن ،

#پارت ۴۱۱

\*ستاره\*

ارتان میخوام یه چیزی بهت بگم میترسم ، باز عصبی شی اما ، باید  
بگم . ارتان: خوب بگو میشنوم

ستاره: ببین باران خیلی گناه داره من چند بار بهتم گفتم ، اما  
هر بار منو یه جوری پیچوندی ، تنهاست ، بزار حداقل به عشقش  
برسه ، ببین چقدر روت تاثیر گذاشته ، که الان حتی از قبل خیلی بهتر



شده اخلاقت ، گناه داره بزار حداقل واسه یکبارم شده امیرو بیینه ،  
نمیبینی داره ذره ذره اب میشه؟؟؟ ارتان: نه اون هنوز زن منه ،  
نمیخوام دست هیچ احدو ناسی بهش برسه ، غیرتم کجا رفته که بزارم  
بره ، اصلا اینا به کنار ، بابام اگه  
بفهمه ، که به همین راحتی گذاشتم باران بره بیچارم میکنه ،  
هنوزهمون ادمه با همون اخلاقای خاصش حتی خودش منو وارد  
این بازی کرد ، من اصلا نفهمیدم کی وارد بازی کثیفش کرده ، اگه  
بفهمه هرچی دارم ندارم رو ازم میگیره ، من نمیتونم دوباره از اول و  
صفر شروع کنم .

ستاره : پس من چی ؟ من نمیخوام اینجا اینطوری زندگی کنم دوماه  
پیش خودت بهم گفتی که دوسم داری ، چرا همه چیزو واسه خودت  
میخوای؟؟

یکم به منم فکر کن من طاقت ندارم روزا کنار من باشیو شب ها  
کنار اون ، من نمیخوام زودتر زن قانونیت شم ، دیگه نمیتونم  
صبر کنم .

ارتان از جاش بلند شد و اومد سمتم دستمو گرفت تو دستشو  
اروم بوسید هجوم خون رو تو رگهام احساس میکردم . هنوز  
هم مثل قبلا ، کاری میکرد که تحریک بشم ، قبلا شرم  
میکردمو بهش پانمیدادم ، اصلا به خاطر همین شرم بود که  
عاشقم شده بود به قول خودش از دخترای سر سختی مثل من  
خوشش میومد ، این که زود پانمیدادن ، اومد نزدیکمو فاصله  
صورتش هر لحظه بهم نزدیک تر میشد ، ضربان قلبم بالا رفته بود  
,

چشمامو بستم و منتظر بودم تا هر لحظه لباسو بزاره رو لبام  
,

بعد مکث کوتاهی ، لباسو گذاشت رو لبم ،

ارتان: خیلی میخوامت توله سگ ستاره: نفس نفس میزدیم ، هر  
دو باهم ، اروم لب زدم منم همینطور

دستمو گرفتم از رو صندلی بلندم کرد ، درو بست و قفلش کرد .

هنوز هم کمی ارزش میترسیدم ، نمیدونستم هنوز هم از رابطه خشن  
خوشش میاد یا نه واسه همین با ترس زل زدم بهشو گفتم : مـ  
میـ خوای چیکار کنی؟؟

ارتان: میخوام بفهمم چقدر دوسم داری حاضری خودتو در اختیارم  
بزاری؟؟ ستاره: اره اما راستش میشه بعد عقدمون من الان یکم  
میترسم ....

ارتان : دیدی تو ادمش نیستی ، دروغ میگی که دوسم داری ، اصلا تو  
که اون میلاد احمق پلمپتو باز کرده دیگه از چی میترسی؟؟ ستاره : اره  
اما هنوز به خاطر رابطه اجباری که باهام داشت میترسم ، تو که  
نمیدونی چه بلایی سرم آورد ،

ارتان: باهات چیکار کرد ، میخوام برام تعریف کنی ، شاید من اون  
کارو انجام ندم بعدم چشمکی بهم زدو گفت : خوب نظرت چیه؟؟

ستاره: باشه اما بهت قول نمیدم واسه خوشایند باشه ها

#پارت ۵۱۱

\*باران\*

رفتم سمت گوشیه ستاره این چند ماه هر چند وقت یکبار ،  
میتونستم پنهونی با امیر صحبت کنم ،

بعد دو بوق برداشت صدای شادش تو گوشی پیچید کل وجودم  
از صداش پر از آرامش شد ، امیر هنوز نمیدونست که از ارتان  
حامله ام ، به ستاره هم سپرده بودم که چیزی بهش نگه  
،

—سلام عشقم

—سلام به روی ماهت خوشگلم ، چه

خبر چیکار میکنی ؟

باران : هیچی خبر خاصی نیست فقط اینکه ، ستاره داره سعیشو

میکنه که به ارتان خودشو نزدیک کنه،

امیر: اره دعا کن فقط کارشو خوب انجام بده باید اطلاعات  
مهمی تو دستوبالش باشه من مطمئنم ، اگه بتونیم ، ارتانو با این  
مدارک بندازیم زندان ، خیلی خوب میشه ، اونوقت تو میتونی غیابی  
طلاق بگیری ، این بهترین راهه

باران: امیر جان ، یه چیزی هست که حتما باید بهت بگم .

امیر: چیه قربونت بشم ،

باران: قول میدی عصبی نشی امیر:

اره فدات شم .

باران: من از ارتان حاملم نمیتونم قبل به دنیا اومدن بچه ازش طلاق

بگیرم .

امیر: تو چی گفتی؟؟ حامله ای؟؟ اه

،لعنتی باران: امیر خواهش میکنم ، تو بهم قول دادی عصبی نشد

امیر : اخه چطوری اروم باشم لعنت به من کاش زودتر میومدم ،  
کاش ... باران: اینارو ول کن امیر جان ، یه راهی پیدا کن تا منو از  
این خونه فراری بدی ، من نمیخوام دیگه اینجا باشم ، مرتیکه  
هنوز من زنشم رفته بالا با ستاره دیرو صدای ماچ و بوسشون  
کل اتاقو گرفته ، تورو خدا امیر منو از اینجا ببر دیگه نمیتونم  
دوریتو حتی یکروز تحمل کنم ،

امیر: اخه از دست من کاری بر نییاد که عزیزم ، خودمم کلافه  
شدم ، دیروز سهممون رو ازهم جدا کردیم ،  
از این به بعد دیگه نییاد شرکت ،

بهترین راه همون ستارس ، بهش بگو زودتر مدارکو به دست بیارهو  
بده بهمون تا بتونیم از طریق این مدارک ارتانو بندازیم زندان ،  
اونطوری بیچتم .... باران: امیر من باید قطع کنم ، فک کنم ارتان اومد ،  
من رفتم دوباره بهت زنگ میزنم خوب؟؟

## #پارت ۶۱۱

دوماه بعد باران: ستاره ، بیا اینجا کارت دارم ، چی شد مدارک تونستی  
پیداشون کنی ؟

ستاره : باران خواهش میکنم اینکارو نکن ، من واقعا ارتانو دوست  
دارم نمیخوام بهش اسیبی برسه اگه بفهمه دوباره بهش خیانت کردم  
قطعا اینبار قبرمو باید بکنم توروخدا من قاطی بازیتون نکنین ، بزارین  
واسه دومین

بار زندگی بهتری داشته باشم ازت خواهش میکنم. با

ران: با ناباوری بهش خیره شدمو گفتم : اما تو به ما قول داده بودی  
خیلی نامردی ، حالا من بدون این مدارک چطوری هم خودم هم بچمو  
نجات بدم ؟؟ من نمیخوام بچم زیر دست ارتان بزرگ شه ،

ارتان: اینجا چه خبره ؟؟

منو ستاره هردو از ترس دستمونو گذاشتیم رو قلبمون ،

ارتان به ما نزدیک شدو خیره شد به چشممونو گفت: باز داری اینجا  
موش میدوونین ، خودتون بگین اینجا چه خبره وگرنه خودم میفهمم،

ستاره ترسیده بودو هر ان ممکن بود مارو لو بده خودمو وسط انداختمو  
گفتم : هیچی نیست ، فقط ستاره داشت واسم تعریف میکرد که چه  
سختیایی کشیده ، شیطون نگاش کردم گفتم :  
البته منم کم از خوبیایی شما نگفتم.

مثل اینکه حرف اخرم واسش قابل قبول بودو باور کرده بود

ارتان : امید وارم راست باشه ، به نظرم دوستای خوبی واسه هم شدین  
؟؟ همه جیکو پوکتون باهمه ،

باران: نه فقط داشتیم دردو دل میکردیم ، همین من

میخوام برم تو اشپزخونه اب پرتغال بخورم ، شمام میخوایید

؟؟؟

ارتان: چرا تو درست کنی با این وضعیت ، بزار الان شمسی خانوم

میگم براج بیاره



باران: نه میخوام خودم بگیرم ، درسته حاملم اما فلج که نیستم یه اب

پر تغالو دیگه میتونم بگیرم خودم ،

و همین که میخوام یکم تو حیاط یکم قدم بزنم .

ارتان : باشه پس بزار منم باهات بیام . به ستاره

نگاه کردم که با حرص

خیره شده بود بهمون ، پوست لبشو میجوید ، باران:

نه خودم میرم میخوام تنها باشم .

ارتان: باشه پس مواظب خودت باش.

باران: باشه من رفتم فعلا .

ارتان : بلافاصله بعد رفتن باران ، ستاره شروع کرد به تند

تند حرف زدن به اجزای صورتش خیره شدم من واقعا

میخواستمش ، تنها کسی بود که اوایل بهم پا نمیداد ، هر چند

الانم پا نمیده ، میگه تا عقد نکنیم نمیتونه تحمل کنه منم به نظرش

احترام گذاشتم ، نمیخواستم ، احساس کنه هنوز رفتارم مثل قبلانه ،

ستاره: خیلی بیشعوری ،میدونی من لجم میگیره از دستی جلو من  
باهاش اینطوری حرف میزنی ، اصلا دیگه دوست ندارم ، چرا هیچ  
کاری نمیکنی؟؟ هان چرا همش میخوای حرصم ....

ارتان : نذاشتم ادامه حرفشو بزنه ، سریع چسبوندمش به دیوار، لبامو  
با خشونت ،همیشگی گذاشتم رو لباش

بعد کمی مکث اونم شروع کرد به همراهی کردنم . ارتان: میدونی  
چقدر دوست دارم که ??? ستاره لبشو اویزون کردو با ناخوناش  
بازی کرد دلم واسش ضعف رفت ،  
ستاره: میدونم ! منم خیلی دوست دارم

#پارت ۱۱۷

\*باران\*

از صبح که بیدار شده بودم ، حالم خوش نبود ، کمرمو دلم درد میکرد

، از جام بلند شدم. زیر دلم تیر کشید جیغی زدم ، که ارتان از خواب پرید ، یهو بلند شد و نگاهی بهم انداخت ، با تعجب خیره شد بهم و گفت: چپشده چرا به خودت میپیچی؟؟ باران :ارتان ، بچه بچه داره میاد ،

ارتان یهواز جاش پرید کلافه و با استرس نگام کرد گفت : چی؟ داره میاد اخه الان که وقتش نی !!! باران: ارتان تورو خدا سوال نکن زنگ بزن اورژانس ، از درد به خودم پیچیدمو صورتم از درد مچاله شد،

ارتان گوشیشو از تو جیبش در آوردو سریع با عجله شماره گرفت.

ارتان و ستاره ، زیر بغلمو گرفتنو منو از پله ها بردن پایین

دردم هر لحظه بیشتر میشد دیگه امونمو بریده بود .

باران: یه لحظه وایستید دیگه نمیتونم ، راه پیام ،

ارتان دستمو ول کردو بایه حرکت از زمین بلندم کرد ، درم  
هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد بالاخره اورژانس رسید ، ارتان منو اروم  
گذاشت رو تخت خودشم سوار شد ، ستاره : ارتان منو بی خبر  
ندزاری ها زنگ میزنم بهت ،

در امبولانس رو بستن ، ارتان دستمو گرفت تو دستشو بوسید  
حتی تو این شرایط هم دلگرم نمیشدم ، نمیخواستم بچه رو ازم  
بگیره، باران: با درد زیادی که داشتم ، خوب نمیتونستم حرف بزنم  
دست ارتانو فشار میدادم ، دلم میخواست ، دردمو رو یکی خالی کنم  
چه کسی بهتر از ارتان، دستشو فشار دادمو به سختی لب زدم : من  
نمیخوام بچه رو ازم بگیری ، من بچرو بهت نمیدم .

ارتان: میدونستم گناهه که مادرواز بچه جدا کرد اما منم پدرش  
بودم بهش گفته بودم اگه میخواد کنار بچش باشه باید پیش من  
بمونه ،

درسته تصمیم خودخواهی بوده ، اما منم این بچرو میخوام ،

#پارت ۱۱۸

ارتان: بالاخره رسیدیم بیمارستان باران از درد زیاد بی هوش شده بود

، عصابم خورد شده بود اگه بلایی سرش میومد چی من تا اخر عمرم

نمیتونستم خودمو ببخشم .

باران رو با تخت متحرک بردن سمت اتاق عمل ، نداشتن من بیش از

این جل تر برم پرستا اومدو گفت که باید بیرون بمونم کلافه بودم

دستی تو موهام کشیدم ، از تو جیبم سیگاری بیرون کشیدمو اتیش

زدم ، گوشیم تو جیبم لرزید ،

گوشیمو برداشتم ستاره بود، الو

جانم

ستاره :الو ارتان ، چیشد ، حالش خوبه ؟ - اره

بردنش تو اتاق عمل ؟ ستاره: ارتان زنگ بزن به امیر اونم باید

اونجا باشه شاید بتونه ارومش کنه . خودت خوب میدونی وقتی به هوش بیاد حتما سراغ بچشو میگیره ، گناه داره به خاطر من ! زنگ بزنی بگو بیاد ، تنها نمونه بهتره من واسه فردا بلیط گرفتم ،

ارتان: با اینکه خوب میدونستم امیر حاضر نیست به تلفنم جواب بده اما خوب ستاره راست میگفت باران نباید تو این شرایط تنها میموند ، وقتی چشماشو باز کنه بفهمه بدون اینکه بچشو دیده من بردمشو ازش خیلی دورم حتما بیشتر از اینها ازم متنفر میشه، اما من که خوب میدونستم ، اون هیچوقت دلش با من یکی نمیشه ارتان: باشه به خاطر تو زنگ میزنم بهش ستاره خوشحال شدو گفت: حالا کدوم بیمارستان هستی منم میخوام پیام ، ارتان: نه تو اینجا نباشی بهتره من بچرو میارم خونه ، وسایلو فقط آماده کن که زیاد وقت نداریم ، از ستاره خداحافظی کردم و گوشه رو قطع کردم ، دوتا پک محکم به سیگارم زدمو ، انداختمش زیر پامو لهش کردم ، تردید داشتم که به امیر زنگ بزنی یا نه خوب میدونستم امی هنوز بارانو دوست داره ، چند وقت پیش که رفته بودم شرکت باهم بحث کردیم سر همین قضیه !! بهش نگفته بودم که باران حاملس خوب

میدونستم واسه یه مرد که عاشقه چقدر سخته بفهمه عشقش از یه نفر  
دیگه حاملس .

امیر هنوز رفیقم بود ، در حقش نامردی کرده بودم پس الان حقش  
بود که بدونه عشقش تو بیمارستانه

با لرزو استرس شمارشو گرفتم ، جواب نداد دوباره گرفتم بازم  
جواب نداد ، ریجکت میکرد ، رفتم از باجه تلفن عمومی شمارشو  
گرفتم .

بعد دوبوق برداشت .

امیر: بله بفرمایید ؟؟ ارتان: منم امیر خواهش میکنم یه لحظه به  
حرفم گوش کن ، قطع نکن .

امیر: چیه بگو میشنوم؟؟

ارتان: امیر باید بیایی بیمارستان حال باران اصلا خوب نیست ، اون  
حامله بوده و الان بچه داره به دنیا میاد میخوام اینجا

پیشش باشی من بچمو بگیرم با ستاره از کشور خارج میشم به خودم  
قول دادم ، از باران معذرت خواهی کنم ، به خاطر رفتاری که  
باهاش داشتم بیا بیمارستان ، باید باهات حرف بزنم . امیر: باشه  
کدوم بیمارستان پیام؟؟؟

ارتان: ادرس بیمارستان رو دادم .

#پارت ۱۱۹

امیر: اصلا نفهمیدم چطور خودمو به بیمارستان رسوندم.

از در ورودی وارد شدم ارتان رو صندلی نشسته بودو سرشو بین دو

دستش گرفته بود کلافه به نظر میرسید حالش اصلا

واسم مهم نبود ، فقط میخواستم ببینم حال باران خوبه یا نه ، رفتم

سمتش امیر: کجاست ، حالش خوبه؟؟ ارتان : بیا بشین ، نیم ساعته

بردنش تو اتاق عمل اما هنوز نیاوردنش ،



امیر: یقه ارتانو گرفتم تو دستمو با چشمای به خون نشسته زل زدم  
بهشو گفتم : وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد هم تو رو اتیش  
میزنم هم اون تولتو ، فهمیدی کثافت .

ارتان: حوصله بحث نداشتم ، واسه اولین بار بود ، یک نفرو  
درک میکردم به ارومی دستشو از رو لباسم کشیدمو گفتم:  
حالش خوب میشه من مطمئنم ، اگه تورو ببینه بهترم میشه .

امیر: خواستم حرفی بزنم که در اتاق عمل باز شدو دکتر اومد  
بیرون ، هردو رفتیم سمت دکتر ،

امیر: آقای دکتر حالش چطوره ؟ دکتر : کدوم شوهرشید  
ارتان : من! دکتر حال بچه خوبه اما مادر باید تحت مراقبت  
باشه منو امیر هردو وا رفتیم ، آقای دکتر یعنی حالش خیلی  
بده؟ دکتر: نه خیلی بد نیست فقط حین عمل یکبار فشارش  
خیلی اومد پایین واسه همین میگم باید تحت مراقبت باشه ،  
امیر: یعنی حالش خوبه ! چیزیش نیست ؟ دکتر : نه اقا

نگران نباش انشالله تا دوسه روز تحت مراقبت هستن بعدش  
میتونید مرخصش کنید! ارتان: ممنون دکتر ، دکتر : خواهش  
میکنم پسرم انجام وظیفه بود .

#پارت ۱۲۰

ارتان: بالاخره باران رو از اتاق آوردن بیرون و بردنش تو بخش  
بستری ، رفتم سمتشو دستشو گرفتم .

امیر با چشم غره بدی خیره شده بود بهم ، واسم مهم نبود ،  
میخواستم واسه آخرین بار باهاش خداحافظی کنم ، به صورت سفیدش  
خیره شدم با اینکه چشماش بسته بود ، اما بیخیال نشدم ، شروع کردم  
به حرف زدن باهاش

باران خانوم ببخش بلاهایی که سرت اوردم ، به قول خودتمیخوام  
فداکاری کنم واست میخوام از قفس زندانی که واست

ساخته بودم رهات کنم ، دلم نمیخواد هیچوقت دیگه ناراحتیتو ببینم  
، ببخش که بی خبر ازت بچرو میبرم چون اگه ببینیش دیگه دل  
کندن ازش واست سخت میشه ، اشک سمجی از روی گونم چکید  
سریع پاکش کردم و ادامه دادم ، ازت ممنون به خاطر اینکه روم  
تاثیر گذاشتی ، تا اخلاق گذشتمو کنار بزارم ، تا بشم یه ادم دیگه ،  
دستی رو موهاش کشیدمو گفتم : اگه بدونی به خاطر کوتاه کردن  
موهات خودم چقدر زجر کشیدم .  
واسه اینم ازت معذرت میخوام .

موهاتو نگه داشتم ، میخوام ازت یه یادگاری نگه دارم ،

پیشونیشو بوسیدم که از چشم امیر دور نموند ، اما

واسم مهم نبود لحظه آخر رفتم سمت امیر و دستمو گذاشتم رو

شونش ،

ارتان: خداحافظ رفیق ، ببخش اگه اذیت شدی ، من دیگه اون

ادم قبل نیستم ، قدر باران رو بدون ، اون بود که کاری کرد من  
گذشتمو فراموش کنم و این باران بود که منو به ستاره رسوند ،  
وقتی بیدار شد بهش بگو که بخاطر بلاهایی که سرش اوردم چقدر  
ازش خجالت میکشمو شرمندم امیر: باشه اگه حرفاتو زدی برو دیگه ،  
فقط یه چیزی میخوام غیابی بارانو طلاق بدی نمیخوام دوباره ببینتت و  
داغ دلش تازه بشه

ارتان: باشه رفیق هر چی تو بخوای ، خداحافظ

امیر : یک ساعتی میشد که ارتان رفته بود تو اتاق باران نشسته  
بودمو منتظر بودم تا چشمای خوشگلشو باز کنه ، تو فکر بودم که  
چشماشو باز کرد .

تا چشمش بهم افتاد دستشو آورد نزدیک صورتمو گفت : امیرم  
واقعا خودتی ، یا بازم دارم خواب میبینم ؟؟ امیر: دستشو گرفتم تو  
دستمو بوسه ای روی دستش زدم . امیر:لبخند کم جونی زدم نه  
خودمم عزیزم

باران : انگار تازه متوجه موقعیت شده بود چشماش از ترس گرد  
شدو گفت : امیر بچم کو ؟ امیر: چیزی نداشتم بگم ! چی میگفتم ،  
میگفتم ارتان بچرو برده ؟

باران: امیر با توام میگم بچم کو ؟ تورو خدا نگو که بردتش! من هنوز  
ندیدمش ، بگو بیارتش یقشو گرفتم تو دستمو ، با اشکایی که حالا قادر  
به کنترلشون نداشتم گفتم :امیر با توام چرا حرف نمیزنی ؟

امیر: خانومم اروم باش ارتان رفته ، باران:

رفته که رفته به درک بچم چی ؟

امیر: اونم اونم برده !!

باران : امیر من بچمو میخوام !من هر جور شده پیداش میکنم

بهت قول میدم نمیزارم زیر دست اون عوضی بزرگ شه خودم

زیر دست عموی عوضیم بزرگ شدم بسه نمیخوام بچم ، پیش اون

باشه ، من میخوام پیداش کنم ، بهم قول میدی باهم پیداش کنیم؟؟؟

امیر: اروم باش عزیزم اره حتما تو فقط خوب شو ، خودم بهت قول میدم اصلا باهم بگردیم پیداش کنیم .

باران: با حرفی که امیر زد دلم اروم گرفتم دوباره تو جام کامل دراز کشیدمو به سرنوشت نامعلوم بچم فکر کردم .

ترکِ ما کردی برو هم

صحبت اغیار باش

یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

ای دله غم دیده ی من تا

سحر بیدار باش تا ابد تکرار

در تکرار در تکرار باش

عمر مرا گرفت

گیسوی کافرش

وقتی جوون بودم مردم به خاطرش

حسم شبیه اون راه

آهنی یه که عاشق شده

ولی رفته مسافرش

جنجالِ رویش را تمامه

شهر میبینند

اما کنار من نقاب دیگری دارد

من عاشقه او میشوم او

عاشق عشقش عاشق همیشه

قصه ی زجر آوری دارد

یادت نره شکستن دل

تاوان داره

یادت نره عمر و جوونیت

پایان داره هر آن کس که

مرا از تو جدا کرد مرا با

درد دوری آشنا کرد

مپرس از من چه ها دید و

چه ها کرد Hamid ؟

Hiraad مرا تنهاترین تنها



صداک آغاز فصل ۲ (رحم)

♪ Janjaal (اجاره ای)

\*باران\* یکهفته ای میشد

، که از بیمارستان مرخص

شده بودم ، طی این

یکهفته امیر حسابی

مراقبم بود ، توی خونه

مجردیه امیر ، موندگار

شده بودم ، هنوز کامل

خوب نشده بودم .

بیشتر نگران پسر بودم . همش احساس میکردم ، گرسنشه ، همش

گریه میکنه ، سینهام پر شیر بود ، اما ، بچه ای در کار نبود ، به خاطر

همین سینهام سفت شده بودو دردناک ، چند وقت پیش رفتم دکتر و

بخیه هامو کشیدم .

دکتر گفته بود ، هنوز ضعف جسمانی

خیلی خوب نشده ، واسه همین امیر

خیلی مراقبم بود ،

، قرص هایی که دکتر واسه اعصابم داده بود ، خواب آور بودو

همش تو چرت بودم ، به محض اینکه

خوب بشم میگیردم دنبال بچه باید

پیداش ، کنم

تو فکر بودم که در اتاق باز شدو امیر با تیپ دختر کشش اومد تو ،

هنوزم وقتی میدیدمش دلم ضعف میرفت واسش ، سراپا پر از آرامش

بود ، نگاهش ، رفتارش با من ، و اینکه به خانوادش خیلی اهمیت میداد

، واسم یه دنیا میرزید ،

سه روز بعد اینکه از بیمارستان مرخص شدم ، ارتان منو غیابی طلاق

داده بودو من الان ازاد بودمو میتونستم ، با امیر ازدواج کنم ،

امیر اومد کنارم ر و تخت نشستو با نگاه خاص و با حرارت زل زد

بهم ، هجوم خون ر تو صورتم حس

میکردم ، ، امیر: چرا اینقدر قرمز شدی تو

نکنه هنوز ازم خجالت میکشی

T.me/rahemroman

فصل ۲ #



#پارت 2 امیر: فدای خجالت کشیدنت عشقم شیطون نگاش کردم

گفتم : از من خجالت نکش چند وقت دیگه زنم میشی اونوقت خودم

از خجالتت در میاما ، باران: چشم غره ای بهش رفتمو مشتی اروم به

بازوش زدم ههه پررو ،

امیر صورتشو آورد نزدیک صورتمو

گفت : من پروم؟؟ باران: اره ، هنوز عقدم نکردی

حتی بهم محرم هم نیستی بین چی میگی ؟

امیر: اقا تسلیم من پررو ، اما یه سوال؟؟ متفکر نگام کردو گفت :

اونوقت اگه من پروم ، پس تو که هی زرتو زرت میپیری بغلم چی  
میشه به نظرت اسمشو گذاشت ؟؟؟ دستمو زدم زیر چونمو اداشو در  
اوردمو گفتم اووووم میشه گفت بهش : عاشق دل خسته ، یا میشه  
گفت : نداشت حرفی بزnm ، تبار نگام کردو گفت : بیا جلو عاشق دل  
خسته میخوام در گوشت یه چیزی بگم

، کنجکاو شدم چی میخواد بگه اخه کسی به جز منو اون کسی تو خونه  
نبود ، با تعجب بهش خیره شدمو گفتم : خونه که خالیه چرا در گوشم  
بگی خو؟

امیر: نمیایی؟؟ خودم میام اومد نزدیک گوشمو اروم گفت :  
میخوام یه جوری بگم دوست دارم که همه دنیا بفهمن ! گفتم  
: خوب چرا در گوشم میگی پس ؟ امیر: اخه تو همه دنیامی  
عزیزم ، جز تو کسی مهم نیست .

باران: دیگه طاقت نیاوردمو و بغلش کردم گفتم : منم خیلی دوست  
دارم اگه بدونی

چقدر واسه این

لحظه روز شماری

میکردم . امیر منم

همینطور نفسم

بعدم تو چشمام زل زدو با شیطنتی که تو صداس موج میزدگفت:

خوب کی عقد کنیم ؟ دیگه نمیتونم میخوام زودتر

عقدت کنم !! باران: از نظر من مشکلی نیست ؟ همین

فردا اما امیر: مامانت چی ؟ امیر : اونو بسپار به من رگ

خوابش دست بابامه ، باران اینقدر بهونه نیار دیگه ببین

اوندفعه هم اینقدر معطل کردیم که این بلاها سرت

اومد. پس دیگه رضایت بده ،

فقط قبلش باید هر چی تو گذشته گذشته بگذره ، نمیخوام حتی واسه

یه لحظه هم که شده دیگه به گذشته فکر کنی ! فهمیدی ؟ باران: با

ناراحتی به چشماش زل زدمو گفتم : خیالت راحت باشه مگه تو بهم

اعتماد نداری ؟ کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت : من مثل چشمام

بہت اعتماد دارم . اما نمیخوام دوباره فکر تو مشغول اون روانی کنی ؟  
باران: من الان فقط به فکر بچمم اگر میگویم بگردیم دنبالش بخاطر  
اینه که نمیخوام تحت تربیت ارتان باشه نمیخوام مثل اون با ادم های  
قاچاقچیو امسال اونو سرو کار داشته باشه . یکہفتس دارم بہت میگویم  
بگردیم دنبالش ، اما ہرروز تو منو یہ جور پیچوندی ، اگہ چیزی  
ہست خوب بہم بگو چرا تو دلت نگہ میداری اصلا چطورہ گذشترو  
واست تعریف کنم تا باورم کنی ؟

باران: اعصابم خورد بوداز طرفی ہم نمیخواستہم با امیر اینطوری  
حرف بزہم کہ ناراحت بشہ ، اما چیزی تو دلم سنگینی میکرد ، پس  
بہش خیرہ شدمو گفتم : مثلا چطورہ از سپیدہ شروع کنیم ؟ ہنوزم  
بہش فکر میکنی ؟ با ناباوری و ناراحتی بہم نگاہ کردو گفت :نکنہ  
بہم اعتماد نداری ؟ یعنی با این حرفا میخواستی بہ اینجا برسی ؟

اگہ خیالت راحت میشہ باشہ ہمین الان ہمہ چیرو ہمین الان بہم  
میگویمو ہمینجا دفنش میکنیم خوبہ ؟ باران: سرمو بہ نشونہ تایید  
تکون دادم ، وگفتم باشہ قول میدم امیر: بین بین منو سپیدہ ہیچی

نبوده فقط یه عشق یکطرفه چند سال پیش سپیده ، عاشق من شد ،  
سپیده دختر خدمتکار مادرم بود ، خدمتکارمون با ما تو یه خونه  
زندگی میکرد پس من مجبور بودم هرروز سپیده رو بینم تا جایی که  
سپیده واسش مشکلی پیش اومد من کمکش کردم بهش گفته بودم  
چون داداش بزرگتر نداره من میتونم جای برادرشو بگیرم ، من  
سپیده برام مثل سارا بود .  
با سارا هم دوست شده بود و همه جیکو پوکشون باهم بود .

اونموقع نمیدونستم ، اما بعدها از سارا شنیدم که سپیده منو دوست  
داشتهو بابام واسه اینکه نزاره سپیده  
نظر منو جلب کنه ، باهم ازدواج نکنه ، فرستادش خارج تا درس  
بخونه ، من تا اونروز که تو اون نامه رو اوردی اصلا سپیده رو  
ندیده بودمو نمیدونستم کجاست ، اصلا از توی همون نامه فهمیدم  
عاشقم بوده بعد که رفتم از سارا پرسم ، سارا نبود .

#فصل ۲ رحم اجاره ای



#پارت ۳

\*ام

یر\* خوب باران خانوم نوبت

شماست تعریف کن .

باران: اب دهنمو قورت دادمو گفتم چيو

؟ امير: چي شد كه ارتان مجبور ت كرد

، باهاش عقد كني؟

باران: ولي حرفاي من هيچكدمش باب ميل تو نيستن!

امير: بين داري جر ميزنيا؟ قرار شد همه چيزو از اين به بعد

بگيم كه هيچ سوءظن و كدورتی بينمون پيش نيايد .

باران: ناچارو مجبو شدم كه تعریف كنم .

باران: اونروز كه نامه و عكساي تو سپيده رو ديدم از اينكه بهم نگفته

بودی در مورد اين دختره خيلي عصباني بودم ، امير: بله اينقدر عصبی

كه حاضر نشدی به حرفام گوش بدی خوب ؟؟ باران: بعد از اونروز



من رفتم فرودگاه و سارا رو بدرقه کردم اخه از قبل بهم گفته بود که  
سرطان داره واسه دمانش باید بره ، اما ازم قول گرفت که بهت  
چیزی نگم

باران جان اینارو ول کن برو سر  
اصل مطلب

باران: خوب باشه واستا هولم نکن  
دیگه دارم میگم .

سه روزی میشد که دیگه شرکت نرفته بودم روز چهارم طاقت  
نیاوردمو خواستم خودم پیام دیدنت .

اما ارتان گفت ..... ارتان چی گفت؛  
گفت تو رفتی پیش سپیدهو دیگه  
نباید بهت فکر کنم .

قیافه امیر هر لحظه برافروخته تر میشد ، با ناخونام بازی کردم و ادامه  
دادم .

وقتی این حرفو ازش شنیدم خیلی عصبی شدم رفتم بیرون  
شرکت تا قدم بزنم که گم شدم .

بلاخره ارتان منو پیدا کرد ، منو برد خونش ، جیغو فریاد زدم که من  
میخوام برم خونه خودم اما اون

اصلا حالیش نبود ،

تا اینکه بهم گفت : به خاطر انتقام باباش از بابای من ، مجبوره  
منو تو خونش زندانی کنه ، نمیدونی من تو اون خونه چه عذاب هایی  
کشیدم ، هرروز به خاطر سر تقیام کتک میخوردم ، اما وقتب  
به تو فکر میکردم با خودم میگفتم ، حتما یه روز میایو منو از دست  
ارتان نجات میدی ، قلبم اینو بهم میگفت ، عقم میگفت ، اما الان که  
اون یت عشق تازه داره چه نیازی به من داره ، حتی بابای ارتان بهش  
گفته بوده که منو به زور عقد کنه ، سکوت کردم ...

امیر: خوب؟؟ میشه دیگه بقیشو نگم اعصابم بهم میریزه ، امیر: نه  
بگو میخوام خالی شی نمیخوام چیزی تو دلت بمونه من ندونم  
اونوقت اگه از زبون کسه دیگه بشنوم ، واویلاستا!!

باران: اخه بقیشو روم نمیشه بگم .

،

امیر: منکه میدونم به زور بهت تجاوز کرده چرا اینو نمیگی بهم،  
دلم میخواست اینجا بود تا خر خرشو جر بدم . باران: اشکی از  
گوشه چشمم چکید که از نگاه تیز امیر دور نموند ، با دودست  
صورتمو قاب گرفتی گفت : خانومم ببخش اگه تنهات گذاشتم ،  
من اینارو نمیدونستم ، اونشب دیدم چه بلایی سرت آورد ، دیدم  
چطور در مقابلش ازم دفاع کردی ، اینارو نمیخواستم بهت بگم ،  
اما لازم بود بدونی که من از همه چی خبر دارم عزیزم .

حالا هم پاشو گریه نکن دیگه که قلبم میگیره ،

❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖#فصل ۲

#پارت ۴

\*باران\*

،

امیر کی

بود؟ سارا یهو از

در وارد شد.

ناباور بهش خیره شدم درسته که لاغر تر شده بود اما هنوزم

صورتش زیبایو آرامش خاصی داشت اومد نزدیک، تخته زانو زد ،

دستاشو از دو طرف باز کردو اشکی از چشمش چکید، سارا: سلام

عزیزم ،اگه بدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود،

^ تو جام نیم خیز شدمو

گرفتمش تو اغوشم ،

اشک هر دو مون در اومده بود، امیر با ژست خاصی

ایستاده بود جلو درو تکیه شو داده بود به چهارچوب

در ،

از اغوشم بیرون اومدو گفت : ای نامرد یه خبر ازم نگرفتی که ؟

،

باران: با ناراحتی خیره شدم بهشو گفتم ، ببخشید عزیزم نتونستم  
قضیش مفصله واست تعریف میکنم

.

باران: اینارو ول خودت چطوری ؟ سارا: بلند شد ایستاد یه چرخی  
زدو دستاشو باز کردو گفت : ببین دیگه خوبه خوب شدم . باران:  
خدارو شکر ، امیر تکیه شو از دیوار گرفتو گفت : خانوما اگه  
افتخار میدین بیاین بریم شام ، سارا: من که میل ندارم میخوام  
پیش باران بمونم حرفاشو بشنوم خودش گفت مفصله بعد به من  
اشاره کردو گفت : مگه نه؟ باران : بریم شام بخوریم ، دارم میمیرم  
از گرسنگی ، سارا ناچارا قبول کرد جدیدا خیلی کم غذا میخورد ،  
امیر بهم گفته بود

رفتیم سر میز غذا خوری نشستیم ، منکه نمیتونستم ، از جام بلند شم  
پس ناچارا امیر خودش رفت میزو بچینه ، غذارو از بیرون گرفته  
بودیم ، طبق معمول بوی کباب باعث شده بود که به اشتها پیام ،

،

بین سفره پهن کردن زنگ خونه به صدا در اومد .

امیر: سارا برو درو باز

کن . سارا: مهمون دعوت

کردین؟

باران: ما؟! نه !!

سارا رفت درو باز کنه به چند مین نرسیده بود که یه پسر خوش تیپ

با هیکل ورزشکاری ، چشم و ابرو مشکی اما پوستش برنزه بود ،

واردخونه شد ، سارا سلام کوتاهی کردو اومد نشست سر سفره

امیر: به داش فرید شما کجا اینجا کجا ؟ پسر چند وقتی میشه ندیده

بودمت ،

از اونجایی که فهمیدم فرید دوست امیر بود و

همینطور خاطر خواه سارا ، چون از همون اولی که پسره

وارد شد نگاه خاصش رورو سارا هدف گرفته بود ،

،

فرید: سلام امیر جان دلم واست

اینقدر شده بود !! باران: مشخص بود ، پسر

خوش اخلاقیهو ، با هم زود گرم میگیره،

فرید : خوب امیر خان بزار با خانوما هم احوال پرسى کنم .برو کنار

فرید بدون تعارف اومد نشست سرمیزو گفت : مثل اینکه مادر زرم

خیلی دوستم داره ، خوب موقعی اومدما !!

بعدم کف دستاشو بهم کشیدو گفت : خوب بفرمایید خونه خودتونه

تعارف نکنین .

ما همه پقى زدیم زیر خنده ، این بشر چقدر پررو بود !!!

امیر: بچه پرو مثلا میخواستى ، با خانوما احوال پرسى کنى نه؟

فرید: خانوما که همون اول سلام کردم جواب دادن ، خوب میمونه

،



آشناییت که ، انشالله بزار اول از خجالت شکمون در بیاییم بعد به اونجا هم میرسیم ،

فرید : ادم شوخ طبعی بود باعث شده بود با

شوخیاش اصلا حالم بهتر شه ، سارا: فرید خان

ماشالله اشتها تونم زیاده ها :فرید درحالی که لقمه تو

دهنش بود به زور قورت داد وگفت **نویسنده: مریم**

#فصل ۲

❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖

.mary:

#فصل ۲

❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖

#پارت ۵

فرید: سارا خانوم باور کنید من خیلی کم غدام ،

غدام اندازه

،

گنجیشکه ، اصلا امیر

میدونه مگه نه؟

امیر نه گذاشتو برداشت گفت : نه بابا این اندازه گاو میخوره ، بعد

تازه الان واسه ما کلاس میزاره فرید بشقابشو هل دادو گفت: اصلا

غذا نخواستیم باو ، چشم ندارین بینین !!! اشتها کور شد

امیر: خوب چه بهتر به ما هم

بیشتر میرسه فرید: استیناشو بالا زدو دوباره

واسه خودش برنج کشید ، منو سارا دوباره

شروع کردیم به خندیدن منو سارا که اندازه

گنجشک غذا میخوردیم ، اما فرید به جای ما هم

میخورد.

امیر تک خنده ای کردو گفت : بعضیا گفتن غذاشون اندازه گنجشکه

بلاخره با کمک بچه ها سفره رو جمع کردیم.

،

فرید: امیر این همون

دخترس؟ امیر :اره

داداشم همونه

فرید : بین امیر ، تو

این مدتی که اون خونه که-گفتی امارشو در

اوردم به سرخ های خوبی رسیدم ،

امیر: خسته نباشی پسر جان، این مدارکو منم

بهش پی برده بودم ، اما

چطور میخوای ثابت

کنی؟

فرید پوزخند زدو دستشو گذاشت رو شونمو گفت:

منو دست کم گرفتی پسر، من سر یه چیز تحقیق کنم ، تا ته توشو در

نیارم ، ول کن نیستم ، اما باید بگم که اونا خیلی مواظبن، و نمیزارن

،

کسی از کاراشون سر دراره ! امیر: چی داری میگی ، من تا تو یک قدمیه اون مدارک پیش رفتم ، اما نتونستم بیارمشون ، فرید: داداشم اینو بسپار به من، خیالت راحت ، بچه رو پیدا میکنم حتما ، فقط یه چیزی !؟ فرید: من موقعی که داشتم تحقیق میکردم به یه چیز عجیب برخوردم ،

امیر:

چی؟ فرید خواست حرفی بزنه ، که

باران صدامون کرد

باران: امیر بیابین فوتبال شروع شدا یکساعته

چی میگین بهم؟؟ فرید: امیر ، بعدا بهت میگم ،

فعلا برو تا بهمون شک نکردن

،

فقط به چیز

دیگه به باران خانوم چیزی نگو فعلا ، امیر: باشه

حتما اما من بهش قول دادم بچرو پیدا کنم براش،

فرید: اونم میشه فقط باید صبر کرد تا به جایی

سرنخ مهمی جا بزارن ، اونوقته که گیرشون

میندازیم

mary: ❀❀

فصل ۲#

#پارت ۶

باران: خوب فرید خان نمیخوایید از خودتون تعریف کنید ؟

فرید: بله چشم حتما من امشب کلا بیکارم ، تا صبح

مختونو تیلیت میکنم ، امیر در حالی که داشت بلند میشد گفت اقا

من که حوصله ندارم گفته باشما این بشینه حرف بزنه ، مثل رادیو از

صبح تا شب به ریز فک میزنه ، باران: فرید خان شغلتون چیه؟

فرید در حالی که به قلوپ از چاییشو میخورد گفت : من شغلم ...

امیر: ای بابا کی به این کار میده ، بیکارو بی عار همیشه علافه بابا  
سارا: عه داداش اما خودشون به من گفتن پلیسن!

همه سرها به سمت امیر برگشت قضیه مشکوک بودو من  
باید ته توشو درمیاوردم.

باران: امیر جان چرا نمیزاری خودش حرف بزنه !

فرید: اره بابا تو برو به استراحتت برس پسر ، من پایین با

خانوما ، گیو گفتی دارم . امیر: پاشو خودتو جمع کن بابا ، پسره مشنگ

مگه تو کارو زندگی نداری؟ فرید: ای بابا حسود اگه گذاشت با خانوما  
دو کلوم اختلاط کنیم.

نکن اینکارارو

داداش من عیبه

فرید نچ نچی کردو قیافشو به جوری کجو کوله کرد که هممون زدیم  
زیر خنده ،

فرید: امیر خان اگه خیلی دوست داری میتونی بیایی با ما غیبت کنیم  
مثل خاله زنکا ها، به جون تو قول میدم از دوست دخترای دوره  
دیرستانت چیزی نگم !!

امیر: با تعجب رفتم جلو شو گفتم : اولاً که همه میدونن من از  
همون اول دخترا رو نمیدیدم ، فرید: وای خدا مرگم، امیر یکم  
برو عقب تر الان این خانوما فک ناجور میکننا، خجالت بکش ،  
بعدشم با حالت بامزه ای رو کرد به امیر و گفت: میگم ، اگه تو  
دختر باز نبودی پ کی بود ،

میگفت : فرید جان، من برو این دختره امم چی بود اسمش ، اها پریارو  
واسم ردیف کن .

باران: چپ چپی به امیر نگاه کردم با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:  
راست میگه؟؟

امیر: نه بابا چرتو پرتای خودشو به  
من میچسبونه ،

#فصل ۲ #رحم\_اجاره

#پارت ۷

باران: اقا فرید حالا که شما پلیسید میتونید ، حتما

بچه منو پیدا کنین نه؟

سارا که غصیه بچرو نمیدونست حالا با چشمای گشاد شده از تعجب

داشت نگام میکرد !

خواستم حرفی بزنم که صدای گوشی فرید بلند شد ،

گوشیشو از تو جیبش در آورد ، با دیدن صفحه گوشی اخماش تو هم

رفتو گفت : باز زنگ زدن .

گوشیرو برداشت :

الوبله ؟

— باشه باشه الان خودمو زود میرسونم ،

— نه دست به چیزی نزنین اونجا باید تحت تحقیق و — بررسی باشه ،

پزشکی قانونی اومده؟؟

— باشه پس من زودتر خودمو میرسونم ،



فرید: امیر داداش من باید برم مواظب خودتو دوتا خانوما باش بعدم  
چشمکی به سارا زدو درحالی که داشت میرفت بیرون دستشو آورد  
بالا گفت : من رفتم امیر ناقافلی پس گردنی بهش زد ، درجا  
خشکش زدو ایستاد .

با بهت برگشت طرف امیر که حالا داشت با چشماش  
قورتش میداد نگاه میکرد امیر: دیدم چیکار کردی!  
فرید درحالی که پشت گردنشو ماساژ میداد گفت: ای توف تو اون...  
اخ ببخشید خانوما اینجان بیا بقیشو در گوشت بگم .

امیر: برو دیوونه انقدر مزه نریز بار آخرت بود به ابجیه من چشمک  
میزنی!

فرید : چطوری فهمیدی داداشم خیلی تیزیا!

بلاخره فرید از امیر دل کندنو فرید رفت.

سارا: امیر فک کردی میخوای به

مامان چی بگی؟ میگه چرا این

پسره این یکهفته ای خونه نیومده

امیر: اینو ول کن ، بیا بشین پیش باران باهات حرف دارم !

سارا: جونم داداش

بفرما ؟

امیر درحالی که پرتقالی پوست میکند ، گفت: یه مطلبه مهمیه که

چند وقته میخوام بهت بگم ، نمیخوام سرتو درد بیارم پس میرم

سر اصل مطلب ،

باران: سارا با کنجکاوی به دهن امیر

خیره شده بود، امیر پرتقال رو قاچ

کردو داد دستمو گفت بخور ،

باران: ممنون عزیزم

امیر چشمکی بهم زدو ادامه حرفشو گفت:

امیر: فرید ازت خاستگاری کرده ، گفت باهات حرف بزنی نظر تورو

هم بدونم ،

سارا: سرخو سفید شدو با خجالت به امیر گفت: هرچی تو

بگی داداش اما یه چیزی؟ فرید از اینکه من سرطان

داشتم ، میدونه؟

امیر: اره بهش گفتم .

سارا: اونوقت با این شرایط

منو میخواد ؟

باران: اره مگه میتونه نخواست هیچکس مثل تورو پیدا نمیکنه

دختر ، خودتو دست کم نگیر،



#فصل ۲ رحم\_اجاره

#پارت ۸

\*امیر\*

خانوما من رفتم بخوابم صبح زودتر باید بیدار شم کار دارم .

باران: باشه امیر جان برو بخواب شبت بخیر عزیزم

امیر: این یعنی چی؟ واقعا برم بخوابم یعنی دکم

میکنین دیگه نه خخخخ

سارا: داداشم ، این یعنی توبرو بخواب ما حرفای خصوصی داریم بله!

امیر با حالت با مزه ای سرشو خاروندو گفت: اخی من تنهایی

خوابم نمیبرم همیشه فردا صحبت کنین؟

باران: عه پرو نه اینکه اصلا ما شبا پیش هم میخوابیم؟

که تنهایی خوابت نمیبره

امیر: درسته پیش تو نمیخوابم اما حضورت تو اتاق بغلی واسم آرامشه

خانومم .

سارا کوسنو برداشتو پرت کرد طرف منو

گفت: نه نه نمیگین بچه اینجا نشسته ،

حداقل حیا کنین من اینجا!!

باران: سارا خانوم شما کجا بچه ای ، خیر سرت داری شوهر میکنیا!

امیر: تا شما به دعواتون برسین

من برم، بخوابم فعلا

امیر: از پله ها رفتم بالا تو این یه هفته خیلی به باران وابسته شده بودم.

هر شب وقتی خواب بود میرفتم بالا سرشو یه دل

سیر نگاهش میکردم ، تا پامو گذاشتم تو اتاق

یاد چیزی افتادم ، فردا تولد باران بود ؟ اخ خوبه

یادم اومد .

سریع زنگ زدم ، دانشگاه

امیر: الو

سلام

صدای خواب الوده سپهر بلند شد .

الو بله بفرمایین ؟

امیر: با دست زدم به پیشونیم گفتم: اخ داداش شرمنده

به ساعت نگاه نکردم ببخشید سپهر: نه داداشم این چه

حرفیه ،

امیر: بازم شرمنده میخواستم بینم میتونی یا  
کاری واسم انجام بدی؟ سپهر: البته خوش حال  
میشم کمکی ازم بر بیاد.

امیر: میخوام یه نفر دانشجو به کلاست اضافه کنم.  
سپهر: امیر خودت میدونی ، که باید  
ازمون بده، امیر: اونش با من تو فقط  
رضایت بدی تمومه دیگه.

سپهر : باشه تا جایی سعیو میکنم  
، که بشه حتما

امیر: دستت درد نکنه سپهر جان ، ببخش از خواب انداختمت

گوشیو قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم ، دلم میخواست الان باران  
کنارم بود تا بغلش میکردم ، تو این یک هفته خودشو ازم دریق کرد ،  
بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد ، وقتی اوردمش خونه ، دیگه

تاب نداشتم بینم شو بهش نزدیک نشم ، یه شب که بهش گفتم:  
اخماشو تو هم کشیدو گفت: تا عقد نکنیم ، نمیتونم بهش نزدیک شم  
یا بیوسمش

مگه من چقدر دیگه میتونستم صبر کنم کلافه شده بودم ، فقط منتظرم  
تا باران حالش کامل خوب بشه ، معطلش نمیکنم ، همون موقع میرم  
عقدش میکنم ، اصلا چه معنی میده والله



#فصل ۲ #رحم\_اجاره

#پارت ۹

\*آرتان\*

تو جاده بودمو داشتم رانندگی میکردم ، دلم خیلی گرفته بود ، از  
وقتی از باران جدا شدم همیشه بی حوصله بودم ، حتی دیگه ستاره  
هم واسم مهم نبود ،

تا جایی که ستاره ازم عصبانی شدو از خونه زد بیرون ، ای افکار  
مسخره دست از سرم بردار لعنتی ،  
کلافه بودمو عصبی ،

اهنگی گذاشتم ، تا شاید دل نا ارومم

، ارروم بگیره،

#متن آهنگ شادمهر عقیلی

بنام کوه# آروم آروم مرد

میشد رنگ چهرش زرد میشد

از بلندی پرت میشد قصه این

بود

با یه مشت حرفای

تازه وعده ی اون

روبرو شد

این تموم ماجرا بود قصه

اینجوری شروع شد اون کی

بود اون که دوست داشت بگو

واقعا کی بود کی حالش مثل

قبل نشد از وقتی با تو روبرو

شد من بودم اون کوهی که به

چشمای تو کوچیکه منم من



همون آغوشی که یه روزی  
خونت بود من بودم آی دیوونه  
حیف یادت نیمونه یادت رفته  
این آدم یه روز دیوونت بود

آروم آروم مرد

میشد با خودش

همدرد میشد

یخ میزد خونسرد میشد

قصه این بود قصه این بود

با یه مشت حرفای

تازه وعده ی اون

روبرو شد

این تموم ماجرا بود قصه

اینجوری شروع شد اون کی بود

اون که دوست داشت بگو واقعا

کی بود کی حالش مثل قبل نشد

از وقتی با تو روبرو شد

عجیب احساس میکردم داره زندگیه منو وصف میکنه ، قطرات باران  
وحشیانه میزد به شیشه ، برف پاکن رو زدم ، دوباره اهنگ همین اهنگو  
پلی کردم .

بالاخره رسیدم خونه ، بعد چند روز دوری از اراد ، عجیب

دلم هوا شو کرده بود ،

درو زدم و وارد شدم، در عمارت بزرگ دیوان سالار (پدرم رو عرض  
میکنم) باز شد .

هیچوقت دلم نمیخواست پیام اینجا اما مجبور بودم به خاطر پسرم اینجا  
رفت و امد زیادی داشته باشم .

#فصل ۲ رحم اجاره

#پارت ۱۰

\*ارتان\*

وقتی وارد شدم ، همه سر میز

شام نشسته بودن ، با ورودم

خدمه اومدنو کتو پلیورمو گرفتن،

خدمه: اقا بفرمایید سر میز شام،

ارتان: ممنون میل ندارم میرم بالا استراحت کنم .

ستاره سریع از جاش بلند شدو بهم سلام کرد، حوصله نداشتم ، پس

به تکون دادن سر ،اکتفا کردم.

ارتان: به دو قدمیه پلها که رسیدم ، صدای بابا بلند شد.

–کجا پسر بیا بشین کنار ما شام بخور تازه از راه رسیدی خسته ای

ارتان: ممنون میل ندارم فعلا ،خواستم برم اراد رو زودتر بینم دل تو

دلم نبود برمو بغلش کنم ، بوش کنم،

دوتا پله که رفتم بالا

، دوباره صداش

دراومد!

بابا: وقتی من میگم بیا شام  
بخور باید بیایی، بیا بشین  
باهات حرف دارم .

ارتان: خواهشا بزارید برای یکوقته دیگه من واقعا الان خستم....

نذاشت بقیه حرفمو بزnm و پرید وسط حرفمو با تحکم خاص خودش  
گفت: بیا بشین گفتم

ارتان؛ حداقل بزارید اول پسر رو ببینم ، بعد میام .

بابا چشم غره ای رفت که پشیمون شدم اصلا ،

اعصابم بیشتر خورد شده بودو این باعث میشد با کلافگی ، دستی تو

موهام بکشمو مجبورا رفتم سر میز شام

بابا لبخند کم رنگی زدو گفت: خوب حالا تکمیل شدیم، به نظرتون ما

یه خانواده کاملی هستیم مگه نه؟ ستاره که کلا اخماش تو هم بودو

حتی نگاهم نمیکرد ، چه بهتر ، حداقل از چشمام به راز درونم پی

نمیبرد، و اینطوری دیگه راحت بودمو مجبور نبودم بهش دروغ بگم .

بابا : شامو بکش.

بابا: خوب پسر جان بگو بینم چیکار

کردی ؟ چی تو دستو بالت داری؟

ارتان: سه روز پیش بابا به خاطر کهولت سن نتونست ،بره تا قرار داد  
بزرگی به اسم قاچاق انسان رو امضا کنه ،

مجبور شد منو بفرسته ،منهم مبلغ پیش پرداخت رو بهشون گفتم و  
اونا قبول کردنو الان پول تو حسابم بود اما نمیخواستم از مبلغ پیش  
پرداخت به بابا چیزی بگم.

میخواستم ،انگار از کنار و گوشه های ،زندگیم ، از این مهله راه باز  
کنم خودمو برسونم به بالاها و یه کار درستو حسابی دست و پا کنم .



#فصل ۲ رحم اجاره ای

#پارت ۱۱

ارتان: کارها داره خوب پیش میره ، فقط یه مشکلی هست !

بابا: چی ؟

مبلغ پیش پرداخت رو کم کردن !

چهره بابا برافروخته شد و گفت: پس تو اونجا چه غلطی میکردی که گذاشتی پولامونو به راحتی بالا بکشنو دست رو دست انداختی که چی

بشه ؟

ارتان: با عصبانیت از سر میز شام بلند شدمو و با خشم رو کردم

بهشو گفتم: من غلام حلقه به گوشت نیستم ، که هرچی گفتم بی

چونو چرا قبول کنم ، اما باید بدونی من واسه این قرار داد تا پای

جونم پیش رفتم ، پس حالا بهتره دیگه این حرفارو تمومش کنید !

نذاشتم ، حرف دیگه ای بزنه و صندلی رو کشیدم عقبو از میز شام دور

شدم لحظه اخر صداشو شنیدم ، که گفت: باشه پسر جان چرا ترش

میکنی اصلا ، پیش پرداخت همش مال خودت ،

ارتان: درجا ایستادم . اینکه خیلیخوب بود میتونستم یه خونه بگیرمو از اینجا راحت میشدیم ، بابا: حرف من چیز دیگه ای بود پسر، میگم چرا گذاشتی پولتو به ناحق بالا بکشن؟

ارتان: بابا خواهش میکنم تمومش کنید ، من

سرم درد میکنه فعلا

دیگه نایستادم ، پا تند کردم رفتم طبقه بالا تا با پسرم تنها باشم ، در اتاقو باز کردم .

اراد تو گهواره خوابیده بود چشماش شبیه باران بود ، و واسه همین دلم میخواست همیشه بیدار بمونه تا خیره شم به چشمای کشیدشو براش از مادرش تعریف کنم بهش قول داده بودم همیشه یادگاریشو نگه دارم ،

پنج ماه پیش قرار بود من و ستاره از ایران بریم ، دوماه پیشتر طول نکشید که برگشتیم ، تحمل اونجا بدون باران رو نداشتم اینقدر بد قلقی کردم تا ستاره رازی شد برگردیم ایران.

البته قبلش بابام بهم زنگ زده بودو رازیم کرده بود که برم خونش  
زندگی کنم .

مثلا میخواست اینطوری حس پدرانشو بهم تحمیل کنه ، اما من  
نمیخواستم ، میخواستم رو پای خودم بایستم تا کی سگ دوی بابا مو  
میزدم تا شاید چهار قرون از کنارش منم سود بخورم ،

ارادو از تو گهواره برون اوردمو  
بغلش کردم ، دیگه نمیتونستم ،  
دوری باران رو تحمل کنم .

پس مجبور بودم پسر مون اراد رو بغل  
کنمو بو بکشم تا شاید اینطوری یاد  
باران رو زنده کنم .

ای کاش میشد کاری میکردم تا بتونم نظرشو جلب کنم اما حیف  
که روزایی که کنارش بودم رو قدرشو ندونستم ، کاش حداقل  
کمتر اذیتش میکردم .



#فصل ۲ رحم اجاره



#پارت ۱۲

\*ارتان\*

همینطور که اراد دستم بود رفتم سراغ کیفم ، بازش کردم، به جعبه  
قهوه ای رنگ خیره شدم ، چقدر این جعبه آرامش داشت .

در جعبه رو باز کردم ، دسته موهای خرمایی بلند رو تو دستم  
گرفتمو که باعشق بافته بودمش با تموم وجود بو کشیدم ، حس  
ارامشم زیاد بود و همین باعث شده بود اراد هم با آرامش تو بغلم  
بخوابه ،

اراد تو بغلم تکونی خورد انگار اونم وجود مادرشو حس کرده بود  
.تکونش دادم تا بخوابه تقه ای به درخورد و پشت بندش صدای ستاره  
بلند شد!

—میتونم پیام تو ؟

ارتان: موهارو گذاشتم سر جاشو ، در جعبه رو بستمو ، گذاشتمش تو

کیفم

ارتان: بیا تو

ستاره درو باز کردو اومد تو

اومد نزدیکم ، همه هوشو حواسم به اراد بود که ستاره با دلخوری رو

کرد بهم گفت : حس میکنم یه چیزیت هست که به من نمیگی !

چرا دیگه باهام حرف نمیزنی ارتان سه روزه که رفتی منو بچه رو ول

کردی اینجا به امون خدا

چرا اینطوری شدی؟

اومد نزدیکمو نوازش وار دستشو کشید به صورتم

از گونم تا لبم پیش رفتو دستش رو لبم ثابت موند، تو چشمم زل زدو

گفت: میخوای ارومت کنم؟

چشمکی زدو گفت: خودت گفته بودی خوب میتونم اینکارو انجام بدم.

ارتان: اصلا حوصله ستاره رو نداشتم ، واسه همین سر درد رو بهونه

کردم .

ارتان: امشب همیشه ، من خستم میخوام تو اتاق کارم

استراحت کنم ، تو برو بخواب

ستاره انگار ناراحت شد ، خیره شد بهمو گفت : یه

چیزی بگم؟ ارتان:بگو

ستاره: من همش احساس میکنم ، با من لذت کافی تو زندگی احساس

نمیکنی !

و همینطور شدید احساس میکنم، تو فقط یک شب مونو میخواستی !

ارتان: چی بهش میگفتم، میگفتم اولین دختری بود که بهم پان داد ، و

حسرتش برام مونده بود ، من جسم ستاره رو میخوام ،درسته

خودخواهی !

اما بعد از اینکه هوسم خوابید دیگه رقتی با رابطه باهاش نداشتم.



#فصل ۲ رحم اجاره ای

#پارت ۱۳

باران: چهار ماهی میشد که با امیر عقد کرده بودم ، امیر به مناسبت تولدم منو تو دانشگاه ثبت نام کرد ، خوشحال بودم از اینکه ، زندگی جدیدی پیدا میکردم که توش آرامش داشتم.

هر چند هنوز هم دلم واسه بچم پر میکشید ! اما از روزهای اول کمتر شده بود ، با وجود امیر ، نبود بچم زیاد تو چشمم نمیومد ،

امروز یک کلاس مهم داشتم که به خاطر امیر که یک امروزه رو بیکار بود کلاسو پیچوندم ، میخواستم با عشق واسش غذا درست کنم ،

با دستای خودم هر چند اشپزیم افتضاح بود اما یه پیتزارو که میتونستم درست کنم ، نیم ساعت تا اومدن امیر وقت داشتم ، پس پیشبندو بستمو مشغول شدم .

اول دستامو شستم ، وسواس داشتم ، هر موقع که میخواستم غذا درست کنم حتما اول دوبار دستامو میشستم .

وسایل پیتزارو آماده کردم خدارو شکر اشپزخونه امیر همه چی داشت ، چیزی به نظرم کم نمیومد ، و بخاطر اینکه این خونه فقط مال موقعی بوده که امیر میخواست با خودش خلوت کنه ، هنوز وسایلش نو بود ، حتی با لیوانش اب هم نخورده بود ، امی خیلی مرتب بود ، اما من برعکس اون دلم میخواست وقتی کار میکنم ، همه چی دم دستم باشه ، حتی گاهی دعوا میکرد به خاطر شلختگیام ، منم در جوابش میگم: میخواستی زن نگیری اقا مگه من واست نامه فدایت شوم ، فرستادم ، به افکارم لبخندی زدم .

موهام از چهار پنج ماه پیش بلند تر شده بود ، از سارا محلول رشد سریع مو گرفته بودم ، اصلا دلم نمیخواست موهام کوتاه باشه .

با موی کوتاه ، احساس میکردم اعتماد به نفسمو از دست دادم ، به قول مادر بزرگم موی بلند بالشت زنه و زن باید خیلی مراقب موهاش باشه اونموقع ها یادم میومد چقدر تو حیاط خونه مامان بزرگ بازی میکردیم .

اونموقع هنوز بابا مامانم زنده بودن ، همین که کنارم بودن بهم آرامش میداد.

چهره مامانم یادمه ، حتی عکسش رو که تو خونه خودم بود برداشته بودم تا شبو روز نگاش کنم ، اخه چشمای معصومش توی عکس واقعا متحیر کننده بود،

دلم میخواست ساعت ها بشینمو به خاطر گذشته ، کودکیم زار زار گریه کنم .

همینطور که داشتم پیتزارو میذاشتم تو فررر، کلید ر در چرخیدو امیر وارد شد ،اومد سمت اشپزخونه ،تا چشمش بهم افتاد ، گل از گلش شکفت ،

گاهی چشماش بین صورتمو تن نیمه برهنم در ردو بدل بود ، اخه یک تاپ نیم تنه پوشیده بودم با یه شورت کوتاه که به زور شاید سرجمع از ۲۰ تا ۳۰ سانت پارچه نبرده بود، تا اینکه طاقت نیاوردو

اومد ستم ، امیر: سلام خانوم چه کردی ؟ چه بو برنگی راحت  
انداختی!



#فصل ۲ #رحم\_اجاره\_ای

#پارت ۴۱

باران: توت فرنگیای بشقابو برداشتمو گذاشتم تو دهنش و با انگشت  
اشارم زدم رو بینیشو گفتم : تازه کجاشو دیدی؟  
امشب برات سوپرایز دارم!

برات پیتزا درست کردم .

امیر: اخ فدای اون لوس

بازیات نفسم ،

امیر اومد نزدیکمو از پشت من رو که درحال روشن کردن فر بودم  
بغل کرد، با تموم وجود موهامو بوکشیدو گفت: عطر تنت بد مستم  
میکنها! خبر داری؟

باران: خجالت کشیدم، سر مو انداختم پایین! خوب میدونستم  
الان لپام از خجالت گل انداخته ،

امیر بیشتر خودشو بهم چسبوندو زیر گوشم زمزمه کرد: چیکا  
کردی با دلم که اینقدر دیوونته؟

باران:خواستم چیزی بگم درحالی که برمینگشتم یهو بغلم کردو منو  
از زمین کند !

با مکث کوتاهی بهم خیره شدو سرشو آورد نزدیک صورتم و لباشو  
گذاشت رو لبم ،  
هنوز هم بوسه هاش حس خوبی بهم میدادو سرشار از انرژی میشدم .

قدم زنان از اشپزخونه دور شد

تا توی حال روی دستاش بودم تا اینکه گذاشتم رو مبل خودشم  
کنارم نشست . باخنده گفتم : چیکار میکنی تا اینجا خودم میتونستم  
بیام که !

امیر: نه تا من هستم چرا به پاهات تکیه کنی به من تکیه کن که مثل  
کوه پشتتم عشقم .



باران: امیر یه چیزی

بگم — بگو عشقم

باران : باعشق زل زدم بهشو گفتم : دوست دارم

امیر انگار دیگه حالش دست خودش نبود ، با چشمای خمار نگام کردو

گفت خوب شد کلاس نرفتیا ؟

باران: چرا؟؟؟

امیر: خوب واسه اینکه میتونیم یه شب بدون دقدقه کنار هم باشیم .

امیر دوباره اومد نزدیک ترو دستامو تو دستای گرمش گرفتو گفت:

خانومم یه چیزی میگم نه نیار باشه؟؟؟!

باران: خوب بگو عزیزم منکه نمیدونم چی میخوای بگی

امیر به چشمام خیره شدوبا شیطنته خاص خودش گفت: عشقم من

بچه خیلی دوست دارم ، میشه امشب بریم تو کارش؟

باران: مشتی به بازوش زدمو گفتم : لوس نشو در مورد این قضیه  
حرف زده بودیم مگه نه!!؟ سرشو با حالت بامزه ای خاروندو گفت:  
خوب من دلم میخواد چیکار کنم؟

باران: از جام بلند شدمو بدون حرف رفتم سمت اشپزخونه ،

امیر دنبالم اومد تو اشپزخونهو لبشو لوچه کردو گفت: ناراحت شدی ؟  
حرف بدی زدم مگه؟؟



#فصل ۲

#رحم\_اجاره\_ای

#پارت ۵۱

باران : با اینکه ناراحت نشده بودم با دلخوری دستمو زدم به کمرمو  
گفتم : امیر خان ما واسه این قضیه حرف زدیم نمیخوام ناراحتت  
کنم ، اما من الان اصلا امادگیه بچه رو ندارم ، هنوز پنج ماه نگذشته  
ازاون حاملگیه اسف بارم ،

نمیخوام تا اونو پیدا نکردم بچه

داشته باشم ،

امیر من نمیخوام بچم پیش اون عوضی باشه ، نمی خوام مثل اون بین

یه عده ادم بد و خلافکار که حاضرن به به خاطر پول حتی از

بچشونم بگذرن بزرگ شه ، امیر تورو خدا درکم کن میفهمی که

چی میگم مگه نه؟

امیر: خانومم اینقدر بچه بچه نکن اعصابم بهم میریزه اصلا غلط کردم

من چیزی گفتم خوبه ! ببخش اگه ناراحت شدی فدات شم ،

درمورد اون قضیه هم که باهات حرف زدمو گفتم که دنبالش هستم

دیگه ،

باران: به امیر خیره بودم درحالیکه داشت توت فرنگیرو میداشت تو

دهنم یاد پیتزا افتادم .

باران: محکم زدم تو صورتمو گفتم :

اخ امیر سوخت ، پیتزا سوخت اه

امیر با خونسردی ایستاده بودو داشت توت فرنگی میخورد ، با لحنی  
که مشخص بود خیلی ریلکسه گفت: ما که هرشب از بیرون غذا  
میگیریم ، این یک شبم روش خودتو ناراحت نکن واسه یدونه پیتزا  
عزیزم

باران: امیر من امشب با عشق واست غذا پخته بدم .  
با ناراحتی ظرف پیتزای سوخترو گذاشتم تو سینکو  
گفتم:ولی حالا بین چی شد؟ اصلا انگار دنیا بامن لجه  
امیر گوشیشو دراوردو زنگ زد از بیرون غذا  
سفارش داد ، چی فکر میکردم چی شد پوف

با ناراحتی رفتم سراغ ظرف پیتزا  
همشو ریختم دور تا شام میاوردن  
حداقل وقت داشتم ظرفارو بشورم .

امیر: خانومم چیکار

میکنی؟ باران: ظرف

میشورم . امیر:

ناراحت نباش دیگه

انشالله یه وقت دیگه

اصلا باهم پیتزا

درست میکنیم

خوبه؟

باران: با ناراحتی لب زدم ببخشید من میخواستم امشب بعد مدت ها

واست یه شب موندگار شه اما نشد ،

امیر: درحالی که داشت بغلم میکرد شیر ابو بست و

گفت: جور دیگه هم میشه این شبو

موندگار کردا ، باشیطنت برم گردوندو

گفت : خوب نظرت چیه؟

باران: از خجالت چیزی نگفتم !

منو امیر این چهارماهی که گذشته بود اصلا رابطه ای برقرار نکرده

بودیم ، امیر به خواستم احترام گذاشته بودو به اندازه کافی گذشت

کرده بود و همینطور منم با قضیه کنار اومده بودم ، الان دیگه

روحیم خوب شده بودو زخمی نبود ، الان دیگه وقتش بودو من  
خودم هم میخواستمش ،



#فصل ۲

#رحم\_اجاره\_ای

#پارت ۶۱

باران: منکه امیرو میخواستم پس دیگه واقعا دست دست کردن معنی  
نمیداد الان چهارماه گذشته بودو من خوب با گذشتم کنار اومده بودم  
، درست نبود اینطوری امیرو نگه دارم ،

هنوز منتظر بود ، که

جوابمو بشنوه ،

انگشت سبابه مو گذاشتم رو لباشو با شیطنت گفتم: من امشب همین  
سوپرایز رو داشتم که خودت پیش قدم شدی،  
من از امشب در اختیار توام عشقم

بعدم بوسه کوتاهی رو لباش زدم ، امیر هنوز از جوابم تو بهت بود و  
گفت: یعنی واقعا الان با خودت کنار اومدی؟

باران: بدون اینکه حرفی بزنم ، دوباره غرق بوسش کردم ، اول تو  
بهت بودو همراهیم نمیکرد اما وقتی فهمید که جدی ام ، خودش  
پیش قدم شدو منو تو آغوشش کشیدو بوسه بارونم کرد ،

دستشو برد زیر تاپمو با یه حرکت بیرونش کشید ،

چشمش که به بدن برهنم خورد ، با شیطنت گفت: توهم خیلی سفیدیا  
!

باران: از خجالت لپام سرخ شد که با یه حرکت از رو مبل بلندم  
کردو منو برد سمت اتاق خواب تا رسیدن به اتاق ، محکم بغلم  
میکردو میبوسید ،

من عاشق بودم ، یه عاشق واقعی

اما به نظرم امیر از من عاشق تر بود ، و

همینطور واقعی تر

دیگه هیچ چیز نمیتونست ، مارو از

هم جدا کنه ،

امیر به ارومی منو گذاشت رو تختو خودشم نشست کنارم ،

دستی به موهام کشیدو گفت : خیلی بلند شده موهات

خیلی دوششون دارم هیچوقت کوتاهشون نکن ، حتی اگه مردم

باران: امیر این حرفودیگه نزن دلم یه

جوری میشه ، باشه؟

امیر: چشم خانومم ،

با چشمای تب دارش خیره شد به بدنم و با یه حرکت تیشرتشو از

تنش در آورد ،

کنار هم رو دراز کشیدیم منو کشید تو بغلش عطر تنش واقعا

محصور کننده بود و من نمیتونستم منکرش بشم ، عطرش یه جوری

بود که همش دلت میخواست نفس های عمیق بکشی تا عطرشو تو،

ریهات، ذخیره کنی !



تو بغل هم بودیم که دستمو رو سینه برهنش کشیدم و با ناز گفتم:  
بهت قول میدم هیچوقت ، این شبو فراموش نکنی، و این شب واست  
بهترین شب زندگیت باشه ،



#فصل ۲

#رحم\_اجاره\_ای

#پارت ۱۷

باران: با احساس سنگینی چیزی روم از خواب بیدار شدم ، هنوز کنار  
امیر بودمو این یعنی سرشار از آرامشو امید  
اما به قول امیر که میگفت خیلی بد خوابه راست میگفت: یکی از  
پاهاشو انداخته بود روم، پاش خیلی سنگین بودو نفس کشیدنمو واسم  
سخت کرده بود به هر زحمتی بود پاشو کنار زدمو خیلی اروم از  
کنارش بلند شدم ، بدون اینکه سرو صدایی راه بندازم که بیدار شه ،  
پاورچین پاورچین ملافه رو دور بدن برهنم پیچیدمو رفتم سمت حموم  
،  
بعد نیم ساعت یه دوش درستو حسابی گرفتمو اومدم بیرون ،

امیر هنوز خیلی اروم خوابیده بود یه لباس ست نیم تنه ایداس  
پوشیدمو رفتم سمتش نشستم بالا سرش ، دستمو نوازش وار کشیدم  
رو سرشو گفتم: امید وارم هیچکس نتونه مارو از هم جدا کنه ،  
هیچوقت

بعدم پیشونیشو بوسیدمو خواستم بلند شم ، که دستم کشیده شد ،  
تعادلمو از دست دادمو پرت شدم تو بغلش

باران: ای ناقلا بیدار بودی؟

امیر: ناقلا تویی که نداشتی باهم

بریم حموم خانومم

باران: لوس نشو دیوونه پاشو دوش بگیر ، صبحونه بخوریم .

امیر: دستی تو موهاش کشیدو خیلی ریلکس از جاش بلند شد نه به  
منکه یکساعت ملافه پیچیدم دورم نه به این اقا که ...

چشممو از شیکم شیش تیکش برداشتمو از جام بلند شدم و گفتم  
: من میرم صبحونه آماده کنم ، دوش گرفتی بیا پایین لحظه اخر  
واسم بوس فرستادو در حمومو بست .

خدایا ازت ممنونم که گذاشتی این روزهای خوش رو هم بینم واقعا  
ازت ممنونم به خاطر اینکه کاری کردی طعم عشق واقعی رو بچشم



#فصل ۲

#رحم\_اجاره\_ای

#پارت ۱۸

\*امیر\*

با باران حاضر شدیم هر موقع که کلاس داشت میبردمش دانشگاه  
خودم میرسوندمش ،

باران: اقایبی!

امیر: جونم؟

میگم من هوس بستنی کردم ، چیکار کنیم؟

امیر: به این زودی که عمل نمیکنه عزیزم که هوس کردی ما تازه  
دیشب ...

باران: نذاشتم ادامه حرفشو بگه با کیفم زدم به بازوشو گفتم : خیلی  
لوسی اصلا نخواستم .

بعدم صورتمو حالت قهر برگردوندم سمت پنجره و به بیرون خیره  
شدم ،

بعدمکت کوتاهی گفتم: قهری باهام؟

—اوهوم

امیر: خانومی قهر نکن تو که میدونی من طاقت قهر تو ندارم .

خوب نقطه ضعفمو پیدا کردیا !!!

باران: با تعجب برگشتم سمتشو گفتم : من؟ نه اصلا حتی به نقطه  
ضعفات فکر نکردم بعدم دستمو گذاشتم رو دستشو با صدای لوندی  
گفتم : اخه تو مرد کامل منی عزیزم از نظر من تو هیچ نقطه ضعفی  
نداری؟

امیر: گوشام مخملی نیستا دم هم که ندارم ، خانومم خرمون نکن دیگه  
-،

پشت بندش خنده بزرگو پهنی زد که باعث شد منم خندم بگیره ، و  
دلم واسه چال لپاش ضعف بره ناخوداگاه از صندلیم فاصله گرفتمو  
نزدیک صندلیش شدمو

گاز محکمی از لپش گرفتم که اخش دراومد، دستشو گذاشت رو لپشو  
با دلخوری گفت: چیکار میکنی دیوونه تو خیابونیمما !  
باران: ما دخترا گاهی دلمون میخواد چیزاییر که خیلی دوست داریمو  
گاز بگیریم !

بعدم دست به سینه شدمو پشت چشمی نازک کردمو گفتم : بعدم  
میخواستی اذیتم نکنی ، تا منم گازت نگیرم اقاییم

امیر: ای بچه پررو خوب میدونی چطوری خرتو از رو پل رد کنیا !

باران: امیر من خیلی هوسه بستنیم کرده ، واستا اینجا بستنی بخر  
دیرم همیشه هنوز ده بیست دقیقه دیگه به شروع کلاسم مونده

امیر: چشم شما جون بخواه عزیزم ،

امیر ماشینو پارک کرد کنار خیابونو خودش پیاده شد ، به پیاده رو  
خیره شده بودمو حرکات مردم رو زیر نظر گرفته بودم ، تا اینکه  
چشمم خورد به ...

باورم نمیشد از ماشین پیاده شدمو رفتم سمتش ،  
.... کارتون پهن کرده بود زیرشو نشستته بود.

از همیشه پیرتر به نظر میرسید کاسه ای جلوش گذاشته بود که هر  
کی رد میشد پول خورده ای توش مینداخت ،  
با اینکه ازش متنفر بودم اما راضی به این حالش هم نبودم .

باران: پنجاهی از تو کیفم دراوردمو گرفتم سمتش و گفتم بفرمایید!

سرش پایین بودو هنوز متوجهم نشده بود تا اینکه سرشو بالا گرفتو با  
ناباوری بهم خیره شد .

این همون عمو حمیدی بود که در حقم نامردی کرده بودو با بی رحمیه  
تموم منو به ارتان فروخته بود



#فصل ۲

#رحم\_اجاره\_ای

#پارت ۱۹

عمو حمید: باران تو اینجا چیکار میکنی؟

باران: به چشمش خیره شدم از قبلا خیلی بی فروق تر بودن اینقدر

لاغر شده بود که زیر چشمش گود افتاده بودو ،

باران: عمو .. شما خودتون اینجا چیکار میکنید؟

فکر میکردم با اون پولد که از فروش من گرفتین الان باید وضعتون

خوب شده باشه ، چی شده که اینجا بیید؟؟

عمو رنگ نگاهش از تعجب به ناراحتی

شدید تغییر کرد ، اشکی که از گوشه

چشمم میچکید رو کنار زدمو گفتم :

چیه چرا جوابمو نمیدی توقع نداشتی که

پیام دست بوست نه؟ بعد اون اتفاقاتی که به

خاطر طمع تو سرم اومد باید تاوان بدی !

من نمیدونم چرا تو این حالتی اما فقط اینو بدون ، من  
هیچوقت ازت نمیگذرم هیچوقت ،  
خواستم برگردم ، کت با امیر چشم تو چشم شدم ،هنوز گریه میکردم  
امیر ترسید اومد سمتمو گفت:  
باران؟؟ خانومم چرا گریه میکنی عزیزم؟

باران: دیگه مهم نیست بیا  
بریم ، قبل اینکه از اونجا  
بریم ، عمو فریاد زد ! باران:  
خواهش میکنم واستا باید  
حرفامو بشنوی نمیتونی  
همینطور بزاری بری  
خواهش میکنم ، من الان به  
خاطر بلاهایی که سرت  
اوردم اینجام ، من واقعا  
پشیمونم ، باران نرو عمو



خواهش میکنم واسه آخرین

بار حرفامو گوش کن .

باران: با اینکه عصبی بودمو کلافه اما قدم هایی که حالا طی کردم تا

بهش برسم با تخرسی زل زدم بهشو گفتم: عمو حرف دیگه ای اصلا

مونده بگی حیف اون عمو که اسمشو یدک میکشی !

چه حرفی داری بهم بزنی هان ؟ اصلا چی میخوای جز اینکه به دستو

پام بیفتی تا بیخشمتم ، اما من احمق حتی دلم نمیخواد تورو خارو

خفیف ببینم ،

عمو قبل اینکه دوباره برگردم مچ دستمو گرفتم و ادارم کرد با ایستم ،

متعجب بهش خیره شدم چرا از جاش بلند نمیشد !

عمو: بارون عمو خواهش میکنم ، باید حرفامو گوش بدی ، در مورد

خودم نیست ، من دیگه مردهو زنده واسه کسی مهم نیست اما ...

باران: منتظر ایستاده بودم درحالی که سینم از شدت خشم

بالا پایین میشد گفتم : اما چی ؟

عمو: اما میدونم مادرت واست مهمه ، باران، مادرت زندس ، من  
پیداش کردم اما نتونستم برش گردونم یعنی نداشتن!

باران: این چی داشت میگفت: عمو منو خر فرض کردی با این حرفا  
میخوای احساساتمو جریحه دار کنی که ببخشم ، این مزخرفاتو  
تمومش کن ، مادر من وقتی ۸۱۷ سالم بود با بابام تو جاده تصادف  
کردن ، و از دنیا رفتن ، برو اینارو به کسی بگو که باور کنه ،  
عمو: با نامیدی گفت: میدونم هر کاری کنم منو نمیبخشی اما دیگه  
نمیدونم چیکار کنم من پشیمونم به خاطر همین میخوام بهت بگم که  
مادرت الان کجاست.

امیر که تا الان ایستاده بودو به حرفای ما گوش میداد یکی از بستنی  
هارو گرفت سمت عمو گفت :

بفرما

جلوش زانو زدو گفت: باید بگم من عاشق بارانم و هر کس بخواد  
ناراحتش کنه بد میبینه امید وارم اینکارو باهاش نکنی !

میفهمی که چی میگم ؟

چون اگه بفهمم به خاطر حرفای تو حتی خم به ابروش اومده  
خونت پای خودته ، چون من سر باران با کسی شوخی ندارم .  
عمو: پسر جان من چیزی واسه از دست دادن ندارم ، و دیگه  
اخراهای عمرمه پس دلیلی نمیبینم بهتون دروغ بگم ،  
امیرمشخص بود عصبی شده اما قیافشو خونسرد نشون میداد خوب  
درک میکردم حضم قضیه واسش سخت بود ، حتی واسه خودم هم  
همینطور چطور ممکن بود مامانم زنده باشه پس تو این مدت کجا بود  
چرا نیومد سراغم!؟  
هزارتا اما و اگر تو سرم بود که میخواستم به همشون برسم .



#فصل ۲

#رحم\_اجاره\_ای

#پارت ۲۰

\*ارتان\*

تو اتاق کارم تو سکوت نشسته بودم .

خودکارمو پرت کردم رو میز، عصبی بودم نمیدونستم چیکار کنم، تا  
بتونم مثل قبلا اروم بشم انگار دوباره مریضم اومده بود سراغم ،  
دوقطبی بودن یکی از بیماری های شایع که (فرد تو حالت شیدایی، و  
افسردگی در نوسان است)

حتی یک نفر رو نداشتم که با هاش دردودل کنم...  
کسی باشه که بهش بگم دوستش دارم...

. هیچکس نمی دونه من چه حالی دارم،هیچکس ..

دلم از تنهایی داشت می پوسید و دردهای ناگفتنی توی دلم تلمبار  
شده بود.

آدم عاشق باشه و نتونه به کسی بگه !

غم انگیز نیست!؟

درسته ستاره همیشه هوامو داشت اما من انگار فقط بارانو میخواستم  
، میخواستم مثل قدیم وقتی اعصابم خورد بودو مجبورش میکردم ،

سرمو میزاشتم رو پاشو بهش میگفتم که دستش رو نوازش وار روی  
موهام میکشیدو بدون هیچ حرفی تو سکوت بهش خیره میشدم!

با خودم جمله ای که وصف حالم بود رو تکرار میکردم

آره ، داشتم

میگفتم دلتنگی

خیلی وحشیه ،

مکان و زمان

نمیشناسه

یهو وسط یه روز خوب یا یه

روز شلوغ وسط بلبشوی یه

دعوا

موقع رد شدن از خیابون ، تو پاساژ وسط خرید ، تو صف نونوایی ،

وسط جشن فارغ التحصیلی ، شب عید ، میون شلوغی مترو ، سر

جلسه ی امتحان حتی وسط وانفسای قیامت

چنگ میزنه تو گلوت و تویی که مات و مبهوت تو چشاش  
نگا میکنی و خشکت میزنه حتی به این فکر هم نمیکنی که  
این لامروت از کجا پیداش شد فقط غرق میشی .. غرق  
میشی ...

سرمو تو دستام گرفتمو به آینده ای که واسه پسرمن نقششو  
کشیده بودم فکر میکردم ،  
به باران قول داده بودم بزارم پیش امیر راحتو اسوده زندگیشو  
بکنه اما من اینو نمیخواستم من خودخواه بودم ، دست خودم نبود  
،

سرمو گذاشتم رو میز که دوتا تقه به در خوردو ستاره اومد تو سرمو  
بلند کردم،لباس خواب توری ، زرشکی تنش بود که بدن سفیدشو  
بیشتر نشون میداد ، اگه هنوز تو گذشته بودم ، هیچوقت نمیذاشتم  
یه دختر از زیر دستم رد شه اما بعد آشنا شدن با باران انگار از این رو  
به اون رو شده بودم ،  
حالم دست خودم نبود .



#فصل ۲

#رحم\_اجاره ای

#پارت ۲۱

#نویسنده: مریم کلانتری

\*ارتان\*

ستاره اومد سمت میزمو با ناز گفت: مزاحمت نیستم؟

ارتان: نمیخواستم ناراحتش کنم اما دست خودم نبود اینقدری مغرور

بودم که به خواستم بیشتر از چیزای دیگه اهمیت بدم.

پس به تکون دادن سر اکتفا کردم .

ستاره: دستشو گذاشت رو دستمو نوازش گرانه کشید روی انگشتمو

گفت: ارتان چرا دیگه مثل قبلا منو نمیبینی ؟

نمیخوام بینمون اینطوری فاصله

باشه ، ارتان: ستاره خواهش

میکنم دوباره شروع نکن ،

اصلا الان حوصله این چرندیاتو ندارم خوب پس تمومش کن .

ستاره با تعجب خیره شد بهمو گفت: نکنه تو هنوز

به باران فکر میکنی؟

دستشو از رو دستم برداشتو با حرص خندیدو گفت: اره حدسم

درست بود ، مگه نه!؟

تو هنوز نتونستی باران رو فراموش کنی!

ارتان: ستاره بس کن ، اگه نمیتونی ارومم کنی حداقل با حرفات نمک

رو زخمم نپاش.

ستاره: ارتان تو منو چی فرض کردی هان!؟

یه عروسک خیمه شب بازی که هر موقع دلت خواست تو تخت حاضر

باشم بعد که کارت باهام تموم شد مثل دستمال پرتم کنی بیرون!؟

ارتان: اره اصلا میدونی ، من هنوز به باران فکر میکنم! خیالت راحت

شد همینو میخواستی بشنوی!؟

خوب شنیدی تموم شد حالام هری!

من به زور اینجا نگهت نداشتم که صداتو

واسه من بلند میکنی!؟



ستاره با اخم غلیظ و اشکایی که حالا قادر به کنترلشون نبود گفت:  
باشه من از اینجا میرم تو با بچت همینجا خوش باش ، اما اینو بدون ،  
ازت نمیگذرم ،  
و اینکه کاری میکنم که هیچوقت نتونی به خاستت برسی ، نمیزارم به  
باران برسی ، قسم میخورم ، شده  
به کشتنش فکر کنم ، میکنم اما کنار تو نه!

ارتان: خفه شو ، برو هر غلطی دلت خواست کن ، واسم مهم نیست.  
بعدشم من لذتی که قرار بود ازت ببرم رو همون اول بردم ، و اینکه  
باید بگم هنوز کاری که باهام کردیرو فراموش نکردم ،

ستاره: با عصبانیت دستامو مشت کردم ،  
رفتم سمت میزش ، با نفرت بهش خیره  
شدمو گفتم : از متنفرم ،

ارتان: مهم نی ، که ازم متنفری فقط این مهمه که منو پسرم بدون تو ،  
تو ارامشیم ، و همینطور من به آراد قول دادم نزارم بدون مادر بزرگ  
شه پس هر طور شده باران رو برمیگردونم . ❀❀❀

#فصل ۲

#رحم\_اجاره ای

#پارت ۲۲

باران: با کمک امیر عمو رو سوار ماشین کردیم ،  
به گفته خودش تصادف شدیدی با یه ماشین داشته که باعث شده بود  
عصب پاهاش از بین بره دیگه تا آخر عمر نمیتونست روی پاهاش  
بایسته ،

راستشو بخوایین ، دلم واسش میسوخت درسته که بهم بدی  
گرده بود ، اما من هنوز هم وقتی میدیدمش یاد بابا میافتادم .

دانشگاه رو که امروز بی خیال

شدم ، با امیر سوار ماشین

شدیم.

و راه افتادیم ،

باران: نمیخوایید تعریف کنید چی شد این  
اتفاق واستون افتاد؟ انگا عمو ناراحت شد ،  
با غم شروع کرد به تعریف کردن ،

عمو : اولین روزی رو که رفتی سر کار  
رو یادته ؟ باران: اره خوب  
من تعقیبت کردم تا پیدات کنم ،

وقتی خوب اونجارو زیر نظر داشتم فهمیدم پسر همون کسی که  
مادرت پیشش اونجاست .

اخه قبل اینکه وارد اونجا بشی من فهمیده بودم مادرت زندس ولی ...

باران: ولی چی عمو ، اگه مادرم زندس پس چرا دنبالم نگشته چرا  
خودشو بهم نشون نداده چرا ؟

عمو: پسر برو به این ادرسی که میگم ، خودتون میفهمید .

امیر: مارو سر کار که

نذاشتی؟ عمو: نه بیچ

به راست!

باران: بعد چند مین رسیدیم همون ادرسی که عمو گفته بود، جلو

درش ایستادیم، عمو انگشت اشارشو گرفت سمت خونهو گفت:

مادرت اینجاست!!

امیر: اینجا که ...

باران: امیر تو چیزی میدونی؟

امیر: صبر کن باید زنگ بزنم به فرید،

باران: خواستم پیاده شم که امیر دستمو کشید درحالی که شماره

میگفت: بشین اینجا مشکوک میزنه

امیر: الو فرید سلام داداش

یه ادرس میدم میتونی امارشو در بیاری!

باشه الان لوکیشن میفرستم.

بعد چند مین که امیر گوشیهو قطع کرد فرید دوباره بهش زنگ زد.

باران: امیر بزار رو اسپیکر امیر  
گوشیرو گذاشت رو اسپیکر ، صدای  
فرید بلند شد .

فرید: امیر به هیچ وجه وارد اونجا نشید ما خیلی وقته دنبال این  
خونه ایم بین این جا که لوکیشن فرستادی همونجاست که گفته  
بودم .

اینجا خونه بابای  
ارتانه،

باران: با تعجب داد زدم یعنی چی ؟



#فصل ۲

#رحم اجاره ای

#پارت ۲۳

فرید: ما شش ماهه که دنبالشون بودیم طبق تحقیقاتی که داشتم ، اونا مسلح هستن و صلاح نیست شما برید تو اون خونه امیر فهمیدی ، خر نشی بری تو !

و یه چیز دیگه اونشب که اومدم خونتون میخواستم بهت بگم که مادر باران هم تو این خونست ، البته نمیخواستم تا مطمئن نشدم ، بهتون چیزی بگم .

که الان صددرصد مطمئنم مادر باران به خواست خودش اونجا نیست .

باران: با ناباوری گفتم: یعنی چی؟ یعنی مادرمو به زور بردن اونجا؟ فرید: دارم روش تحقیق میکنم ، فعلا شما از اونجا دور شید شمارو اونجا نبینن بهتره ،

امیر: باشه داداش دستت درد

نکنه ، پس ما منتظریم هر

خبری شد بهمون بگو ، فرید:

باشه فعلا

باران: با چشمای اشکی خیره شدم به در بسته ،  
بعد ۱۰ سال دوری از مادرم ، امروز واسه اولین بار میخواستم بینمش  
، وقتی نداشتمش میگفتم نیست رفته اما حالا که هست نمیتونستم  
همینطوری بیخیالش بشم.

با یه تصمیم انی در ماشینو باز کردم پیاده شدم .

عقلم میگفت نرو خطر داره اما قلبم با احساس شدید بهم میگفت  
برو مادرتو ببین بعد این همه سال بهش بگو چرا نیومده پیشت ،  
چرا نگشته پیدات کنه ،  
دستمو گذاشتم رو زنگ ، هنوز فشار نداده بودم که امیر از پشت  
دستموت هوا گرفت .

باران: چیکار میکنی ولم کن ،

میخوام برم تو

امیر: خانومم اروم باش ، با عصبانیت کاری پیش نمیره، بعدشم

شنیدی که مسلحن

باران: از عصبانیت صدام دو رگه شده بود ،

به درک من فقط میخوام ببینمش امیر ، من نمیتونم برگردم ،

میخوام مادرمو ببینم ، میخوای ازش پرسیم مگه زیادی بودم برایش

که منو ول کرده و اومده اینجا

امیر که با نگرانی تو چشمم زل زده بود ، اومد جلوتر و دستامو گرفت

تو دستت ، منو کشید تو بغلت اشکام دیگه نای ایستادن نداشتن

امیر: باران خانوم تو خودت مادر شدی حال مادرتو درک میکنی شاید

اونم مثل تو مجبور شده اونجا باشه ،

شاید به گفته عموت بابای ارتان مجبورش کرده تو این خونه بمونه

عموت میگه مادرت دوسه باری اومده بوده سراغت ، اما نمیخواسته

بیاد جلو بینت ،

میگه همیشه میترسیده کسی جای

تورو پیدا کنه ،

باران: با بغض گفتم ، راست میگه یا فقط واسه دلداری دادم

اینارو میگه؟

امیر با آرامشی که تو چشمات بود این آرامش رو به منم انتقال داد ، و

باعث شد که اروم شم ، دستمو که تو دستت بود فشار ارومی داد



گفت : خوب بریم؟ عموت از خیلی چیزا خبر داره بهتره اول حرفای اون روبشنویم به نظرم الان میشه بهش اعتماد کرد .

باران: انگار مسخ شده بودم ، امیر با حرفاش باعث شده بود که من از رفتن به اونجا منصرف بشم ،

امیر: عزیزم چرا ایستادی! به نظر من هر چی زودتر از اینجا بریم بهتره چون امکان داره اگه مارو اینجا ببینن واسه مادرت بد بشه !

باران: بدون حرف از در خونه دور شدم اما هر از چند گاهی بر میگشتمو نگاه میکردم به در بسته ،

این خانواده لعنتی ۱۰ سال زندگیه منو تباه کردنو ، باعث شدن من ۱۰ سال طعم دوری از مادرم رو بچشم

باران: این خانواده حتی باعث شدن من از پسرم دور بشم .

با امیر سوار ماشین شدیم .

امیر از اینه جلو، صندلی عقب رو نگاه کردو خطاب به عمو گفت:  
اقای ارمانی ، نگفتین ! چی شد که شما فهمیدین مادر باران زندس،  
باران میخواد بدونه ، چرا مادرش نیومده دنبالش ؟؟  
عمو از تو اینه نگاهی به صورت رنگ رو پریدم کردو گفت : بین  
دخترم من بعد از اونکه تو از خونم رفتی ، تعقیبت کردم ، تا بینم  
میتونی روی پای خودت با ایستی یا نه ، روز بعدش که کلیدو بهت  
دادم ، از اونجا نرفتم ، ایستادم تا بالاخره ساعت ۵ همون روز رفتی  
بیرون ، دنبالت اومدم رفتی تو پارکو با دوستت صحبت کردی بعدشم  
همراه دوستت رفتین شرکت ، من اینطوری ادرس اونجارو پیدا  
کردم

خلاصه رفتم تحقیق کردم و دیدم که ارتان پسر همون مردیه که  
مادرت رو به زور نگه داشته بود تو خونس حتی اون عوضی مادرتو به  
زور عقد کرده بود ، شک ندارم مرگ پدرت کار همین مرتیکست .

باران: از حرفاش گیج شده بودم برگشتم سمت عمو گفتم: شما  
مطمین که مادرم رو به زور عقد کرده بوده؟

چطور اخه ممکنه مادر منکه همراه پدرم رفته بود به اون  
مسافرت لعنتی ، پس چی شد که مادرم نرفت!

عمو: بابات خیلی طمع داشت ، چند باری بهش گفته بودم بهتره که  
سراغ اینا نیاد ، چون کارشون اخر عاقبت نداره اما گوشش بدهکا  
نبود تا اینکه فهمیدم شریکش سرمایشو بالا کشیده پدرت از بابای  
ارتان نفرتو کینه زیادی داشت ، پس دست به کار خطر ناکی زد ،  
منو امیر هردو با تعجب گفتیم! چیکار کرد؟

عمو: سعی کرد ماشین شریکشو دست کاری کنه و امار گرفته بود  
قرار بود اونروز پدر ارتان به یه سفر بره که نمیدونم چی شد که  
نرفتو به جاش زنش سوار ماشین شدو بعدشم که چپ کردو از دنیا  
رفت .

بابای ارتان متوجه شده بود که این دستکاری کار بابات بوده ، پس اونم  
همین بلا رو سر پدرت آورد تا انتقام زنش از بابات بگیره و همینطور از  
شماها !

باران: عمو شما اینارو از کجا میدونید؟

عمو من خودم چند سال پیش بعد مرگ پدرت درمورد کاری که ارتانو پدرش میکنن تحقیق و بررسی کردم ، فهمیدم دستشون تو کار خلافه باران: اره اینو میدونم حتی یکی از اون خونه هاییی که توش قاچاقی دخترارو میبردن اونورو بلام .

امیر: تو از کجا میدونی ؟

باران: ام... هیچی ولش کن مهم نیست !

امیر با ناباوری بهم خیره شدو گفت: نکنه ارتان

تورو برده بوده اونجا ؟

باران: سرمو انداختم پایین ،لعنت به زبانی که بی موقع باز میشه ، لیمو به دندون گرفتم .

امیر ترمز شدیدی گرفتو ایستاد قفسه سینش از عصبانیت بالا پایین

میشد ، چشماش شده بود کاسه خون جرات نداشتم حرف بزنم .

امیر: با توام چرا اینارو بهم

نگفتی؟ باران: به خدا چیز

مهمی نبود راست میگم

امیر: مگه قرار نبود همه چیزو بهم بگی ، چرا تو که میدونستی از مخفی کاری متنفرم .

باران: دستشو گرفتم تو دستمو گفتم : امیر خواهش میکنم الان وقتش نیست بزار بریم خونه مفصل برات تعریف میکنم ،

با کلافگی دستی ت موهاش کشیدو گفت : قول؟

باران: چشمامو بستمو دوباره باز کردم انگار خیالش راحت شد ماشینو

استارت زدو راه افتاد عمو که تا اون لحظه ساکت بود خطاب به

هردومون گفت: مادرت اگه تورو ببینه با این پسر خوش بختی حتما

خیلی خوشحال میشه ، بهت افتخار میکنم ، که نداشتی تربیت من روت

تاثیر بزاره باران ،



#فصل ۲

#رحم اجاره ای

#پارت ۵۲

باران: خوب عمو ادامه بدین میخوام بدونم همه چیزو مو به مو  
عمو: دخترم واسه امروز کافیه بهتره بقیشو فردا بگم اینطوری  
شوک کمتری بهت وارد میشه ، باران: نه عمو بگید این حق منه  
بدونم تو گذشتم چه اتفاقی افتاده که من نمیدونستم .

عموبعد مکث کوتاهی شروع کرد به حرف زدن ،  
بین عمو تو اونموقع بچه بودی ، پدرت واسه پیدا کردن کار  
میخواست بره اصفهان ، اما توی راه اون اتفاق افتاد ، مادرت هم تو  
اون ماشین بوده اما ...

اما پدرت فوت میکنه و مادرت زخمی میشه ، پدر ارتان مثل اینکه  
همون روز داشته باباتو هم تعقیب میکرده وقتی میبینه حال مادرت  
خوب نیست سوارش میکنه به بهانه اینکه میخواد ببرتش بیمارستان  
اونو میبره خونشو و مجبورش میکنه باهاش ازدواج کنه ،

و بهش میگه حق نداره تورو

بینه مادرت الان اونجا

خدمتکاره

بابای ارتان وقتی کارش با مادرت تموم میشه اونو مثل دستمال پرت  
میکنه بیرون ، اما مادرت که شبها تو پارک میخوابیده با چند تا از  
دوستاش آشنا میشه که خیلی واسش بد تموم میشه ، اونا معتادش  
میکننو بعدم که وقتی میبینن حالش خیلی بده ، میبرن میندازنش جلو  
در خونه بابای ارتان ،

ارتانو پدرش وقتی میبیننش ، تو مرکز ترک اعتیاد بستریش میکنو  
مادرتم که طاقت نداشته اونجا باشه فرار میکنه و به من پناه میاره ،  
من نمیتونستم کمکش کنم فقط تونستم واسش یه خونه بگیرم که  
بره توش زندگی کنه ،

باران: حتما همون خونه ای که واسه من  
گرفتن نه عمو؟ اخه عکس مادرم اونجا  
بود .

عمو سرشو به علامت تایید تکون داد،

بعد از اون چند ماهی تو اون خونه بود تا اینکه ارتان مادرتو پیدا کرد  
و برش گردوند پیش پدرش چون هنوز زنش بود ، و اون  
نمیخواست مادرتو به همین راحتی از دست بده ،

و من خیلی تلاش کردم که مادرتو پیش خودم نگه دارم اما نمیشد ،  
اون شوهر قانونیش بودو از دست من کاری ساخته نبود .

و یه چیز دیگه ، وقتی تو شرکت بودی ارتان زیر نظر داشتت ، منکه  
تعقیبش کرده بودم ، رفتم پیش ارتان تا درمورد مادرت باهاش حرف  
بزنم البته اونموقع به پول بزرگ احتیاج داشتم

باران: به اینجا که رسید عمو با ناراحتی سرشو انداخت پایینو گفت:  
واقعا نمیدونم چطور ازت معذرت بخوام باران ، ای کاش دستم  
میشکستو ، تو رو به خاطر طمعم به ۳۰۰ میلیون نمیفروختم .

امیر درحالی که سعی میکرد ، خودشو عصبی نشون نده با اخم های  
درهم گفت: بهتره تمومش کنی ، واسه امروز کافیه باران به اندازه  
کافی حرفاتو شنیده

باران: دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم .

❀❀❀ ،

#فصل ۲



#رحم اجاره ای

#پارت ۶۲

ارتان : سر میز غذا بودیم که بابا با تشر به بهاره خانوم گوشزد کرد  
بهتره کارشو درست انجام بده ، اخلاق بابارو خوب میدونستم ، هنوز  
کینه داشت از این بیچاره ،

یه لحظه یاد چیزی افتادم ، از وقتی فهمیده بودم که بهاره خانوم  
مادر بارانه باهاش بهتر برخورد میکردم ،

فکری تو سرم جرقه زد چطور بود ! اگه کاری میکردم بارانو مادرش  
هم دیگرو پیدا کنن اونوقت شاید باران نظرش راجب من عوض  
میشدو بر میگشت پیش پسرش ،

خیلی گرسنه بودم بهاره خانوم تا رفت غذای بقیه رو بکشه من بشقاب  
اول رو تموم کردم و رفتم سراغ بعدی خوش حال بودم به خاطر فکری  
که به ذهنم رسیده بود ،

من بارانو میخواستم هر جور که باشه حتی شده دوباره به زور هم  
متوسل میشم .

به ستاره نیم نگاهی انداختم طبق معمول اخماش تو هم بود و چیزی  
نمیخورد ،

ارتان: چرا چیزی نمیخوری؟

ستاره: ممنون میل ندارم من

میرم بخوام

حالا که بهش دقت میکردم ، خیلی لاغرو

نحیف شده بود ، بابا :- بشین دخترم تو

که چیزی نخوردی !

ممنون میل ندارم با

اجازتون

ستاره : نیم ساعتی توی اتاق تنها بودمو با خودم فکر میکردم به

روزهای گذشته ، به روز های سختی که میلاد منو چطور رها کردو

رفت ، رفتارهای ارتان هم داشت تغییر میکرد ، داشت مثل اون

میشد فقط خویش این بود دست روم بلند نمیکرد .

دوتا تقه به در خورد ، سریع خزیدم زیر پتو ، تا ارتان فکر کنه خوابم ، بعد چند مین صدای بسته شدن در اومد ، به خیال اینکه رفته سرمو از زیر پتو اوردم بیرونو پتو رو با حرص پرت کردم پایین تر ، یهو دیدم صدای پا میادو پشت بندش ارتان نشست کنار تخت ، صداش بلند شد .

ارتان: چی شده ؟ چرا چند وقته نه غذا میخوری نه با کسی حرفی میزنی ؟

ستاره: به تو ربطی نداره اصلا مگه واست مهمه که من چمه ! به قول خودت کارت که باهام تموم شده ، مثل دستمال پرتم کردی یه گوشه که یه موقع هوس کردی دوباره بیایی سراغم !

حالا چه حرفی دارم باهات بزمن هان؟

ارتان خم شد طرفمو بوسه کوتاهی رو پیشونیم زدو گفت: ببخش اگه اون حرفارو زدم بهت عصبانی بودم ، خودت که حال منو مریضیه منو میدونی ، پس چرا کاری میکنی عصبی شم .

ارتان خواهش میکنم منو خر فرض نکن ، من بچه نیستم میفهمم  
هنوز باران رو دوست داری تو بهمن قول داده بودی دیگه بهش فکر  
نکنی چی شد پ مگه نمیگن مردهو قولش چرا مگه تو مرد نیستی؟  
چرا به هیچ قولی که بهم دادی عمل نکردی ؟

گفتی باهم بچه رو میگیریم میریم اونور خوب منم قبول کردم ،  
بین چیکا کردی باهام اینقدر کج خلقی کردی تا اخر برم  
گردوندی اینجا !

اینجا برام مثل زندون شده من نمیخوام دیگه اینجا زندگی کنم .



#فصل ۲

#رحم اجاره ای

#نویسنده : مریم کلانتری

#پارت ۲۷

ارتان: ستاره باز شروع کردی به گیر دادن من گفتم که من اگه باران رو میخواستم هم نمیتونستم برش گردونم ، تو که بهتر از من میدونی ، اون هیچ وقت دیگه حاضر نیست .  
ریخت منو بیینه چه برسه به اینکه بخواد ، باهام زیر یک سقف زندگی کنه .

ستاره: من از این حرفا ازت زیاد شنیدم ، حرفت چیز دیگست ، اما قلبت هنوز اونو میخواد حتی وقتی اسمش میاد چشمت برق میزنه مگه من احمقم که نفهمم من دوباره خام حرفای تو نمیشم ، اصلا من میخوام ازت جدا شم .

ارتان: بین دیگه بهت رو میدم پررو نشو ، من هیچوقت تورو طلاق نمیدم .

ستاره: نیشخندی زدمو گفتم : هه  
میدونی مشکل تو چیه؟ اینقد مغروری  
که همه چیزو باهم میخوای !

هم میخوای منو داشته باشی هم بارانو ، یک وقت زیادی نشه برات  
مواظب باش تو گلوت گیر نکنه

ارتان: خیلی خوب دیگه کافیه ، هر چی گفتی ، میخواستی بدونی که من  
به باران فک میکنم یا نه که گفتم بهت بیشتر از این ازم نخواه که برات  
توضیح بدم ،

فقط اینو بدون من از کسایی که بهم آرامش میدن بیشتر خوشم میاد ن  
کسی که هی زرت زرت قهر میکنیو قیافه میگیری !

اصلا خوشم

نمیاد ، و یک

نکته دیگه

اینکه دیگه

حق نداری

اینطوری منو

باز خواست

کنی کارهاییم

که میکنم به

خودم مربوطه

پس نمیخوام

بین این همه

دل مشغولی

توهم واسم

بشی قوز بالا

قوز

ستاره: اشکام جلوی دیدمو تار کرده بود ،

ارتان باورم همیشه این تویی که داری این حرفارو بهم میزنی ، کی

بود تا چند ماه پیش میگفت من عاشق دل خستتمو ،واست جونمم

میدم ،

تو حتی نذاشتی مهر عقدمون خشک بشه سریع فیلت یاد هندستون

کرد ، چطور توقع داری ازم هیچی ازت نپرسم وقتی میبینم اینقدر

زاهام سردی ،طوری که حتی حاضر نیستی واسم وقت بزاری و یا بهم

دست بزنی !

ارتان: دیگه کلافه شده بودم از رو تخت بلندشدموبا لحن سردی

گفتم: من این حرفا حالیم نیست چطور وقتی داشتی بهم خیانت  
میکردی به این چیزا فکر نکردی حالا که خرت از پل گذشته واسه من  
ادای عاشق هارو در میاری

چطور توقع داری باور کنم عشقتو ،وقتی نمیتونم دیگه بهت اعتماد کنم  
، از کجا معلوم دوباره نخوای برگردی پیش اون الدنگ  
اصلا چه ضمانتی که هرروز نخوای بری پیش کسه دیگه من دیگه بهت  
اعتماد ندارم واسه همینه که نمیزارم پاتو بزاری بیرون از اینجا

ستاره: خیلی اشغالی ،با اون ذهن مریضت من یک دقیقه هم نمی خوام  
اینجا بمونم ،

با عصبانیت از جام بلند شدم ملافه رو پرت کردم رو تختو درحالی  
که میرفتم سمت کمد لباسام چمدونم رو از تو کمد در اوردمو  
لباس هامرو یکی یکی با جا لباسیش پرت کردم تو چمدون .

ارتان اومد نزدیکمو با تعجب گفت:چیکار داری میکنی ؟ تمومش کن!



– برو کنار من یه دقیقه هم اینجا نمی ایستم که هر چی دلت خواست  
بارم کنی فهمیدی من عروسک خیمه شب بازیه تو نیستی .

ارتان دوتا کتفمو گرفت تو دستشو محکم فشار داد . و با دندون های  
کلید شده گفت: بین پاتو از این در بزاری بیرون پاتو قلم میکنم حالا  
خود دانی من نمیزارم هیچ قبرستونی بری بشین همینجا  
، خانومیتو کن صداتم در نره ، بهت گفته بودم اگه راضیم کنی میزارم  
بهشت رو بینی خودت قبولکردی یادت که نرفته ، وظیفتمو من الان بهت  
احتیاج دارم پس بهتره زودتر خودت پیش قدم شی

پشت بندش چمدونمو پرت کرد وسط اتاق همه لباسهام پخش زمین  
شد ،

اومد نزدیک صورتمو گفت : قول میدم بهت خوش بگذره خودت که  
میدونی من خوب بلام حال بدم  
، من که تو بهت بودم ، هیچ حرکتی نکردم که بی هوا لباسو گذاشت رو  
لبم،

خشن و کوتاه میبوسید مثل همیشه اما من عاشق بوسیدن هاش بودم  
جدا از بی اعصاییش واسم جذاب بود درسته ازش عصبی بودم اما با  
کاری که کرد کمی از عصبانیتم فروکش کرد ،

خوب میدونست از چه راهی منو دیووونه کنه ،

دستشو اروم برد زیر لباسم و بند لباسمو باز کردو با یه حرکت از  
تنم بیرون کشید ، دستش رو اروم روی شکم برهنم تکون داد ، با این  
کارش نفسم تو سینه حبس شد ، من مسخ شده بودم دستام از  
حرکت ایستاده بودن ،

بدنم یخ کرده بود از لمس دستاش روی شکمم موهای تنم سیخ شد  
، عجیب بود الان که ازش عصبی بودم اما بازم با بند بند وجودم  
میخواستمش ،

ارتان سرش رو تو گردنم فرو کردو میک محکمی از گردنم زد هردو  
به نفس نفس افتاده بودیم ،

چشمکی زدو گفت افرین همیشه همینطور اروم باش  
گر به وحشیه من ، بعدم پا چرخوندو همراه چشمک  
دیگه ای از در رفت بیرون

با بهت و ناباوری خیره شدم به در بسته

لعنت به من که اینقدر ساده بودم که دوباره گولشو خوردم ، از احمق  
بودنو ضعیف بودن خودم در برابرش حرص میخوردم لعنت بهت که  
اینقدر عاشقت شدم که دیگه نمیتونم حتی یک روز رو بدون تو تحمل

کنم



#فصل ۲

#پارت ۲۹

#رحم\_اجاره\_ای

باران: امیر همیشه یه خواهش کنم .

امیر: بفرما جونم

باران: میشه دوباره زنگ بزنی به فرید نکنه یادش رفته قرار بود زنگ

بزنه اگه خبری شد.

امیر: چشم خانومم الان زنگ میزنم .

تا امیر رفت زنگ بزنه رفتم تو اشپزخونه میوه هارو از تو یخچال  
دراوردمو شستم ، سه تاهم بشقابو چاقو برداشتمو رفتم سمت هال ،  
میوه رو گرفتم سمت عمو که گفت: ممنون عمو

ظرف میوه رو گذاشتم روی میز یه پرتغال برداشتمو شروع کردم به  
پوس کردن ، همه حواسم شده بود گوش که بشنوم امیر چی میگه ،

امیر: خوب فرید چیزی پیدا کردی ؟

–امیر بزار رو اسپیکر

فرید : اره داداشم به چیزهای خوبی رسیدم من سالها بود که منتظر  
همچین موقعیتی بودم تا این باند مافیارو پیدا کنم ، اینا دم گوشمون  
بودن و ما متوجه نشده بودیم حتی ارتان پولهای شرکتی که باهم کار  
میکردین رو قاچاقی میدزدیده چطور متوجه نشده بودی؟

امیر دستی به گردنش کشیدو گفت : فرید خان دست رو دلم نزار  
که خونه ! من اینقدر به این ادم اعتماد کرده بودم که مثل چشمام  
بهش مطمئن بودم ،

اما چیکار کنم ادمی جایزو الخطاست چه میشه کرد حالا اینارو ول کن ، از مادر باران خبری نشد؟ فرید: چرا اتفاقا چند لحظه پیش من اون خونه رو زیر نظر داشتم ، فکر میکنم مادر باران اونجا خدمتکاره ،

امیر: اره اینو که خودمون

میدونیم ،

فرید:عموی باران

اونجاست؟ امیر اره

چطور ؟

گوشیرو بده بهش باید باهش حرف بزnm مطمئنم اطلاعات خوبی از این خاندان داره .

امیر: صدات رو اسپیکره داره میشنوه بگو .

فرید: سلام آقای ارمانی خسته نباشید میخواستم بدونم شما با

شرکت مافیای پدر ارتان همکاری داشتین؟

عمو رنگ از رخسارش پرید با تته پته گفت : نه من اصلا اونارو ندیدم ،

فرید: پس چطور از کاراشون خبر دارین ! امیر گفته که اطلاعات خوبی بهش دادین درسته؟

من تحقیق کردم همه حرف های شما درسته چطور اونوقت میخوایین باور کنم که شما باهاشون همکاری نداشتی  
عمو با تته پته گفت: داشتمممممم...اما یه مدت خیلی کوتاه ، مجبور شدم ،

خوب اینو از اول بگین دیگه من باهاتون کاری ندارم فقط میخوام بدونم اطلاعات دیگه ای هم هست که ما نمیدونیم؟

چون لازمه اسنادو مدارک محکمی ازشون داشته باشم اگه همکاری کنید شاید مجازاتتون کمتر شه عمو با تردید لب زد ، یه مدرک مهم ازشون دارم ، که ثابت میکنه یه باند مافیای قاچاق انسان دارن ،  
فرید: خوب این که خیلی عالیه کی میتونید به دستمون برسونید ؟

عمو: فرداشب میتونم بهتون بگم کجاست باید خودتون

برید دنبالش من نمیتونم پیام

باران: عمو همین امشب بگید زودتر بره دنبالش قال قضیه کنده شه  
دیگه به خدا من دل تو دلم نیست که مادرم رو بینم و همینطور بچمو  
، تورو خدا باهاش همکاری کن ، تا زودتر کارمون حل شه

عمو: باشه مشکلی نیست من ادرس رو میفرستم ، این مدرک رو از  
ترس جونم زیر زمین دفن کردم چون میدونستم یه جا به دردم  
میخوره ،

اونا هنوز دنبال اون مدارکن من تقلبیشو جلوشون اتیش زدم که فکر  
کنن از بین رفته اما نسخه اصلی دستمه ،  
باران عمو من واسه اینکه منو ببخشی واقعا حاضرم هر کاری بکنم ،  
حتی حاضرم برم زندان

فرید: نه اقای ارمانی من بهتون قول میدم اگه همکاری کنید این اتفاق  
واستون نیوفته ،



#فصل ۲

باران: خلاصه بعد چند مین که عمو خوابش برد منو امیر هم رفتیم  
سمت اتاقمون ،

امیر سعی میکرد تن صداش رو کم کنه به ارومی لب زد : باران به  
نظرم یه جای کار میلنگه ، من نمیتونم به عموت اعتماد کنم .

باران: اتفاقا خودم هم همین نظر رو دارم اما چاره ای جز اعتماد کردن  
بهش نداریم .

امیر: من موندم چطور باهاشون همکاری میکرده اونوقت اینا که اینقدر  
زرنگن اصلا یعنی دنبال اون مدارک نگشتن یا اگه گشتن تنها  
سرنخشون عموت بوده پس چرا ولش کردن همینطوری واسه خودش  
بچرخه به گفته خودش این مدرکی که میگه خیلی واسشون مهمه ،  
پس چه جوری گذاشتن قسر در بره ؟!

چرا پس الان کسی دنبالش نیست ؟

باران: گفت که جلوشون اتیش زده ، فکر کردن که اون مدارک از  
بین رفته



امیر: خانومم تو چرا اینقدر ساده ای یعنی اینا که همه جوهره کارشون  
درسته و سعی نمیکنن مدرکی از خودشون جا بزارن، فرق بین مدرک  
تقلیبو اصل رو نمیدونن!؟!

باران: نمیدونم امیر خودمم گیج شدم منکه میخوام بهش اعتماد کنم  
ندیدی گفته هاش درست بود مادرم تو اون خونست اینو راست گفته  
بود ،

امیر: از کجا معلوم میخواستی اول اعتماد مارو با این حرف جلب کنه  
بعدش به اهداف خودش برسه ،

ندیدی وقتی فرید ازش پرسید همکاری داشته یا نه ،  
به هولو ولا افتاده بود ، ترسو کاملاً میشد از توی چشمش خوند .

باران: رو تختی رو کنار زدمو دراز کشیدم ، و گفتم : منکه دیگه نمیدونم  
چی درسته چی غلط !  
خودم هم موندم چیکار کنم.

امیر کنارم دراز کشید و بی هوا منو کشید تو بغلش عطرشو بو کردم  
مسخ شده سرمو بالا گرفتمو تو چشماش زل زدم

امیر: خانومم اونطوری نگاه نکن که یه لقمه چپت میکنما!

باران: عه خوب دوست دارم نگات کنم مشکلیه؟!!

امیر با چشمای تب دارش خیره شد بهمو گفت: نه عیبی نداره فقط  
یکم دلبریاتو کمترش کن خخخ

باران: وا مگه چیکار کردم نفسم ،

امیر منو بیشتر تو بغلش کشید و لباسو محکم گذاشت رو لبم ، دیگه  
از خود بیخود شدم ، همراهیش میکردم چنگ زدم به موهاشو به  
خودم نزدیک ترش کردم ، انگار حرکتی جری ترش کرد .

هر دو نفس نفس میزدیم ، امیر با صدای دورگه لب زد ، میدونستی  
خیلی میخوامت خانومم

باران: درحالی که سعی میکردم دوباره ببوسمش حین بوسه گفتم :  
منم همینطور اقاییم

امیر واسه یه لحظه لباسو از رو لبم برداشتو اروم لب زد، میشه از اون  
شب های خاطره انگیزت دوباره واسم بسازی؟

خودمو زدم به اون راهو گفتم :

کدوم شبو میگی؟ امیر: هه به

همین زودی یادت رفت ناغلا؟

دستاشو دور کمرم حلقه کردو منو سفت تر گرفت مثل یه شی گران  
بها تو بغلش بودم ، موهامو بو کشیدو گفت: هیچوقت از عطر تنت  
خسته نمیشم چه عطری میزنی که اینقدر دیوونم میکنه ؟

باران: عطر نمیزنم اقاییم !



#فصل ۲

#رمان رحم اجاره ای

#پارت ۳۱

امیر: باران خانوم من همین امشب نی نی  
میخوام چیکار کنیم؟ باران: عه امیر اذیت  
نکن دیگه ،

امیر:لبشو برچیدو گفت:من اذیتت میکنم خانومم؟!  
باران: نه عزیزم غلط کردم لبتو اونطوری نکن گازت میگیرما ،

امیردرحالی که دستشو میزاشت رو صورتش گفت: اخ نه گازنگیر ،  
لپم هنوز از جای گاز امروزت درد میکنه .

باران: میخواستی دلبریاتو کمتر  
کنی؟! امیر: اخ من فدای توبشم

چرا تو اینقدر شیرینی؟

باران: از تخت بلند شدمو رفتم سمت کمد لباسم میخواستم لباس  
هامو با یه لباس راحتی عوض کنم یه لباس خواب نارنجی جیغ بیرون  
کشیدم ، امیر تا چشمش به لباس افتاد چشمش برق زدو گفت :

اووف جونم واسه من میخوای پوشیش ؟

باران: پ نه پ واسه عمم میخوام پوشم ، چه سوالیه اخه فدات شم .

امیر با شیطنتی که تو چشماش موج میزد گفت: به نظر من که اصلا لباس نپوش ، بهتره باران: عه راست میگی؟! ترشت نکنه یه وقت

امیر: نهج ترشم نمیکنه ولی خیلی فاز میده ، دید زدنت بدون لباس 😊 باران: بچه پررو ، امیر: بهت گفته باشم این لباسو پوشی ، مثل شکلات یه لقمهت میکنم حالا خود دانی !

باران: بدون اینکه نیم نگاهی بهش کنم سریع لباس هامو با لباس خواب عوض کردم و جلوی چشماش با ناز راه رفتمو گفتم : خوب چطوره خوشهت میاد ! این همون لباسه که سارا تازه واسم خریده امیر در حالی که سعی میکرد اب دهندشو به زور قورت بده گفت: اوووو عجب جیگری شدی ، بعدم از رو تخت بلندشده اوومد سمت منو گرفت تو بغلشو بوسه بارونم کرد . خانومم تو همه جوره واسه من جذابی چه با لباس چه بی لباس البته مورد دوم رو بیشتر دوست دارم ،

باران: عه ... توجه کردی خیلی

ناقلا شدی؟ امیر: تازه کجاشو

دیدي فادات شم

باران: با یه حرکت منو از زمین بلند کردو خوابوندم روتخت ، خودشم

روم خیمه زد با چشمای خمارو قرمز خیره شد بهم

امشب من میخوام واست شب خاطره انگیزی بشه اینم سوپرایز من

خوبه!؟

باران: با خجالت سرمو انداختم پایین دستشو گذاشت زیر چونمو گفت:

از من خجالت نکش فادات شم!؟

بعدم با تمام وجود لباسو گذاشت رو لبم ، عمیق و پر حرارت میبوسید

، منم به تبعیت ازش همراهیش کردم.

دستشو کشید رو شکم برهنم ، منم دستمو کشیدم روی سینه پهلو

مردونش عاشقانه نگام کردو گفت:

هیچوقت ازت سیر نمیشم ، همیشه و تا ابد بهت قول میدم عاشقت  
بمونم و نزارم کسی تورو ازم بگیره ، بوسه ای روی پیشونیم زد که با  
عشق نگاش کردم و گفتم : امید وارم تا ابد به پای هم پیر بشیم !

امیر: حتما همینطور میشه

خانوم امیر:

باران که شدی مپرس ، این خانه  
ی کیست سقف حرم و مسجد و  
میخانه یکیست

باران که شدی، پیاله ها

را نشمار جام و قدح و

کاسه و پیمانه یکیست

گر درک کنی خودت خدا را

بینی درکش نکنی ، کعبه و

بتخانه یکیست ♥

باران: نمیدونستم شاعرم هستی اقاییم

امیر: تازه کجاشو دیدی من تو مشاعره زبان زد همم هه

باران: اخ جون من عاشق شعرم

امير: اگه تو بخوای میتونم هر شب واست شعر بگم چطوره؟

باران: کف دستامو با ذوق زدم بهمو اوردم بالا گفتم

:اره اره خیلی خوبه

امير:

لب خشکیده ے مارا نظری کن جانا



جز



لبت



بوسه



مگر



ارزش



چیدن



دارد

پشت بند این شعر لباسو اروم گذاشت رو لبم

فرید: رفتم به ادرسی که امیر برام فرستاده بود ،



یک خونه خرابه که حتی چوب های درهاش کنده شده بود سقف یکی از اتاق ها هم ریخته بود پایین رفتم سمت اتاق دوم ، اتاق هاش تو در تو بودو باید از چند اتاق میگذشتی تا به اتاق مستر برسی ، بالاخره به اتاق مورد نظر رسیدم ، دورتا دور خونه رو گشتم تا بالاخره چیزی پیدا کردم که میشد ، باهاش زمین رو کند ،

مشغول کردن شدم هر چی کردم چیزی پیدا نکردم ، دوباره شروع کردم به گشتن اتاق ، دنبال جایی بودم که کمتر تو دید باشه ، رفتم گوشه اتاقو دوباره مشغول کردن شدم به خاطر قدیمی بودن خونه کف زمین سست بودو به راحتی کنده میشد

بعد چند مین بالاخره به یه بسته کاغذی رسیدم ، بسترو سریع از زیر خاک ها بیرون کشیدمو شروع کردم به باز کردنش ،

یه سند خونه بود که اگه اشتباه نکنم سند همین خونه بود و یه مدرک دیگه هم بود. که باید میدادم بررسی کنن که ببینم تقلبیه یا اصله ، از جام بلند شدمو لباسامو تکوندم ،

سرو وضعمو مرتب کردم از خونه خرابه زدم بیرون ، این خونه از  
داخل داغون بود اما از بیرون خیلی با ابهت بود ، دوباره به سند خیره  
شدم ، اسم یه خانوم بود ، بهاره منش

این سند اینجا چیکار میکرد؟! باید هر چه زودتر میدادم بررسی بشه  
سوار ماشین شدم از اون خونه دور شدم تلفن رو برداشتم شماره  
امیر و برداشتم ،

بعد سه بوق بالاخره بداشت صدای خواب الودش توی گوشی پیچید .  
-الو بله

فرید: امیر خوابی تو هنوز پاشو بابا مدارک پیدا کردم .  
امیر تن صداش عوض شدو گفت  
راست میگی ؟ اره بابا دروغم چیه !

#فصل ۲

#رحم اجاره ای

#پارت ۳۳

امیر: یه دوش سریع گرفتمو اومدن بیرون باران هنوز اروم خوابیده  
بود ، رفتم سمتشو پیشونیشو بوسیدم ،  
چشماشو اروم باز کردو گفت: اقایی کجا میری؟! قرار بود هرروز  
واسم شعر بگی کو پس !

امیر: چشم شعرم میگم ، تو فقط زودتر پاشو باید بریم جایی !  
-کجا؟

امیر: بریم میفهمی زودتر پاشو دوش بگیر منم میرم صبحونه آماده  
کنم.

باران چشماشو مالیدو از جاش بلند شد، لحظه اخر که داشت میرفت  
سمت حموم بلند شعری که خودم خیلی دوشش داشتم رو براش  
خوندم .

امیر:

در پی رنج و عذاب و  
دلخراشی نیستم شعر

میگویم به دنبال حواشی

نیستم

حرف دل را با زبان دل

برایت گفته ام واقعیت

دارد این وقتی نباشی،

نیستم

باران:واسش بوس فرستادمو رفتم سمت حموم ،

بعد چند مین از حموم اومدم بیرون ، موهامو خشک کردم یه دست

مانتو شلوار از تو کمدم بیرون کشیدمو پوشیدم ، شالمو سر کردم

کنجکاو بودم ، بدونم امیر میخواد منو کجا ببره ، ارایش ملایمی روز

صورتتم نشوندم از آینه فاصله گرفتمو خودمو برانداز کردم ،

دستی به مانتوم کشیدم و از در رفتم بیرون ، از پله ها رفتم پایین و

رفتم سمت آشپزخونه ، امیرو عمو نشسته بودن باهم صحبت

میکردن به محض ورودم حرفاشونو خوردن، سلام کردم که جواب

دادن ، رفتم سمت کتریو برا خودم چایی ریختم ، زیر چشمی

نگاهی بهشون کردم مشکوک میزدن ، ولی خودمو به نشنیدن زده

بودم ، خیلی ریلکس صندلی رو کنار زدم و نشستم .

امیر : خوب آقای ارمانی دیشب خوب خوابیدین ؟

عمو: اره پسرم دستت درد نکنه مدت‌ها بود روی

تشک نخوابیده بودم ، باران: دلم واسه عمو

میسوخت ، چرا به این روز افتاده بود ،

باران: عمو نگفتین چطور شد که تصادف

کردین؟ عمو: دست رو دلم نزار

دخترم که خونه!!!

عمو با حسرت اهی کشیدو ادامه داد، نوچه های ارتانو باباش دنبالم

بودن خونمو مصادره کرده بودنو فقط یه ماشین واسم مونده بود تو

یکی از اتوبان های خلوت جلوم پیچیدن منم تعادلم از دست دادمو ....

اونا فکر میکنن من مردم! واسه همینه که دنبالم نمیگردن دیگه ، فکر

میکنن اون مدارک ر هم با خودم به گور بردم ، زنعوت وقتی دید

هیچی تو دست بالم ندارمو بی پول شدم ازم طلاقشو گرفت،

من که تا اونموقع به عمو اعتماد نداشتم ، حالا به حرفاش یقین پیدا کرده بودم .

امیر: امید وارم همه حرفاتون درست باشه البته قصد جسارت نداشتم .

عمو: نه پسر جان به این زخم زبونها عادت دارم ، دیگه واسم عادی شده ، ولی باید بگم من تو این وضعو اوضاع هر چی که لازم بود بدونید رو گفتم ، من ، یگه نمیدونم چیکار کنم که باورم کنید !

باران: راستش دلم واسه عمو میسوخت درسته هنوز نبخشیده بودمش اما ...دلم هم به این حالش رضایت نمیداد .

باران: عمو من میخوام به شما اعتماد کنم .

عمو: به علامت تشکر چشماشو یه بار رو هم گذاشتو بازو بستشون کرد انگار با حرفم ته دلش گرم شد ، لبخند محوی زدو گفت: ممنون که باورم داری بهت قول میدم از اعتمادت سو استفاده نکنم .

امیر:خوب باران خانوم شما اگه صبحانت تموم شده بریم تا دیر نشده قبل رفتن به دانشگاه باید بریم جایی ،

باران: درحالی که آخرین لقمه رو میزاشتم تو دهنم گفتم تمومه بریم



#فصل ۲

#پارت ۴۳

#رحم اجاره ای

باران: امیر در حالی که ماشینو پارک میکرد، گفت: پیاده شو رسیدیم!

باران: اینجا کجاست؟!

—خونه فرید

باران: اما چرا اومدیم اینجا؟!

امیر: بریم تو صحبت میکنیم فدات شم.

باران: دوشادوش امیر رفتیم داخل آپارتمان،

فرید اومد استقبالمونو مارو دعوت کرد به داخل منو امیر باهم وارد

شدیم، روی اولین مبل جا گرفتیم.

فرید: خوب چی میل دارین

بیارم، امیر: کاپوچینو لطفا

—نداریم

امیر: خوب پس قهوه

— شرمنده داداش همین چند دقیقه پیش، پیش

پای شما تموم شد باران: ببخشید چایی که

دارین!

فرید: راستش اینجا خونه مجردیه منم چایی ساز ندارم

امیر: اقا ما هیچی نخواستیم بیا بشین ، عجله

داریم میخواییم بریم فرید حداقل بزار یه

اب پرتقال بیارم ، امیر: باشه برو زودباش

باران دیرش میشه .

فرید : بعد چند مین با دوتا لیوان از تو اشپزخونه برگشتو لیوان هارو

داد دستمونو خودشم نشست روی مبل روبروی ما

امیر اب پرتغالو یه نفس سر کشید اما من جرعه جرعه میخوردم .

امیر: خوب بگو فرید چی پیدا کردی؟



فرید کمی خودش رو روی مبل جابه جا کرد و گفت : مدار کی که  
عموی باران خانوم گفتنو پید کردم ، امیر: خوب چی پیدا کردی؟!  
فرید از روی مبل بلند شد و رفت سمت کمد چوبی که کنار هال بود  
درشو باز کرد و پاکتی از توش بیرون کشید .

پاکتو گرفت سمت امیر و رو به من کرد و گفت: باران خانوم  
مطمئنید که میخواهید ببینید؟ باران: اره مگه چیزی شده؟  
فرید سرشو خاروند و دوباره نشست ، اخه با این مدارک پای مادرتم  
گیره ، اگه آرتان و باباش برن زندان مادرت هم میره چون کمی از  
این اموال به اسم مادرته ، نامردا کاری کردن هیچ جوهره نتونیم این  
مدرک رو کنیم،

باران: نه نه ... اصلا این مدرک رو رو نمیکنیم من نمیخوام مادرم  
که هنوز ندیدمش بره زندان تو رو خدا یه فکر دیگه کنین ،  
فرید کمی فکر کرد و گفت: می تونیم کار دیگه کنیم!  
باران: چیکار؟!

فرید: بهتره هر جور شده مادرتو پیدا کنیو البته تنها و بعد راضیش  
کنیم تا سند اون چیزایی رو که به اسمشه رو تحویل پلیس بده

شاید اینطوری بشه نجاتش داد

امیر: خوب مادرش که تو اون خونه زندانیه چطور میتونیم باهاش ملاقات کنیم!؟

فرید: نمیدونم اما واسش یه فکری میکنم ،

باران: فرید خان خواهش میکنم زودتر یه کاری کنید که من مادرمو ببینم ،دیگه طاقت ندارم .

امیر: خانومم اروم باشه همه چی درست میشه بزار ببینیم از چه راهی میشه مادرتو از اون خونه بکشونیم بیرون !

امیر: خوب دیگه فرید باران دیرش شده من دوبارت میام پیشت یه سری مدارک هم هست تو شرکت اونارم بیارم واست حله!؟

فرید: اره اما تا به اثبات رسیدن مدارک طول میکشه ، مخصوصا

الانکه یه مشکل به مشکلمون اضافه شده ، امیر: باشه مشکلی

نداره تا هر موقع که بگی مامنتظر میمونیم فقط اگه میشه یکم

زودتر ، فرید:چشم ،

امیر در حالی که دستمو میگرفت تا بلند شم خودش هم از جاش بلند شد و گفت: خوب فرید پس ما میریم!

فرید: باشه داداشم فقط یه چیزی ،

فرید چشمکی به امیر زد و گفت: اون قضیه چی شد حرف زدی؟!

باران: خوب میدونستم منظورش سارا است ،

امیر دستش گذاشت رو شونه فرید و گفت: داداشم باید تو خوب شدن

کامل سارا صبر کنی ولی همین روزاست که با پدر مادرم صحبت

میکنم که قرار خاستگاری رو بزاریم خوبه؟

فرید چشمش برق زد و با لبخند ژکوند گفت : ایول پس حله تو برو به

کارت برس داداشم ،

امیر: باشه پس ما میریم فعلا

از فرید خدا حافظی کردیم و از خورش او مدیم بیرون ،

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم چند دقیقه دیگه کلاسم شروع میشد

ولی من هنوز دانشگاه نبودم ، تا رسیدن به دانشگاه امیر تو فکر بود

واسه همین صحبت دیگه ای بینمون رد و بدل نشد فقط موقع پیاده

شدن گفت که امروز شاید نتونه بیاد دنبالم واسه همین میفرسته کسه  
دیگه ای بیاد دنبالم ، براش بوس فرستادمو از ماشین پیاده شدمو  
رفتم سمت کلاسم ،



#فصل ۲

#پارت ۵۳

#رحم اجاره ای

باران: از حیاط دانشگاه عبور کردم و رفتم سمت کلاسم نیم ساعتی  
سر کلاس نشسته بودیم که استاد کلاسو به خاطر سر درد شدید  
تعطیل کرد .

منم خوشحال از اینکه میتونستم برم خونه و واسه امیر غذا درست  
کنم سریع وسایلمو جمع کردم از کلاس زدم بیرون کیفمو انداختم  
رو دوشمو از دانشگاه خارج شدم منتظر ایستادم تا تاکسی بیاد

گوشیمو از توی کیفم بیرون کشیدم شماره امیرو گرفتمو بعد دوبوق برداشت .

امیر: جانم

باران: امیر من کلاسم امروز زود تموم شد، من با تاکسی میرم خونه امشب میخوام واست غذا بپزم چی دوست داری!

امیر: نه همونجا وایستا تا من پیام دنبالت کارم تموم

شده! تو راهم باران: باشه عزیزم ، من منتظرتم

گوشی قطع کردم ۵ دقیقه ای میشد که کنار خیابون

ایستاده بودم تا امیر برسه

ماشین مشکی رنگ مدل بالایی جلوم ترمز زد شیشه های ماشین

دودی بود واسه همین نمیتونستم چیزی ببینم ، دوتا بوق زد فکر

کردم حتما با کسه دیگه ای کار داشت بی توجه بهش دو قدم رفتم

جلو تر که اونم با ماشین اومد جلوتر شیشه ماشین و کمی پایین داد ،

با بهت خیره شدم به

طرف ، از ترس دستام

مثل بید میلرزیدن ،

باصدای اروم و لرزون لب زدم، تو اینجا

چیکار میکنی؟ - بیا بشین باهات حرف

دارم

باران: اخمامو توهم کشیدمو گفتم من با تو حرفی ندارم ، حالاهم

برو الان امیر میاد واست بد تموم میشه

-مهم نیست گفتم بیا بشین !

باران: بی توجه بهش پا تند کردم و خواستم ازش دور بشم که دنده

عقب گرفتم و تند بهم نزدیک شد یهو ترمز کرد ، از ماشین پیاده شد و

اومد سمتم

-مگه بهت نمیگم بیا بشین

تو ماشین ، باران: دلم نمی

خواد مگه زوره !

درسته قبلا شوهرم بودی ولی الان خداروشکر نیستی پس دلیلی

نمیدونم که به حرفای مسخرت گوش بدم ،

ارتان: تو راست میگی اما تو هنوز مادر اون بچه ای ، یادت که نرفته

باران: اولاً که من اون بچرو ازت میگیرم خیالت تخت ، اما اول

باید تور به زمین بزنم ، اصلاً اینجارو چطوری پیدا کردی هان؟

ارتان: اونش مهم نیست ، بیا سوار شو باهات حرف دارم !

باران: من باتو حرفی ندارم خداحافظ

ارتان مچ دستمو گرفت حین کشیدنم به سمت ماشین

باران: اخ ولم کن دیوونه دستم شیکست ،

همون لحظه امیرو دیدم که با سرعت از ماشینش پیاده

شد با دو اومد سمت ما ،

تا رفتم به خودم پیام ، نمودونم چی شد ارتان پخش زمین شد امیر  
خیلی اصبی شده بود نشست رو سینه ارتان که حالا افتاده بود زمینو  
از بینیش خون میومد ،

امیرنشست رو سینشو دوباره مشت محکمی تو صورتش زد با

تعجب خیره شده بودم به ارتان هیچ عکس العملی انجام نمیداد ، با

ارامش خون بینیشو پاک کردو با تخرسی خیره شد به امیر

امیر: دفعه آخرت باشه به زن من دست میزنی فهمیدی ؟!

باران: امیر ولش کن عزیزم تورو خدا همه  
دارن نگاهمون میکنن امیر: گور پدر  
همشون من تا اینو ادب نکنم امیر نیستم  
امیر با یه حرکت ارتانو از رو زمین بلند کردو یقشو گرفتو  
چسبوندش به ماشین امیر: به چه حقی دستشو گرفتی  
هان؟!

ارتان: اون هنوز مادر بچه منه ،  
امیررگ های گردنش بیرون زده بودو قفسه سینهش از عصبانیت بالا  
پایین میشد ،چشماش از شدت خشم سرخ شده بود ،  
ارتان با خونسردی ادامه داد.  
میخوام باران برگرده سر خونه زندگیه قبلیش ، اگه بچشو میخواد باید  
بیاد بامن زندگی کنه .

باران: اینبار من با عصبانیت دستامو مشت کردم و گفتم : من بمیرم هم  
دیگه پیش تو نیام ،اصلا با چه اعتماد به نفسی اومدی اینجا



این چرندیاتو تحویل ما میدی ، یک درصد فکر کن من به خاطر بچه  
برگردم پیش تو!؟

حرف اخرم رو با پوزخند زدم .

ارتان: اگه بهت بگم مادرت پیش منه چی؟؟

بازم نمیخوای باهام بیایی من میتونم تورو به مادرت برسونم!

فقط کافیه برگردی پیشم

امیر که تا اون لحظه اروم بود با خشم یقه ارتانو محکم گرفتو

با سر رفت تو صورتش و فریاد زد : خفه شو نامرد اینبار ارتان هم

دیگه طاقت نیاوردو یقه امیرو گرفت ، پرتش کرد وسط خیابون



#فصل ۲

#رحم اجاره ای

#پارت ۶۳

جیغ بلندی کشیدم که همه مردم دورمون جمع شدن ،

ماشینی داشت میومد سمت امیر لحظه اخر سریع پا تند کردو  
خودشو به ما رسوند مشتشو تو هوا چرخوندو محکم زد تو صورت  
ارتان و حالا ارتان بود که پخش زمین میشد ،

ارتان خواست بلند شه که جلوی امیر ایستادمو دستمو بردم بالا  
محکم زدم تو صورت ارتان کارم دست خودم نبود  
ارتان درحالی که با ناباوری بهم نگاه میکرد گفت:

هر چه از دوست رسد نیکوست !

باران: باورم نمیشد این همون ارتان

مغرور باشه ، ارتان: بین شده به زور

برت میگرددونم حالا بین کی گفتم

امیر: برو بچه ژینگول ، فکر کردی اینجا بی صاحابه که هر غلطی دلت

خواست بکنی !

باران الان زن منه و تو حتی نمیتونی فکرشو بکنی به خاطرش چه

کارهایی که ازم برنمیاد ، تا الان اگه زنده ای فقط به خاطر بچته

نمیخوام بچت بی پدر بزرگ شه که اونم تا چند وقت دیگه ازت  
میگیریمش دیگه بهانه ای واسه به دست آوردن باران نداری!

ارتان پوزخندی زدو گفت : به همین خیال باش ، من بارانو به دست  
میارم یه جوری که تو حتی فکرشم نمیتونی کنی

باران: چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ چی از زندگیم میخوای ؟  
بچمو که گرفتی حالا چه مرگته که دوباره برگشتی

ارتان: باران من هنوز دوست دارم نمیتونم بدون تو زندگی کنم ،

امیر درحالی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت: بهتره زودتر دمتو  
بزاری رو کولتو بری وگر نه زنگ میزنم پلیس به جرم مزاحمت واسه  
زنم پوستتو بکنن

ارتان با بی تفاوتی گفت مهم نیست ، بعد بدون توجه به امیر رو کرد  
به منو کارتی از تو جیبش در آوردو گرفت سمتم

ارتان: این شماره جدیدمه اگه یه وقت پشیمون شدیو خواستی مادر  
و بچتو ببینی حتما باهام تماس بگیر ،

امیر قبل اینکه من کارتو بگیرم کارتو گرفتم سریع پارش کرد ، تاحالا  
امیر رو اینقدر عصبی ندیده بودم خودم هم ازش ترسیده بودم ،  
با همون اخم جذابش رو کرد به ارتانو گفت: بین طرف حسابت منم  
نه ایشون جرات داری با من حرف بزن چرا میترسی!؟  
ارتان دوباره کارتشو گرفت سمت امیر و گفت : تورو سننه به تو چه

باران: اخ که چقدر پرو بود این بشر دلم میخواست خرخرشو پاره کنم

باران: امیر خواهش میکنم تمومش کنید ولش کن بیا بریم جون من  
خواهش میکنم .

دست امیر و گرفتمو به سمت ماشین کشوندمش ،  
با امیر سوار ماشین شدیمو راه افتادیم تا رسیدن به خونه اخماش تو  
هم بودو من واقعا جرات این که حرفی بزنم رو نداشتم .  
پس سعی کردم وقتی اروم شد واسش توضیح بدم .

امیر با ترمز وحشتناکی ایستاد و رو کرد بهمو گفت: اون  
مرتیکه اونجا چیکار میکرد؟

باران: امیر من از کجا باید بدونم این چه

سوالیه ؟ امیر: پس از کجا میدونست تو

اونجایی؟

باران: با ناباوری بهش خیره شدمو انگشتمو گرفتم سمت خودمو گفتم

: به من شک داری!؟

امیر دستی تو موهاش کشیدو با کلافگی گفت: نه منظور من این نبود

که...

باران: نداشتم ادامه حرفش رو بگه در ماشینو باز کردم از ماشین

پیاده شدم بلافاصله بعد من امیر هم از ماشین پیاده شدو درو بست .

پا تند کردم سمت ساختمون ، امیر پشت سرم میومد لحظه اخر دستمو

گرفتمو برمگردوند تو چشمام نگاه کردو گفت: ببخشید منظوری

نداشتم خانووم

باران: باشه دیگه مهم نیست بعدم بی توجه بهش دستمو از تو دستش

کشیدم بیرونو راه افتادم سمت در ورودی

دوباره دستمو گرفت و مانع رفتنم شد ،

امیر: خانومم قهر نکن دیگه گفتم ببخشید دیگه عصبی بودم حالم دست خودم نبود!؟

باران: گفتم که مهم نیست ،

امیر با نگرانی مچ دستمو گرفتم

نگاه کرد امیر: چرا دستت

کبوده!؟!

اون ارتان احمق اذیتت کرد؟

باران: منکه تا اونموقع متوجه نشده بودم دستم به خاطر فشار زیاد

دست ارتان موقعی که داشت منو میکشوند سمت ماشین کبود شده

با ناباوری خیره شدم به دستم ،

باران: چیزی نیست خوب میشه ،

امیر منو کشید تو بغلشو ، سرمو گذاشت رو سینه پهلو مردونش ،

عطرش عجیب نفس گیر بود ، دلم میخواست دنیا با ایسته و من تا ابد

تو بغل این مرد کسی که واقعا عاشقش بودم بمونم



ارتان: شیشه مشروبی که روی میز بود رو با اعصاب داغون گرفتم تو دستمو به نفس سر کشیدم ، گلوم سوخت اما اعتنایی نکردم ، دوباره شروع کرده بودم به مشروب خوری ، دست خودم نبود انگار فقط این بود که بهم آرامش میداد جلوی پنجره ایستادم دکمه بالای پیره‌نمو باز کردم تا راحت تر بتونم نفس بکشم-

سیگاری از جیبم در اوردمو اتیش زدم و از پنجره خیره شدم به بیرون

تو افکار خودم غرق بودم که صدای ستاره بلند شد!

سلام ...

تازه متوجه بهم ریختگی‌م شده بود دستشو گذاشت روی زخم لبمو

گفت : کی این بلارو سرت آورده چرا این ریختیه !

ارتان: هیچی نیست اینا خوب شدن زخم دلمه که خوب نمیشه

ستاره لبش رو برچیدو گفت: درکت میکنم!

ارتان: نه درکم نمیکنی هیچوقت نمیتونی درکم کنی !

قطره اشک سمجی از گوشه چشمش چکید که سریع پاکش کردو

گفت: ببخشید مزاحمت شدم من میرم بخوابم ،

ارتان: پاتند کردو از اتاق رفت بیرون ، خوب میدونستم داره اینجا

زجر میکشه و از شدت علاقتش به خودم خبر داشتم ، اما من چیز دیگه

ای میخواستم .

دوباره خیره شدم به پنجره و سیگارمو فوت کردم بیرون و پرتش

کردم ،

رفتم سمت تختمو روش دراز کشیدمو با فکر باران به خواب رفتم .

ستاره : ساعت ۶ صبح بود سریع لباس های بیرونیم رو پوشیدمو از

اتاقم خارج شدم ، باید قبل اینکه بقیه بیدار بشنو بفهمن برم بیرون ،

پاورچین پاورچین از در خونه

زدم بیرون ، سریع تاکسی

گرفتمو ادرس دادم .



بعد نیم ساعت به مقصد مورد نظر رسیدم از ماشین پیاده شدمو کرایه  
رو حساب کردم .

پشت در بسته ایستادمو با تردید دستمو

گذاشتم رو زنگ ،

صداش از پشت ایفون

اومد بله بفرمایید؟؟

باران باز کن منم

ستاره

باران با تعجب گفت: چی؟! تو اینجا چیکار میکنی!؟

ستاره: درو باز کن میام واست توضیح میدم .

باران: با تردید درو زدم امیر از تو اشپزخونه

داد زد کی بود؟؟؟

باران: ستاره !!! میگه باهام کار واجب داره

امیر از تو اشپزخونه اومد بیرونو مثل من منتظر بود

که ستاره بیاد داخل

در باز شدو ستاره اومد تو با تعجب بهش خیره شدمو گفتم : چی شده  
!؟

انگار فقط منتظر بود تا من این حرفو بزنم بغلم کردو زد زیر گریه ،  
منکه گیج شده بودم ، سعی کردم بزارم اروم شه بعد حرف بزنه

باران:بیا بشین

اینجا؟! چیشده چرا

گریه میکنی!؟

ستاره:باران تورو خدا برو با ارتان حرف بزن جون  
بچت اونجا در خطره ، اصلا نه به من نه به بچت هیچ  
اعتنایی نمیکنه !

دیگه خسته شدم ، باران خواهش میکنم کمک کنید ،  
من نمیخوام ارتانو از دست بدم ، اما اون فقط تورو میخواد ، نمیدونم  
چرا چند وقته اخلاقش عوض شده

همش تو فکرة ، مشروب ميخوره تا صبح

سيگار ميکشه ، باران:از من چه کاری

ساختس؟!

ستاره:بايد کمکم کنی من بهت کمک کردم به امير

برسی يادت که نرفته؟؟ امير: خوب ، از ما چه کاری

برمياي؟!

چرا اصلا ازش طلاق نيميگيري وقتی مي بينی اينقدر باهات بد رفتاری

ميکنه؟!

ستاره: بهش گفتم ازت طلاق ميگيرم اما گوشش به اين حرفا بدهکار

نيست هميشه ميخواد حرفشو بازور به طرف بقبولونه

امير خان شما ارتانو نميشناسيد اون همه چيزو باهم ميخواد ، و اگه

چيزی رو بخواد تا به دستش نياره ول کن ماجرا نيست،

امير: ايندفعه فرق ميکنه ، يعني من نميزارم به چيزی که ميخواد برسه!

ستاره دستمو گرفت تو دستشو گفت: باران من میتونم کمکت کنم  
هم بچتو هم مادرتو از اون خونه لعنتی نجات بدی اگه کمک کنی  
بهت قول میدم .

امیر با اخمهای درهم به ستاره گفت: چیکار باید کنه؟!  
ستاره: بره با ارتان حرف بزنه ، باران حرفات روش خیلی تاثیر  
میذاره برو باهاش حرف بزنی به خاطر مادرتو بچت هم اینطوری به  
بهانه حرف زدن مادرتم میبینی !

امیر: بی خود لازم نکرده من خودم یه راهی  
پیدا میکنم ، باران: از جام بلند شدمو رفتم  
سمت اشپزخونه ، امیرو صدا کردم امیر یه  
لحظه بیا!

باران: من میخوام برم باهاش حرف بزنی !

امیر: اصلا حرفشمن نزن

باران: امیر خواهش میکنم من نمیتونم دست رو دست بزارمو بشینم  
تا یه روزی فریدی یه کاری کنه من خودم باید دست به کار بشم ، از

این طریق حداقل میتونم با مامانم حرف بزمو بهش بگم اون مدارکو اسناد رو پیدا کنه و به دستمون برسونه ، تورو خدا امیر من بعد ۱۰ سال واسه اولین بار میخوام مادرمو ببینم ، اینطوری حداقل واسه اولین بار بچمو هم میبینم ،

امیر کمی فکر کردو گفت: بزار به فرید زنگ بزnm ببینم اون چی میگه ، بازم هر چی نباشه اون از ما وارد تره

باران: باشه زنگ بزnm ، تا زنگ بزنی من یه چایی واسه ستاره بریزم امیر شروع کرد به شماره گرفتن



#فصل ۲

#پارت ۳۸

#رحم اجاره ای

باران: بعد چند مین امیر منو صدا کرد ، رفتم سمت اشپزخونه ، امیر با صدای اروم لب زد!

با فرید حرف زدم میگه فکر خوبیه و تنها چاره هم همینه ،

اما می‌گه به ستاره راجب نقشمون چیزی نگید چون اگه بفهمه که با این اسنادو مدارک ارتان می‌وفته زندان امکان داره باهامون همکاری نکنه و به ارتان ماجرا رو بگه و اونم اسنادو مدارک رو پیش خودش نگه داره ،

باید وقتی رفتی اونجا به یه بهونه بری مادرتو پیدا کنی بدون اینکه کسی بفهمه ، باهش حرف بزنی  
باران: باخوشحالی گفتم ! یعنی میزاری برم؟؟ خدایا شکرت بالا خره  
مادرمو میبینم بی هوا امیرو بغل کردم ، دستشو دور کمرم حلقه کرد  
و گفت: خانومم ولی من خیلی نگرانتم انگار دارم آهومو میسپارم  
دست گرگ ، نمیخوام هیچوقت از دستت بدم ، نمیخوام هیچوقت  
غمگین باشی ، نمیخوام حسرتی تو دلت بمونه واسه همینه که میخوام  
بزارم بری ، اما باید قول بدی مواظب خودت باشی عشقم

باران: روی سر پنجم ایستادم تا قدم بهش برسه بوسه بوسه ارومی روی  
لبش زدمو گفتم : چشم اقاییم بهت قول میدم ،  
امیر: باران خانوم ، اینقدر دلبری نکن ، میخورمتا

باران: عه دوست دارم واست ناز کنم ، نازمو بکشی مگه بده ؟!

امیر:

ای که گاهت سر ناز

است و گهی روی

نیاز

من همان روی

نیازم که سر نازم

نیست

ناز تو خریدارم تا

ابد عشقم

ارتان: از خواب بیدار شدم ، رفتم سمت حمومو دوش گرفتم ،

از حموم اومدم بیرونو یه حوله پیچیدم دورم حس خشک کردن

موهامو نداشتم ، از اتاق خارج شدمو رفتم سمت اتاق اراد ، هنوز نرفته

بودم تو که صدای خنده از تو اتاق اومد .

درو باز کردم ، باورم نمیشد این ...

این باران بود که اراد رو تو بغلش گرفته بودو داشت باهاش بازی  
میگرد؟!

نه نه حتما دوباره خیالاتی شدم!

هنوز متوجه من نشده بود ،

پشتش بهم بودو داشت قربون صدقه اراد میرفت ، الان که فکرشو  
میکنم چقدر به اراد حسودیم میشد ، دلم میخواست مخاطب حرفاش  
من باشم نه بچمون ،

باران: الهی مامان قربون دستای کوچولوت بره ، فدات بشم پسر  
، میدونی چند ماهه که ندیدمت؟!

ارتان: رفتم نزدیک تر و سرفه ای کردم که باران برگشتو تازه متوجه  
من شد!

یهو مثل برق گرفته ها روشو برگردوند و گفت : این چه وضعیه؟!  
تازه متوجه ، موقعیت شدم ، بایه حوله ایستاده بودم جلوش موهام  
خیس بودو ازش اب میچکید ، برام مهم نبود پس توجهی نکردمو  
گفتم : تو اینجا چیکار میکنی؟ کی تورو راه داده اینجا؟!



باران همون طور که نگاهش به اراد بود گفت : ستاره !!

سرشو خم کردو بوسه ای روی پیشونیه اراد زد و گفت: مهمه؟!!

ارتان: نه مهم نیست دیگه فقط این مهمه که تو الان اینجایی !!

باران: میخوام با پسرم تنها باشم ، میشه لطفا بری؟؟

ارتان: چرا اینقدر ناز میکنی ، منکه کاریت ندارم فقط میخوام تماشات

کنم .

باران: به سردی نگاهش کردم و گفتم : حداقل یه لباس پوشی بد

نیست !!

ارتان: با شیطنت نگاهش کردم و گفتم : تو که این بدن رو دیدی دیگه

از چی خجالت میکشی !!؟!

باران: دیگه نمیخوام بینم من الان متاهلم و شوهرم کسه دیگه ایه

پس خواهش میکنم لطفا رعایت کن .

ارتان: رفتم جلو ترو اراد رو از بغلش گرفتم و گفتم : مهم نیست که

متاهلی یا نه !

من میخوامت هر جور که باشی !

باران: چرا تو اینقدر پرویی!؟

من دلم نمیخواد دیگه حتی یه لحظه هم تورو تحمل کنم!

ارتان: باشه من میرم بیرون اما اراد رو هم با خودم میبرم خواستی بیا

تو اتاق کارم باهم حرف میزنیم !

ارتان عوضی فقط میخواست منو حرص بده اه

اگه مجبور نبودم پیام اینجا یه دقیقه هم حاضر نبودم جایی که این

هست باشم .

بالاخره مجبور بودم برم ،من هنوز دو دقیقه نبود که بچمو دیدم هنوز

ازش سیر نشده بودم .

دستامو مشت کردم به سمت اتاق کارش راه افتادم دقیقا روبروی

همین اتاق بود در رو باز گذاشته بود ،

رفتم سمت درو دوتا تقه به

در زدم ، پشت بندش درو

کامل باز کردم رفتم تو

اراد رو گذاشته بود رو تختو خودشم معلوم نیست کجا رفته بود!  
رفتم سمت پسرمو بغلش کردم

همون موقع ارتان از حموم اومد بیرونو لباس تنش کرده بود خدارو  
شکر مجبور نبودم ، همش سرمو بندازم پایین که یه وقت چشمم  
بهش نیوفته ،  
وقتی اینطوری نگاهش میکردم ، فکر میکردم دارم به امیر خیانت  
میکنم

ارتان اومد نزدیکمو گفت : میبینم پسر ت واسه مهمه

باران: معلومه که واسه مهمه از  
پوستو استخونم ، ارتان: اگه واسه  
مهم بود که میومدی اینجا میموندی!  
باران: اراد رو بوسیدمو چیزی نگفتم  
رفت سمت کیفشو جعبه ای از توش بیرون  
کشیدو گرفت سمتم - این چیه؟  
ارتان: بگیرش خودت میفهمی!

باران: ارتان اراد رو از بغلم گرفتو گفت بگيرش!  
باران: يعنى چي ميتونه باشه؟! در جعبه رو با کنجکاوی باز کردم که  
چشمم خورد به دسته مویی که يه روزی مال من بودن!  
بغضم گرفت! نه به خاطر موهام بلکه به خاطر بلاهایی که این ادم  
سرم آورده بودو من حتی نمیتونستم از خودم دفاع کنم!



#فصل ۲

#پارت ۳۹

#رحم اجاره ای

باران: جعبه رو بستم گفتم: خوب؟! کی چي؟!  
میخوای با این کارت منو ازار بدی  
ارتان: نه... نه اصلا همچین قصدی نداشتم ، فقط میخواستم بگم  
یادگاریتو نگه داشتم ، من همیشه به فکرت بودم!  
باران: الان اینا چه دردی رو دوا میکنه؟!  
اصلا میخوای با این حرفات به کجا برسی؟؟؟!

چرا دست از سرم بر نمیداری ،

ارتان: وقتی بیهوش بودی بالا سرت بودم بهت گفتم که

یادگاریتو یه روز بهت پس میدم ،

باران: من اینو نمیخوام به اراد اشاره کردم گفتم : پس اون یادگاری

چی کی میخوای اراد رو بهم پس بدی ؟

ارتان: هیچوقت اگه میخوایش باید بیایی اینجا بامن زندگی کنی در

اون صورته که میزارم اراد رو بینی همین !

باران: اولاً منم مادر اون بچم من اگه بخوام میتونم بچه رو تا هفت

سالگی نگه دارم ،

میرم ازت شکایت میکنم اراد رو ازت میگیرم ،من ننیزارم مثل تو تو

این لجنزار که از هر گوشش بوی نم شروبو قمارو قاچاق میاد ،

نمیخوام مثل تو بشه !؟

ارتان: ببین باران من بهت نگفتم بیایی اینجا که این حرفارو بهم بزنی

من میخوام منو تو مثل قبلا باهم خوب باشیم چرا درکم نمیکنی !؟

باران: کدوم خوب بودن میشه بگی؟؟

منو تو کی باهم خوب بودیم هرروز تو خونه یه جنگو اعصاب داشتیم ،  
من نمیدونم بر چه اساسی این حرفو میزنی !؟

ارتان: اصلا تو درست میگی من با تو بد بودم اما تو که اینطوری نبودی  
! حتی یادمه یه بار بهم گفتی بهم کمک میکنی که ستاره رو فراموش  
کنم خودت گفتی سعی میکنی کاری کنی که من دست از مشروبو  
سیگار بردارم همه اینارو یادت رفته؟! اگه تو یادت رفته من محبت  
هایی که در حقم کردی رو فراموش نکردم .

باران: با پوزخند گفتم : خواهش میکنم تمومش کن اینا مال قبل این  
بود که بفهمم تو باعث شده بودی امیر ازم دور شه ! من چاره ای  
جز اینکه کاری کنم خودم تو ارامش باشم رو نداشتم میفهمی؟! من  
هیچوقت کمکت نکردم که خوب شی حتی با مریضیت کنار اومده  
بودم ، اما تو چیکار کردی هان

با بی رحمی کتکم زدییو موهامو قیچی کردی !

اما امیر هیچوقت این کارارو نمیکنه چون عاشق واقعیه نه تو که  
جسممو میخوای نه خودمو ، کی بود تا چند ماه پیش میگفت : من هنوز  
ستاره رو دوست دارمو میخوام به خاطرت فداکاری کنم.....

ارتان: باران اروم باش من نمیخوام ازم ناراحت باشی ، نمیتونم منکر اشکای تو چشمت بشم ، درسته بهت بد کردم اما همیشه هواتو داشتم ،

باران : اشک سمجی از گوشه چشم چکید تا روی لبم سر خورد !  
ارتان اومد جلو با یه حرکت ناگهانی انگشتشو کشید رو لبمو اثر اشک رو پاک کرد .

خودمو کشیدم عقبو گفتم : به من دست نزن عوضی ازت متنفرم، از لمس دستات تنم مور مور میشه ، وقتی میبینمت ازت میترسم ، چطور ازم توقع داری که پیامو باهات زندگی کنم .

من هیچوقت زندگیه خوبمو با امیر به خاطر تو یا اراد فدا نمیکنم !  
اینو خوب تو گوشت فرو کن .



#فصل ۲

#پارت ۰۴

باران: وقتی گفتم من هیچوقت زندگیه خوبمو با امیر به خاطر تو بچه  
فدا نمیکنم ، ارتان عصبانی شد و با خشم گفت: یعنی بچت واست  
اینقدر بی ارزشه که به خاطرش راضی نمیشی برگردی؟؟

باران: بین من ارادو که صدرد ازت میگیرم ، در این شکی نیست ،  
ولی یه دقیقه هم نمیخوام کنار تو باشم .

باران: الانم خواهش میکنم منو اراد رو تنها بزار ، میخوام تنها باشم .

ارتان که دید اسرار کردنش فایده نداره ! بی هیچ حرفی سرشو  
انداخت پایینو از در رفت بیرون عجیب بود ارتانی که من میشناختم  
اینطوری نبود!؟

از فرصت استفاده کردم به بهانه اب خوردن رفتم سمت اشپزخونه  
صدرد صد مامانم اونجا بود .



خونه تو سکوت کامل بود و فقط صدای ظرف شستن از اشپزخونه  
میومد ، سعی میکردم تا حدی که میتونم ، کمتر سرو صدا راه بندازم و  
خداروشکر اراد تو بغلم خوابش برده بود .

اخ که چقدر دلم میخواستم ببوسمش قیافش مظلوم بود اخه این بچه  
چه گناهی کرده بود که پدرش باید ارتان میبود .

بهش دقت کردم مژه های مشکی و فرش و اون موهای مشکی پر  
کلاغیش به ارتان رفته بود و لی بینی و چشمش به من

چشم از اراد برداشتمو پا تند کردم سمت اشپزخونه ،

یه خانومی پشتش به من بودو منو نمیدید ، چون صبح زود اومده بودم

خداروشکر کسی بیدار نبود مثل اینکه قوانین این خونه مثل قوانین

خونه ارتان بودخدمه باید کله صبح بیدار میشدنو کاراشون رو انجام

میدادن ،

رفتم سمتشو دستمو گذاشتم

رو شونش ، دل تو دلم نبود

اون صورت ماهش رو ببینم ،

انگار تازه متوجهم شده بود برگشت ستم ، خودش بود اره خودش

بود با همون چشمای به رنگ دریاش داشت نگاهم میکرد اما چرا

اینقدر سرد بود ، چرا بی روح و خشک بود؟؟!

البته بهش حق میدادم ، ۱۰ سال ازم دور بود و یقینا منو نمیشناخت .

اراد رو تو بغلم جابه جا کردم با دست ازادم بغلش کردم ، هنوز

بوی اشنای بچگیامو میداد ، اشکم دراومده بود

مامان : ببخشید خانوم میشه بگید چی

شده ؟ باران: مامان منم بارانت ، منو

نمیشناسی؟!

مامان با تعجب خیره شد بهم دستمو گرفت تو دستشو گفت: چی

داری میگی ؟!

باران من مرده تو کی هستی؟!

باران: مامان من بارانم به خدا راست میگم ،

گردنبندی که توی ۷ سالگی بهم دادیرو هنوز دارم بین !

شالمو کمی بالا دادم تا سفیدی گردنمو اون گردنبندی که واسم از

همه چیزو ، همه کس ارزشش بیشتر بود رو نشونش دادم .

این با چند لحظه ای خیره موند به صورتم به وضوح تعجب رو تو  
چشماش میخوندم . دستاشو گذاشت رو لباسو با ناباوری گفت: وقعا  
خودتی دخترم!؟

مامان: اچه چ طور ممکنه؟! عموت که گفت؛ تو مردی؟

چشمای قشنگش شروع کردن به باریدن اینبار اون بود که منو سفت  
در اغوش کشید.

مامان: باران تو اینجا چیکار میکنی؟! چطوری پیدام کردی؟! چرا این  
بچه بغله توعه!؟

باران: حتما شنیده بودی که ارتان زن گرفته بوده نه!؟

– موشکافانه خیره شد بهمو

گفت : اره!؟ باران: خوب من

همونم، من زنش بودم!

مامان: باران چی داری میگی!؟ تو زن ارتان بودی؟! پس ستاره چیه!؟

مامان من الان زياد وقت ندارم بايد برم اگه کسی منو با تو ببينه خیلی بد ميشه انشالله وقتی از اين خونه اوردمت بيرون همه چيزو واست مفصل توضيح ميدم!

مامان کمی خيره خيره نگاهم کردو با نگاه پر محبتش بوسه ای روی پیشونيم زد ، دلم ميخواست از خوشحالی فریادبزنم .  
اما حيف که دستو بالم بسته بود .

باران: مامان اگه بدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود؟! اگه بدونی چه سختیایی کشيدم بدون تو !

اما فقط يه چيز بود که تو همه اين سختيا بهم آرامش میداد اونم عکست بود .

مامان: فدات بشم مادر ، اين خانواده چه بلایي سرت آوردن؟! توهم مثل من " زندگيتو تباه کردن " ؟!

باران: اما اينا ديگه مهم نيست من الان کنار کسی زندگي ميکنم که واقعا عاشقشم و بهم آرامش ميده!

مامان دستشو کشید کنار چشممو اثر اشکای ناخواسته که از چشمام  
میچکید رو پاک کردو گفت:

گریه نکن دخترم ، گریهات مثل خنجریه روی قلبم نمیخوام  
بعد ۱۰ سال دوری الان گریهاتو ببینم .

خداروشکر میکنم که سرنوشتت مثل من نبود ! خیلی خوشحالم که  
الان زن ارتان نیستی و از دست این خاندان راحت شدی  
,

باران: مامان گریم از خوشحالیه ! بعد ۱۰ سال دوری دارم دوباره

صورت ماهتو میبینم نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم !

تازشم من تورو هم نجات میدم بهت قول میدم فقط

باید یه کاری کنی واسم مامان: چیکار دخترم !؟

باران: باید اون اسنادو مدارکی که به نامته رو پیدا کنی ! باید یه جوری

به دستم برسونیش!!

دست کردم تو جیمو موبایل نوکیای کوچیک رو گرفتم سمتش و

گفتم : اینو یه جایی قایم کن بهت زنگ میزنم مامان فقط مواظب

خودت باش اگه اینا بویی ببرن دیگه دستمون به هیچ جا بند نیستا!

مامان گوشيرو از دستم گرفتو گذاشت تو جيب لباسش و گفت : باشه  
مادر من كاري رو كه گفتي حتما انجام ميدم ، تا زودتر بتونم بيام پيش  
تو اينجا واسم مثل زندونه اينقدر شستمو پختم دستامو بين پير شده ،



#فصل ۲

#رحم اجاره

#پارت ۱۴

مامان:شب كه ميخوام بخوابم پا درد امونمو ميبره ، خسته شدم از بس  
اينجا سر كوفت شنيدم شدم مثل برده كه هر چي ميگن بايد گوش  
كنم .

باران: اراد تو بغلم تكوني خورد دوباره خوابيد ، دستشو گرفتمو  
بوسيدم .

اراد رو گرفتم سمت مامانو گفتم : مراقبش باشين لطفا ! و اينكه خيالت  
راحت باشه مامان من نميزارم شما اينجا بمونيد !  
مامان:باشه دخترم زودتر برو تا كسي نديدت!

ارتان: جلوی پنجره ایستاده بودم، خیره بودم به بیرون ، سیگاری  
گوشه لبم گذاشتمو اتیش زدم ، از وقتی که از اتاق بیرون اومدم ، تا  
سیگار کشیده بودمو عین خیالم نبود ،  
چرا اخیه باران به حرفام گوش نمیکنه ، چرا منو نمیبینه ، من غرورمو  
واسش گذاشتم اما اون با بی رحمیه تمام عشقمو پای مال کردو  
غرورمو شیکوند !

پس چرا ازش عصبی نمیشدم چرا دیگه مثل قدیم نبودم .  
"چرا هنوز این قلب لاگردار فقط  
اونو میخواد" تو همین فکرا بودم  
که باران از در ورودی اومد .

لحظه اخر برگشت که چشم تو چشم شدیم ، دلم میخواست دنیا  
بایسته و این چشمها همیشه منو ببینن،  
سریع صورتشو برگردوندو قدم زنان به راهش ادامه دادو از در  
ورودی باغ خارج شد ، انگار امیر منتظرش بودخوب ماشینشو  
میشناختم ، با عصبانیت دستمو مشت کردم ضربه محکمی به اینه  
کنارم زدم .

اینه خورد شدو به هزار تیکه

تبدیل شد ،

سر خوردم رو زمین چنگ زدم به قلبمو گفتم : د ا خه لامصب چی از  
جونم میخوای چرا نمیفهمی تورو نمیخواه ! هر چقدرم که براش  
غرور تو بدی هر چقدرم که براش بمیری اون الان با کسه دیگه خوشه  
تورو نمیبینه ، دلم میخواست با خنجر قلبمو از سینه در بیارم تا دیگه  
نزنه، من زندگیرو بدون باران نمیخواستم ،  
به دستم نگاهی انداختم ازش خون میچکید ، اما بی خیالش شدمو  
دوباره با اون دست سالم شیشه مشروب رواز روی میز برداشتمو  
لاجرعه سر کشیدم .

شیشه رو تکون دادم تموم شده بود پرتش کردم که خورد به دیوار  
روبرو اینم به هزار تیکه تبدیل شد .

همون موقع در باز شدو ستاره اومد تو وقتی منو تو اون وضع دید زد  
تو صورتشو اومد طرفم ، دستمو گرفت تو دستشو گفت : خدا مرگم  
بده چیکار کردی با خودت !؟



دستمو با شدت از تو دستش بیرون کشیدمو با چشمای سردو نمدار  
نگاهش کرد

ارتان: تو که میدونستی من چقدر دوشش دارم واسه چی آوردیش فقط  
میخواستی دلمو اتیش بزنی ، خوب شد دلت خنک شد بین من به چه  
روزی افتادم ! بین شکستن غرور یه مردو بین که دفعه بعد یادت  
بمونه ، مردی که عاشق واقعیه هیچوقت از عشقش نمیگذره  
ستاره اشکاشو پاک کردو گفت: غلط کردم عشقم ، غلط کردم تورو  
خدا بلند شو دستت داره خون میاد

ارتان: دوباره بی روح تر از قبل نگاش کردم فریاد زدم  
به درک بهتر از زخم قلبمه که همیشه داره خون ریزی میکنه !  
"ماجراهای عاشقانه خطرناک تر از جنگه!

تو جنگ یک بار کشته میشی ، تو عشق چندین بار " نمیتونم  
بینمش با کسه دیگه ، چرا همه منو میزارنو میرن؟! قبول دارم که  
بد بودم اما حالا که پشیمون شدم چرا هیچ کس ذره ای نمیخواه  
منو ببخشه

ستاره اومد سمت منو بغلم کرد ، مثل برق گرفته ها از بغلش  
بیرون اومدم گفتم : برو بیرون ستاره: توروخدا بزار بمونم ارتان  
بزار حداقل زخم دستتو ببندم !

ارتان : دیگه جون نداشتم ، به ارومی لب زدم .

\_اینقدر جلوی چشمم اشک تمساح نریز من دیگه یه ذره هم رحمو  
مروت ندارم که بخوام خرجت کنم

ستاره: ارتان به خدا من فقط میخواستم بیاد اینجا بچشو ببینه ،  
ارتان: خفه شو حرف نزن ، حوصله ندارم برو بیرون میخوام تنها باشم  
ستاره : اشکام امونمو بریده بود اما مهم نبود ، من فقط میخواستم ارتان  
منو ببخشه همین، واسم مهم نبود چی میگه یا چی میخواد  
بی توجه به حرفش رفتم سمت جعبه کمک های اولیه که تو اتاقش  
بود گاز استریلو باندو چسب و بتادین رو بیرون کشیدمو دوباره  
رفتم سمتش چشماشو بسته بود .

دستشو گرفتم تو دستمو بتادین رو ریختم رو دستش

اخم کردو دستشو عقب کشید ، خوب میدونستم دستش میسوخت ، به  
ارومی گاز استریل رو گذاشتم رو دستشو بان‌دو پیچیدم دور دستش  
هنوز اروم بودو چشماشو بسته بود .

بوسه ای اروم روی پیشونیش زدم ، از تب داشت میسوخت .

ارتان تو تب داری !؟

ارتان چرا حرف نمیزنی با توام می....

ستاره: هر چی صداش زدم بیدار نشد انگار از هوش رفته بود .

با گریه دویدم سمت اتاق باباشو که ته راهرو بود داد زدم!!

اقای فخری !

اقای فخری!

در یهو با شدت باز شدو بابای ارتان با خواب الودگی درو باز کردو با

نگرانی خیره شد بهم و گفت :

چیشده دخترم چرا داد میزنی اول صبح!؟

–اقای فخری تورو خدا بیا بید ارتان حالش خوب نیست هر چی صداش

زدم انگار نه انگار اصلا صدامو نمیشنوه

یهو باباش مثل برق گرفتھا ، سراسیمه دوید  
سمت اتاق ارتان منم پشت سرش با نگرانی  
رفتم

رفت بالا سرشو صداش کرد ، اما جوابی  
نشنید آقای فخری: دوباره مشروب  
خورده؟!

ستاره: نمیدونم من اومدم افتاده بود رو زمین



#فصل ۲

#پارت ۲۴

آقای فخری نگاهی به خورده شیشه ها کرد و گفت:

اره خورده زیادم خورده بیا کمک کن تا بزاریمش رو

تخت نیم ساعت دیگه حتما به هوش میاد ،

این پسر اخر منو میکشه با این کاراش ، دکتر بهش گفته بوده

مشروب واسش سمه اما گوشش بدهکار نیست !

ستاره: رفتم سمت آقای فخری که سعی میکرد ارتان رو از زمین بلند

کنه ،

بدنش اینقدر ترخت شده بود که اصلا نمیشد از جاش بلندش کرد  
بالاخره با کمک آقای فخری به هر زحمتی که بود بلندش کردیم.و  
خوابوندیمش رو تخت

بابای ارتان رفت که زنگ بزن به دکترش منم تا اومدن ایشون بالا  
سر ارتان نشستمو خیره شدم بهش دلم واسه خندهاش تنگ شده  
بود چطور دلش میومد با خودش همچین کاری کنه ،  
دلم واسش میسوخت ، دستمو نوازش وار کشیدم روی موهایش که  
تکونی خوردو چشماشو باز کرد ، دستمو گرفت تو دستشو اروم با بی  
حالی لب زد .

بالاخره اومدی ؟!

بین هنوز دوسم داری که به خاطر برگشتی ؟! دیدی که دروغ  
میگفتد هم به من هم به خودت ستاره: اشکامو پاک کردم چیزی  
نگفتم میدونستم حالش خوب نیستو بارانو با من اشتباه گرفته چیزی  
نگفتم تا حال خوبش خراب نشه  
بوسه کوتاهی روی پیشونیش زدمو گفتم ، اره اومدم فقط به خاطر تو !

امیر : بالاخره باران از اون خونه لعنتی بیرون اومد .

تا بیرون اومدنش حسابی حرص خوردم در ماشینو باز کردو با لبخند

گفت: خوب عملیات با موفقیت انجام شد عشقم ، بعدم خم شدو

گونمو بوسید

امیر چرا ناراحتی

عزیزم امیر: چی

بهت گفت ؟!

باران: امیر عزیزم بیخیال شو ! مهم این بود که من بچمو مادرمو ببینم

که دیدم خواهش میکنم روز خوبمو خراب نکن ، نگران اونم نباش

اب پاکی رو ریختم رو دستش

امیر رنگ نگاهش عوض شدو استارت زد ،

حین رانندگی هر از گاهی خیره میشدم به نیم رخ جذاب و دوست

داشتنیش

امیر: امروز کلاست کی

تموم میشه؟ باران:

احتمالا ساعت ۱ چطور؟

امیر: خوبه؟! میام

دنبالت باران: چی شده

مگه!؟

امیر: امروز فریدو خانوادش میان خونمون واسه خواستگاری! میخوام

توهم باشی، میخوام کدورت ها از بین بره

باران: وای امیر جدی میگی؟! کی میان؟! ساعت چند؟!؟

امیر: خانومم چرا هول کردی واسه خواستگاری تو که نمیان،

باران: لبموجع کردم و گفتم: اما واسه دوستم دارن میان، خوشحال

نباشم!؟

امیر: چرا قربونت بشم تو همیشه بخند که دنیا به روت بخنده فدات

شم.

هر دو خندیدیم، خدایا یعنی میشه هیچوقت این روزا

تموم نشه؟! واقعا میشه؟

امیر منو رسوند دانشگاهو خودشم رفت،

گوشیمو از جیبم در اوردم چند روزی بود که از سارا خبری نداشتم.

بعد دو بوق صدای شادو شنگولش بلند شد .

—سلام عشقم

باران: کوفته عشقم بیشعور چرا بهم نگفتی واست خواستگار میاد من

باید از امیر بشنوم؟؟!

سارا: خانوم چه تخته گاز داری میری نفس بگیر جونم

تو اینقدر غرق کار و زندگیت و دانشگاہت شدی که اصلا به خبر از من

نگرفتی چند باری به گوشیت زنگ زدم اما هر بار اشغال بود به امیرم

که زنگ میزدم نبودی !!

میخواستم امروز خودم پیام دنبالت باهم

بریم لباس ببینیم باران: باشه عسلم بیا

من همیشه واسه همه جا آماده ام سارا:

کلاست کی تمومه؟؟!

باران: ساعت ۱ اگه میایی دنبالم به امیر زنگ بزنم بگم که نیاد دیگه

دنبالم؟!

سارا: باشه عشقم برو زنگ بزن !



گوشیو قطع کردم زنگ زدم به امیر، بهش گفتم دنبالم نیاد ، با سارا  
میرم اونم قبول کردو گفت :

مواظب خودم باشم واسش بوس فرستادمو قطع کردم .

بعد ۲ ساعت استاد به کوب درس دادو ساعت اخر رو اختصاص داد به  
نقشه کشی ،

فکرم مشغول بود برای همین وسط کلاس همش حواسم پرت میشدو  
استاد داد میزد ، ارمانی کجایی باز تو !

باران: هیچ جا استاد همینجام

استاد: خوب پاشو این د رسو تدریس کن ، میخوام جزئیات این  
نقشه رو هم خوب به بچها یاد بدی باران: از شانس خوبم ، درس  
نقشه کشی رو دوست داشتمو جلو جلو خونده بودم با خونسردی  
رفتم جلو میز استاد ایستادم وشروع کردم به درس دادن ، مثل  
طوطی این درسو بلد بودم استاد هم حتی دهنش باز مونده بود حتی  
از خودش هم بهتر یاد می دادم ،

درس که تموم شد ، همه واسم دست زدنو منم خیلی ریلکس نشستم  
سر جام

استاد که روش کم شده بود ، گفت: خوب بچها هفته دیگه همین  
درسو امتحان میگیرم اگه مشکلی داشتین از خانوم ارمانی پرسین  
ماشالله این درسو مثل اب خوردن بلدن !

باران: استاد منو دست کم گرفتینا !

استاد: باشه دختر جان بشین سر جات هوا برت نداره دیگه !  
باران: پشت بندش استاد عینکشو درآورد و گفت: کلاس تمومه  
میتونید تشریف تونو ببرین !

باران: سریع جزوه هامو برداشتم خواستم از کلاس برم بیرون که یکی  
صدام زد .

به ته کلاس خیره شدم ، یه پسر قد بلند سبزه ایستاده بود و داشت  
با چشماش قورتم میداد ، منکه تا اون موقع داشتم تدریس میکردم  
اصلا متوجهش نشده بودم .

برگشتمو گفتم بله !؟

اومد سمتو گفتم : ببخشید میخواستم جزوهای امروز رو ازتون بگیرم

،



#فصل ۲

#پارت ۳۴

باران: ببخشید اما من الان خیلی عجله دارم . انشالله پس فردا که

دوباره کلاس دارم میدم بهتون فعلا

باران: از دانشگاه اومدم بیرون با چشم دنبال ماشین البالویی سارا

گشتم ، سر چرخوندم چشمم خورد به ماشینش، رفتم سمت ماشینو

درو باز کردم نشستم ،

بلافاصله دستمو انداختم دور گردنشو گوشو بوسیدمو گفتم:

مبارکه .. مبارکه عروس خانوم

سارا: خيله خوب بابا اينقدر منو تف مالي نکن ،

باران: با دلخوری بهش نگاه کردم گفتم خیلی بی معرفتی چرا بهم

نگفته بودی نکنه با فرید خان در ارتباط بودیو رو نمیکنی ناقلا؟

سارا: اره خوب اشکالی داره مگه؟ باران: نه گلم شما راحت باش

فدات شم .

سارا: لبخندی زدو استارت زد ،

– خوب تو چیکار میکنی با درسو

دانشگاه خوبه؟ باران: هی هستم

دیگه اره چرا بد باشه

بعد نیم ساعتی که تو راه بودیم بالاخره سارا جلوی پاساژ بزرگو

شیکی ایستادو کنار خیابون پارک کرد.

همراه سارا پیاده شدمو رفتم سمتشو اروم گفتم: دختر باز تو منو

اوردی جاهای لاکچری که!!

سارا: دنبالم بیا تازه کجاشو دیدی؟! هنوز داخل رو ندیدی!

با ذوق به اینور اونور نگاه میکردم که سارا گفت: بابا دهننتو ببند

ابرومونو بردی!

بی توجه به حرفش رفتم سمت یکی از مغازه ها، بیشتر از اینکه از

لباساش خوشم بیاد از دکورش خوشم اومده بود ،

تمام فضای داخل ویتترین با چوب های تیره رنگ کار شده بود ، یک

مانکن نشسته بود روی صندلیو مانتو خیلی خوشگلی هم تنش بود ،

منظره پشت مانکن ابی به رنگ آسمون بود ،رفتم دور ترو دوباره  
نگاهی بهش کردم پرسپکتیوش جالب بود درسته کمی نواقص داشت  
اما بازهم برام جذاب بود . فضای ویتترین واقعا ادمو مشتاق میکرد ،که  
به داخل هم نگاهی بندازه

با خوشحالی نگاهی به داخل مغازه کردم سرکی کشیدم ، اوه داخل  
مغازه حتی از ویتترین هم شیک تر بود .

از وقتی دانشگاه میرمو معماری میخونم بیشتر از اینکه به لباس ها  
اهمیت بدم بیشتر به فضا ها و دکور ها دقت میکردم .

انگار دیگه زیاد به خرید کردن علاقه ای نداشتم ، در عوضش به هر  
مغازه ای که میرسیدیم اول خوب با چشم فشارو از نظر میگذروندم  
تا تو ذهنم ذخیره کنم بعدا واسه پروژه دانشگاهم ازش استفاده  
کنم .

خلاصه بعد چند مین گشتو گذار ،سارا لباس مورد علاقتو پیدا کرد .  
با دست به یه ست شیری رنگ اشاره کردو گفت : به نظرم این عالیه  
نظر تو چیه!؟

باران: با ذوق برگشتمو گفتم: وای اره برو بیوشش قطعا تو این لباس  
جیگر تر میشی اونوقت اقا فرید تا عروسیتون نمیتونه صبر کنه کارتو  
همین امشب یکسره میکنه! هه

سارادر حالی که چپ چپ نگاهم میکرد رفت داخل بوتیک گفت :  
اینقدر زبون نریز بچه پرو بیا تو!  
— چشم عروس خانوم هر چی شما دستو بفرمایید!

وارد بوتیک شدیم، جای باحالی بود برعکس اون بوتیک قبلی تم فضا  
اینجا روشن تر بود وبه خاطر همین به نظر بزرگتر میومد ،  
چشم از فضای بوتیک گرفتمو رفتم سمت سارا وبا تعجب گفتم : دختر  
تو میخوای اینو بخری؟ — اره چطور مگه؟ بده؟!  
باران: نه عالیه اما به قیمتش نگاه کردی؟!!

به اتیکت قیمت اشاره کردم گفتم ببین اینو!؟ اخه ۲ میلیون میخوای  
بدی واسه لباس!؟

سارادر حالی که متفکر نگاهم میکرد گفت: خبر داری از وقتی  
عروسمون شدی خیلی جمع کن شدی ولخرجی نمیکنی دیگه

بابا دنیا دوروزه خودتو عشقه فدات شم اگه به خودت نرسی پس فردا  
همین شوهرم بهت نگاه نمیکنه باور کن!

باران: دستامو بردم بالا حالت تسلیم به خودم گرفتمو گفتم: باشه ما  
که تسلیم اما من از اینجا چیزی نمیخرم!

سارا: شونه ای بی تفاوت بالا انداختو گفتم: میل خودته اما اگه رفتیم  
جلوتراب دهننتو جمع کنیا خودت گفتمی هیچی از اینجا نمی خری دیگه  
نه؟!

– لبمو غنچه کردم و گفتم معلومه که نه!

سارا: باشه پس من برم این لباس رو  
پرو کنم – باشه برو عزیزم

باران: با اینکه امیر به کارتم پول ریخته بودو به اندازه کافی الان  
دستو بالم باز بودو هر چی دلم میخواست میتونستم بخرم اما من  
نمیخواستم ولخرجی کنم ، لباسام همه نو بودنو امیر همرو تازه برام  
خریده بود پس دیگه لازم نمیدونستم که بخوام لباس های به این  
گرونی رو بخرم ، شاید اگه میخریدم امیر چیزی بهم نمی گفت : اما  
در دیزی بازه حیا گربه کجا رفته



## #فصل ۲

### #پارت ۴۴

سارا: از داخل اتاق پرو اومد بیرون، به جرات میتونستم بگم ، محشر بود مثل مانکن های خارجی شده بود مخصوصا وقتی راه میرفت ، اشک شوق تو چشمام حلقه زد، بی اختیار رفتم جلو بغلش کردم. راستش کمی بهش حسودیم شد ،من کسی بودم که دوبار ازدواج کرده بودم اما هر دو بار بدون عروسی !

این قضیه کمی ناراحتم میکرد اما دیگه مهم نبود من الان امیر رو داشتم که از هر چیز باارزش تو زندگیم بیشتر میارزید قطه اشکی که روی گونم چکید رو با پشت دست پاک کردم از بغل سارا بیرون اومدم ، وقتی چشمم بهش افتاد اون هم مثل من گریه میکرد .

دستمو بردم زیر چونشو سرشو بالا گرفتم .

تو چشماش زل زدمو گفتم : دیونه تو چرا گریه میکنی؟! اصلا خوب نیست عروس شب خاستگاریش گریه کنه!

سارا: راستش ، اشک ذوقه ، فکرشو نمیکردم زنده بمونم یه روزی این

اتفاق قشنگ تو زندگیم بیافته



، درسته خیلی سرسخت جنگیدم با مریضیم اما به جاش ، دلم با هر چیز کوچیک میشکند دلم میخواد بزخم زیر گریه ، خودم هم باورم همیشه که چقدر خوب تونستم با سرطانم کنار بیام و الان اینجا باشم .

باران: درسته تا جای تو نباشم نمیتونم درکت کنم اما اینو باید بگم تو بهترین رفیقمی که دلم میخواد زودتر عروسیشو ببینم ، فدات بشم من، خواهری گریه نکن دیگه دلم غم گرفت !

"باران: نداشتن دوست و رفیق و

یا، تنها بودن ضرری بیشتر از

چاقی و سیگار به بدنت وارد می

کنه! دوست خوب عشقه!

نعمته کسی که همه لحظات

"کنارت باشه" نه فقط موقع

خوشی ها و آسایشه"

فروشنده که تا اون لحظه ساکت بود اومد سمتونو رو به سارا گفت :

خانوم واقعا این لباس برازنده شماست خوشحال میشم نظرتون رو

بگید !

سارا: عالیہ ہمینو میبرم تشکر

باران: عہ دختر بیشتر دور بزن شاید یکی خوشگل تر نظر تو جلب کرد!؟ ما تازه دومین بوتیک اومدیم!

سارا: نہ ہمین خوبہ من دوشش دارم! در واقع حوصلہ راہ رفتن رو ہم ندارم بہترہ ہمینو بگیرم کہ نخواہیم بیشتر از این دور بزیم .  
—باشہ عزیزم ہر جور مایلی!

سارا رفت سمت اتاق پرو و لباسش رو تعویض کرد!  
فروشنده لباس رو بستہ بندی کرد و روش کاور کشید و داد دستمون ،  
پول لباس رو حساب کردیم و از بوتیک اومدیم بیرون  
چشمام ہمہ جا میچرخید جز جلوی پام! ادم تو این پاساژها کہ  
میرہ روحش پرواز میکنہ البتہ من نظر شخصیم شیک بودنہ  
مغازہ ہا ویتترین ہا بود کہ جلب توجہ میکرد .

سارا گفت کہ الان دیگہ خیلی دیرہ واسہ رفتن بہ خونہ ہمینجا  
ناہارمون رو بخوریم بعد بریم .

با سر حرفش رو تایید کردم و همراهش رفتم سمت رستوران  
راستش هم خیلی گشتم بود هم اینکه کنجاو بودم، فضاو  
دکوراسیون رستوران رو هم از نظر بگذروم .

وارد رستوران که شدیم اولین چیزی که به چشم خورد منشی بود ،  
این..این همون منشی دماغ عملی بود به سارا نگاهی کردم که اونم با  
تعجب به من خیره شد.

رفتیم سمت میزش تا سفارش بدیم ، سرش پایین بود و مارو نمیدید.  
سرشو که بلند کرد کمی مکث کرد و بعد یهو انگار یادش اومد ما کی  
بودیم .

از جاش بلند شد و به سارا سلام کرد

سارا: تو اینجا چیکار میکنی؟ یادمه قبل اینکه از شرکت اخراجت  
کنن گفته بودی میخوای بری تو دفتر مهندسی کار کنی چی شده  
پس اینجایی؟؟ منشی که اسمش مهناز بود گفت: اره اما نشد -

چرا؟ با تردید لب زد

راستش ارتان منو اخراج کرد ، به خاطر اینکه دیگه بهش پا نمیدادمو  
هر کاری که میخواستو انجام نمیدادم.

باران: با تعجب بهش خیره شدم و گفتم چی؟

خیال میکردم ارتان فقط تورو به چشم یه منشی میبینه نه چیز دیگه  
خندیدمو گفتم : خوب میگفتی چی شد که اخراجت کرد پس ؟



#فصل ۲

#پارت ۴۵

مهناز : راستش اون نامه ای که به دستت رسید رو من اوردم تو اتاق  
کارت ، ولی به خواست ارتان بود  
سارا: داستان داره جالب میشه خوب  
بعدش چی شد؟ -هیچی قرار بود  
به خاطر کارهایی که میخواد رو  
براش انجام بدم یه مبلغی ازش  
بگیرم اما اون مبلغ رو که نداد هیچ  
واسه اینکه منو هم از اونجا دور کنه  
تا کثافت کاریاش رو نشه منو اخراج  
کردو سپرده بود اگه دوباره برم  
شرکت منو پرت کنن بیرون ،

منکه به کار احتیاج داشتم تو روزنامه ها اگهی استخدام رو خوندمو  
دیدم اینجا کار واسه من هست ، باران: اخی الهی چقدر دلم واست  
سوخت ! چطور وقتی داشتی اون غلط هارو انجام میدادی به این  
روزاش فکر نکرده بودی !

اگه بدونی به خاطر اون نامهو اون مزخرفاته توش زندگیه من به چه  
روزی افتاد هیچوقت این کارو نمیکردی چوب خدا صدا نداره قسم  
خورده بودم از تک تکتون انتقام بگیرم خنده عصبی کردموا ادامه  
دادم. اما انگار خدا خودش از من زودتر دست به کار شده باید  
همتون این عذاب رو تحمل کنید تا بفهمید با زندگی من چیکار  
کردین !

بی توجه بهش دست سارا رو گرفتمو از  
رستوران زدیم بیرون لحظه اخر پشت سرمون  
دویدو اومد سمتمونو با چشمای اشکی لب زد.  
باران به خدا تقصیر من نبود تو رو خدا منو ببخش اه توئه که  
گریبانگیرم شده منو ببخش تا از این زندگیه نکبتی راحت شم من

اگه حاضر شدم اون کارو انجام بدم ، برادرم مریض بود و واسه خرج عملش به پول احتیاج داشتم .

اما آرتان پولی به من نداد داداشم از دنیا رفت فقط به خاطر اینکه پول نداشتم تا واسه عملش بدم دکترا هم هیچ کدوم قبولش نکردن ، باران: با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما سعی کردم اروم تر باهاش برخورد کنم راست میگفت گناهی نداشت ، مجبور بود به ارومی لب زدم .

اگه میخوای ببخشم باید واسم یه کاری انجام بدی !

مهناز: چیکار؟! هر کاری بگی بی چونو چرا قبوله !

باران: باید بیایی دادگاه و بر علیه آرتان شهادت بدیو کاراشو رو کنی ، مطمئن چیزی ازش پیدا کردی نه؟

مهناز اب دهنشو قورت دادو گفت : اما ... اگه پیدام کنه صددرصد منو میکشه !

باران: بابتش پول خوبی هم بهت میدم چطوره؟

مهناز چشماش برق زدو گفت : باشه هرچی تو  
بگی کی باید پیام ؟ شمارشو گرفتم و بهش  
گفتم هر موقع وقتش شد بهش خبر میدم !

سارا: مثلا میخواستیم ناهار بخوریم! کوفتمون شد که!  
باران: باشه حالا که قبول کرده من حرفی ندارم میریم غذا میخوریم  
اینجوری شرمنده شکمون هم نمیشیم  
هر دو زدن زیر خنده سه نفری وارد رستوران شدیمو مهناز هم  
خودش رفت سفارشات مارو بیاره ! بعد نیم ساعتی که با مهناز خوشو  
بش کردیمو ناهارمونو خوردیم خداحافظی کردیمو از پاساژ خارج  
شدیم .

بالاخره بعد یک ربع رسیدیم خونه ! به محض رسیدنمون امیررو دیدم  
که داشت در ماشینو می بست ، انگار متوجهمون شد پا تند کردو  
خودشو بهمون رسوند .

امیر: به خانوما سلام خوش میگذره مجردی؟!!

میرین صفا سیتی

باران: عه امير اذيت نكن ديگه تازه عروسمونو!

امير: خوب سارا خانوم با مجرديت بايد خداحافظي كنيا! در چه حالي؟!

سارا از خجالت قرمز شد و

چيزي نگفت امير: اوه ابجيه

مارو باش چه نازي هم داره!

سارا: اي بابا اذيتم نكنين ديگه

باران: خوب ديگه اگه خوش و بش خواهر برادري

تموم شده بريم داخل امير: چشم خانوم شما امر

بفرماييد

امير رفت سمت درو با ريموت در و باز كرد و هر سه باهم رفتيم

داخل

قرار شده بود ساعت ۵ بريم خونه سارا تا براي خاستگاري امادش كنم .

به همراه اميرو سارا وارد ساختمون خودمون شديم .



چشمم خورد به کفش های ناآشنایی که جلو در بود ، یعنی کی  
میتونست باشه اخه کسی جز عمو و خدمتکار تو خونه نبود پس این  
جفت کفش اضافه برای کی بود!؟  
امیر هم انگار تازه متوجه شده بود به من نگاه کرد و گفت:  
فکر کنم مهمون داریم باران: کیه!؟  
امیر: منم نمیدونم بیابین تو متوجه میشیم شاید فرید باشه  
به محض ورودمون خدمتکاری که واسه عمو استخدام کرده بودیم تا  
کارهاشو انجام بده اومد سمتمونو گفت: خوش اومدین!  
کت امیرو گرفت، اویزون کرد و گفت: مهمون دارین!  
منو سارادر حالی که به سمت پذیرایی میرفتیم گفتم: شهناز خانوم کیه  
!؟

– نمیدونم والا! مثل اینکه مهمون عمو تونه

از راهرو عبور کردیمو رسیدیم به پذیرایی  
عمو روی مبل دراز کشیده بود به اطرافم نگاه کردم .  
که چشمم خورد به .....

تنم یخ زد ، عرق سرد از روی گردنم سرخورد و تا کمرم چکید ،

دستام از ترس میلرزید ، امیر هم بهمون ملحق شد ،

میخکوب شده بودم این ادم اینجا چیکار میکرد .

با عصبانیت فریاد زدم .

تو اینجو چه غلطی میکنی !

عمو: دخترم باران عم اروم باش من برات توضیح میدم

امیر که تا اون لحظه ساکت بود اومد سمتمو دستامو که داشت مثل بید

میلرزید گرفت تو دستشو گفت:

خانومم چی شدی یهو ! چرا رنگت پریده !؟ بعد به طرف اشاره کردو

گفت ایشون کی باشن!؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید .

با فریاد بلندی داد زدم

بر از خونه من بیرون به چه حقی پاهای کثیف تو خونه من گذاشتی!؟

عمو: باران ، طاها تازه رسیده میخواست منو ببینه الانم داشت میرفت

دیگه مگه نه!؟

طاها با تخسی خیره شد بهمو گفت: خوب واسه خودت

خونه ای دستو پا کردی امیر که تازه متوجه شده بود

طاها کیه؟!

با خشم و چشم غره توپید بهش بین پسر جون اگه با مشت نمیزنم

دکو پوزتو بیارم پایین فقط به احترام پدرته وگرنه...!



#فصل ۲

#پارت ۴۶

طاها: هه وگرنه چی .. الان باید بترسم!؟

عمو: طاها مودب باش پسر

باران: عمو واقعا ازتون انتظار نداشتم همچین کاری کنید ، شما که

میدونستید من چقدر روی این مسئله حساسم چرا اینکارو با من

میکنید ، همینطوری میخواید ببخشمتون

اشکامو با پشت دست پاک کردم گفتم: اگه نمیدونستید بدونید این

ادم باعث شده هنوز که هنوز من نتونم به خودم پیام هر شب کابوس

میبینم که بخش زیادیش هم مربوط به ایشونه

امیر اومد سمتمو اشکامو پاک کردو منو تو بغلش گرفتو سرمو  
گذاشت رو سینشو گفت : خانومم اروم باش من اینجا الان خودم همه  
چیزو درستش میکنم بعدم بوسه ای روی سرم زدو منو از اغوشش  
بیرون کشید همون پنج ثانیه کافی بود برام تا آرامشی که تو بغلش بود  
سرازیر بشه طرفم اصلا انگار اغوشش ادمو شفا میدادو از دنیا  
بیخیالت میکرد

طاها زل زده بود بهمونو با خشم نگاهمون میکرد .  
رو کرد به منو گفت: هه لیاقتت همین ژینگول پسره  
امیر با چشمای سرخو رنگ های بیرون زده خیره شد به طاها و خیز  
برداشت طرفشو کوبوندش به دیوار پشت سرش و چون این  
حرکتش ناگهانی بود طاها تعادلشو از دست دادو نزدیک بود با سر  
بخوره زمین که امیر یقشو تو هوا گرفتو گفت: بهت نشون میدم  
ژینگول کیه شازده فکر کردی اینجا کاروان سراسر .  
با زبون خودش میری بیرون یا پرتت کنم .

طاها پروتر از این حرفا بود و به این زودیا از رو نمیرفت .

طاها کمی عقب رفتو یقشو از تو دست امیر بیرون کشید و گفت : برو  
هر غلطی میخوای کنی کن ، من فقط میخوام بابامو از اینجا ببرم همین  
امیر با خشم غرید: اقای ارمانی معذرت مینوام نمینوام بهتون توهین  
کنم وما بهتره شما و پسرتون هر چه زودتر اینجارو ترک کنید صلاح  
نیست بیشتر از این اینجا بمونید ،

عمو به طاها توپیدو گفت: من با این احمق هیچ جا نمیرم ، طاها بهتره  
خودت با پای خودت بری بیرون و گرنه خودم زنگ میزنم به پلیس

طاها با تعجب به عمو نگاه کردو گفت: بابا از شما دیگه توقع نداشتم .  
به جای اینکه از من دفاع کنی پشتی اینارو میکنی !؟

عمو: برو پسر هم بزار اعصاب من اروم شه هم

این بنده های خدا طاها: من تا شمار از اینجا

نبرم از جام تکون نمیخورم

باران: رفتم سمتشو کشیده ابداری نثارش کردم و گفتم : بهتره بری

چون اینجا کسی منتظرت نیست و هیچ کس نمیخواد که اینجا بمونی !

طاها: چه غلطی کردی دختره احمق چطور جرات کردی دست روی من

بلند کنی هان!؟

باران: هوا زدم!

برو بیرون از خونه من کثافت!

طاها ناگهانی دستمو گرفت پیچوند دادی از سر درد کشیدم که گفت:

دستت رو قلم میکنم تا هوس...

قبل اینکه حرفش تکمیل بشه امیر مشتی حواله سینش کرد

که پرت شد روی زمین امیر با نگرانی دستمو گرفتو گفت

: خوبی عزیزم!

چشمام سیاهی میرفت اما نباید خودمو میباختم با چشمای تر خیره شدم

بهشو گفتم: اره خوبم فقط اینو زودتر از جلوی چشمام دورش کن.

طاها از جاش بلند شدو دوباره حمله کرد سمت امیر

همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد سارا با نگرانی رفت سمت ایفون

و سریع درو زد

طاها مشت محکمی تو شکم امیر زد که صورتش از درد مچاله

شد با نگرانی رفتم سمتش خم شده بودو شیکمشو چسبیده بود

،

به چند دقیقه نکشیده بود که صدای شاد و شنگول فرید از جلوی در

ورودی بلند شد سلام سلام من اومدم!؟

چون هنوز به پذیرایی نرسیده بود مارو نمیدید!

رفتم سمت طاها با داد گفتم چه غلطی کردی احمق به خد طاها ازت

شکایت میکنم به خاک سیاه میشونمت

طاها اومد نزدیک تر وانگشتشو کشید روی صورتمو گفت: اوخی

ترسیدم ازت کوچولو

امیر در حالی که میومد سمت ما دستاشو مشت کرده بود تا دوباره مله

کنه کت فرید مانع شد اما امیر انگار حالش دست خودش نبود مشت

محکمی تو صورت طاها زد که خون از بینیش جاری شد دلم خنک شد

فرید : اینجا چه خبره!؟

سارا: فرید تو رو خدا برو جداشون کن الان

همو میکشن فرید دوید سمت امیر ، سعی

کرد تا ازهم جداشون کنه!

طاهو که فرید رو با لباس پلیس دید کمی ترسیدو عقب کشید .

فرید: امیر حالت خوبه!؟

امیر: ولم کن فرید بزار دست این مرتیکرو بشکنم ، نه شرم حالیشه  
نه حیا میگم ولم کن!

فرید: فدات شم داداشم با دادو بیداد که حل نمیشه حرف حسابش  
چیة؟!

امیر: رو کرد به طاها گفت: انگشتای دستتو تک تک قطع میکنم  
کثافت .

فردد رفت سمت طاها با یه حرکت دستشو پیچوندو گفت : بعضیا  
اینجا خیلی چموش شدن مثل اینکه باید ادب شن



#فصل ۲

#پارت ۷۴

فرید: فکر نمیکنم دوباره پاتو بزاری اینجا!  
طاها: اخ دستم ولم کن من برم دوباره میام من اصلا با اینا کاری  
ندارم، من فقط میخوام بابامو از اینجا ببرم اومده بودم دنبال بابام ،  
باران: طاها از درد سرخ شده بود ته دلم از کار فرید خنک شد ، واقعا  
یکی باید به این پرو یه درس درستو حسابی میداد.



فرید بالاخره دست طهارو ول کردو دستبندی از توی جیبش بیرون

کشید طها که ترسیده بودگفت:

چیکار میکنی؟!

فرید: با بی تفاوتی گفت: مزاحم شدی دارم مزاحمت میشم چیزی

نیست میریم بازداشتگاه خودم واست امضا میکنم امشبو مهمون ما

باشی!

طها: ولم کن باشه میرم .

فریدبالافاصله دستشو رها کردو گفت: افرین از همون اول میگفتی که

منم انرژیمو صرفت نکنم حدر رفت انرژیم بی خودی!

طها دستشو ماساژ دادو گفت: من میخوام بابامو ببرم ازتون شکایت

میکنم .

عمو: طها بس کن پسر برو تا بیشتر از این سنگ رو یخ نشدی من با

تو هیچ جا نمیام .

طها: اما بابا ...

عمو: همین که شنیدی!

عموبه سختی نفس میکشید طاها قبل اینکه ار خونه بره بیرون فریاد زد  
بالاخره با من میایی حالا ببین این به نفعه همست !

باران: بعد رفتن طاها عمو خیلی حالش بد شده بود رفتم توآشپزخونه  
و واسش اب قند درست کردم .

برگشتم و کنار عمو نشستم لیوان رو دادم دستش لا جرعه سر کشید و  
خزید زیر پتو گفت: باران عمو واقعا ازت معذرت میخوام نمیخواستم  
اینطوری شه من اصلا خبر نداشتم این پسره کله شق میاد اینجا وگرنه  
اصلا میسپاردم در رو به روش باز نکنن ، باران: عمو دیگه مهم نیست  
اروم باشید استراحت کنید.

امیرولو شد رو مبلو دستی با کلافگی تو موهاش کشید .  
فرید داداش خوب شد اومدی وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر یکیمون  
میومد !

فرید: اخه نوکرتم این چه کاریه میکنی !؟

با دعا که چیزی حل نمیشه ، باید مثل من اهل مدارا باشی تا بتونی  
طرفم رو رام خودت کنی اینطوری که نمیشه تو بزنی اون بزنت  
بالاخره تا یکی اون یکی رو نکشه ور کن نیست که

سارا با خجالت رفت نزدیک فریدو گفت : فرید خان واقعا ازتون  
ممنونم کار بزرگی کردین واقعا داشتم از ترس سکت می کردم .  
فرید دستی به گردنش کشید و گفت: خواهش میکنم این چه حرفیه  
من اگه کاری کردم فقط به خاطر شما بود !

امیر: عه پس من اینجا بوق بودم؟!!

فرید: دیگت قبول کن نو که میاد به بازار کهنه میشه  
دل ازار داداشم امیر خندید و کوسن مبل رو پرت کرد  
طرف فرید که صاف خورد تو ملاحظش فرید ، کوسنو  
برداشتو گفت: جرمت سنگین شد اینم مدرک بایگانی  
میشه تا تو باشی به پلیس جماعت حمله نکنی واقعا که  
این جای تشکرته نه؟! خوبه نجات دادم و گرنه کتک  
میخوردی ! کتک خوردم ملسها

امیر چشم غره ای به فرید رفتو زخم کنار لبش رو که داشت خون میومد  
رو پاک کرد .

تازه متوجه خون کنار لبش شدم دلم هری ریخت ، رفتم سمتشو با  
نگرانی خیره شدم به زخمشو گفتم :

امیر عزیزم خوبی؟!

امیر: تو خوبی دستت چیزی نشد؟!

باران: با این که دستم درد میکرد گفتم نه من خوبم بزار زخم کنار  
لبت رو پاک کنم ، دستمالی از روی میز برداشتمو گذاشتم روی  
زخمش ،

صورتش کمی از درد مچاله شد و گفت: من بیشتر نگران توام میدونم  
خیلی واست سخته فدات شم .

باران: بوسه ای روی پیشونیش زدم که فرید شروع کرد به سوت زدنو  
سارا هم همراهیش کردو دست میزد با خجالت سرمو انداختم پایین که  
فرید به سارا نگاهی کردو خطاب به ما گفت : ای بابا اینکارارو جلو ما  
نکنید بابا ما هم دلمون میخواد اونوقت خر بیارو باغالی بار کن .

امیر: بی خود دلت میخواد داداشم ، به نظرم دلت مشت بیشتر بخواد!!

فرید: اقا من تسلیم حیف که براد خانوممی و گرنه جوابتو میدادم خخخ

باران: اقایون لطفا سرو کله زدن باهم رو تمومش کنید به جاش بگید

چی میل دارین بیارم براتون



#فصل ۲

#پارت ۸۴

فرید: من که کاپوچینو میل دارم!

امیر: نداریم!

فرید: خوب پس قهوه لطفا

—اونم نداریم!

فرید: ای بابا هر چی دارین بیارین بابا

باران: فرید خان امیر شوخی میکنه چشم الان براتون میارم!

رفتم سمت اشپزخونه و قهوه سازو زدم به برق سارا اومد تو اشپزخونه

هو گفت: باران ساعت ۵ شد نمیخواییم بریم دیر میشه من هنوز آماده

نشدم!

باران: اخ فدات شم ببخشید پاک یادم رفته بود باشه بزار برم حاضر شم .

امیر: فرید نگفتی چرا اومده بودی!؟

فرید: اخ داداش اصلا پاک یادم رفته بود واسه چی اومدم اینجا!

امیر: خوب بگو خبری شده!؟؟

فرید: اره خوشحال باش! جواب سندا اومد اصله اصله ، فقط منتظرم یه

جوری مادر باران اون اسناد دیگرو هم بیاره تا کارشون تموم شه!

امیر: جدی میگی!؟

—اره بابا دروغم چیه! جوابش همین امروز صبح اومد!؟

امیر: بابا تو دیگه کی هستی پسر دستت درد نکنه انشالله واسه

عروسیت جبران میکنم!

فرید: خواهش میکنم بابا فقط تو با بابات اینا زودتر حرف بزن که

عروسیرو زودتر بگیریم داداش امیر: دستمو گذاشتم رو شونه

فریدو گفتم: تا گوساله گاو شود ... فرید: عه این چه مثالیه اخه تو

میزنی پسر جان دست شما درد نکنه!

باران: قهوه هارو ریختمو گذاشتم تو سینی به همراه سارا  
دوباره برگشتیم تو پذیرایی فرید از جاش بلند شدو سرپا  
قهوشو خوردو گفت که دیرش شده زودتر باید بره باران:  
امیر حالت بهتره!؟

—اره عزیزم نگران نباش

باران: خوب پس پاشو زودتر حاضر شو که بریم خونتون باید سارا رو  
واسه امشب آماده کنم .

امیر: باشه پس من یه دوش میگیرم شماها حاضر شید تا بریم .  
سارا: داداش دیر نکنیا به اندازه کافی دیر کردیم.

امیر: اوه عروس خانوم چه عجله ای هم داره !

باران: چشم غره ای به امیر رفتمو گفتم برو  
دیرمون شد عزیزم امیر: چشم بابا تسلیم رفتم.

تا امیر رفت دوش بگیره منو سارا هم وسایل مورد نیازمون رو  
برداشتیم. چوندیم تو کیف دستی من بعدم من حاضر شدمو لباس  
هایی که قرار بود شب بپوشم رو کاور کشی کردم و گذاشتم روی  
کیفم سارا کیفو لوازم رو برد پایین امیر هنوز تو حموم بود .

امیر: باران خانوم حولمو یادم رفت میاریش!؟

باران: چشم اقاییم الان میارم .

رفتم سمت حوله حمومشو گرفتمش تو دستم یاد چند وقته پیش  
افتادم وقتی واسه اولین بار اومده بود خونم تا حموم کنه حولش  
هنوز هم همون بوی همیشگی ، همونی که من عاشقش بودم رو میداد  
در حمومو باز کردم حوله رو گرفتم سمتش ، لحظه اخر خواستم  
برم جلوتر که پام لیز خوردو هر ان احتمال خوردنم گروپی با زمین  
رو میدادم که دستی تو هوا دور کمرم حلقه شد، امیر با شیطنت  
خندیدو گفت: خانومم حواست کجاست!؟

نزدیک بود کله پا شی که!؟

دستمو گذاشتم روی سینه پهلو مردونش و با ناز گفتم : خوب شد  
منو گرفتیا وگر نه الان با سر میخوردم زمین اونوقت باید حلوامو  
میخوردی!؟

امیر اخماشو درهم کردو گفت: دیگه نشنوم

از این حرفا بزنی!؟ چشم اقاییم حالا حولتو

میگیری ازم!؟



امیر: نه ! حالا که این حرفو زدی جریمه میشی؟! باید بیایی باهام  
حموم !

باران: عه امیر لوس نشو دیرمون میشه الانه که سارا بیاد بالا مارو تو  
حموم بیینه زشته !

امیرشونه ای بی تفاوت بالا انداخت و دستشو دور کمرم حلقه کرد و  
منو سفت تر از قبل تو آغوشش کشیدو گفت: مهم نیست پشت بندش  
لباشو اروم گذاشت رو لبم ، از موهاش اب میچکید روی صورتم ،  
اینطوری که جلوم ایستاده بود خواستنی تر شده بودو منم دلم نمیومد  
از لبای صورتی و قلوه ایش دل بکنم ، پس همراهیش کردم .  
طوری که هر دو به نفس نفس افتادیم .

هنوز تو حموم بودیم که سارا ضربه ای به در زدوگفت : امیر چیکار  
میکنی یکساعته بیا بیرون دیگه

!

منکه ترسیدم سکندری خوردمو از امیر فاصله گرفتم اروم  
گفتم : بفرما دیدی گفتم؟! امیر: با چشمای تبارش نگاهم  
کردو گفت اگه مجبور نبودم نمیرفتم که !

باران: خندیدمو اروم زدم به کتفش که آخش بلند شد .

با نگرانی خیره شدم بهش

کتفش کبود شده بود با

ناباوری لب زدم .

امیر چرا اینطوری شدی!؟

امیر: دیگه این بدیه پوست سفیدمه نه اینکه مثل گلبرگ ظعیفم

دست بهم میخوره همه جام کبوده خخ

باران: امیر چرا نگفتی!؟ خیلی بدجور شده بیا بریم دکتر

شاید چیزی شده باشه!؟ امیر: نه بابا چیزی نیست بی

خودی شلوغش میکنی!

حوله رو از دستم گرفتی تنش کرد با کلاه حوله سرشو خشک کردو

گفت خانومم نمیخوای بری بیرون!؟

باران: ها!؟

امیر خندیدو گفت: میری بیرون یا بخورمت!؟

باران: باشه الان میرم فقط قبلش بزار ببینم

جای دیگت کبود نشده؟ باشیظنت خندیدو

گفت: اره اتفاقا یه جاییم کبودشده!؟

باران: با نگرانی زل زدم بهشو گفتم!

کجا؟! بزار ببینم

امیر به لبش اشاره کرد و گفت: بین اینجا کبود شده بوسش کن تا

خوب شه!؟

سارا دوباره زد به درو گفت: اه چقدر معطل میکنی امیر من با باران

میرم فک کنم تو اتاقشه من رفتم

باران: اوه اوه امیر بدو ابرومون

رفت دیوونه

امیر: باشه تو برو من لباس میپوشم الان میام.

باران: چرخیدم طرفشو اروم بوسیدمش و از حموم اومدم بیرون

همزمان با من سارا دوباره اومد تو اتاق به خاطر ناگهانی بودن

برخوردمون هردو پرت شدیم زمین

– اخ دیوونه تو اینجا چیکار میکنی؟! میدونی چقدر دنبالت گشتم کجا

بودی!؟

باران: لبمو ورچیدمو دستمو که خورده بود به دیوار ماساز دادمو زدم

زیر خنده و گفتم: دو دقیقه با شوهرم نمیتونم تنها باشم!؟

سارا خندید و گفت: اوهوع حواسم نبود از اون نظر ، فکر نکرده بودم .

همینطور که هر دو مون روی زمین پخش شده بودیم رفتیم جلوتر و اروم

زدم تو سر شو گفتم : بی تربیت

همون لحظه امیر از اتاق اومد بیرونو مارو پخش زمین دید و گفت:

خانوما مشغول استراحتین!؟

سارا از جاش بلند شد و گفت: نه باهم تصادف کردیم!؟

امیر دستشو گرفت سمتم ، دستشو گرفتمو از جام بلند شدم با نگرانی

به هر دو مون نگاه کرد و گفت:

چیزیتون نشده!؟

سارا: وا داداش ما هر دو سالمیم چرا اینقدر نگرانی چیزی نبود فقط با

سر رفتیم تو صورت هم بعدم پخش زمین شدیم ، بعدم...

امیر: باشه بابا فهمیدم نفس بگیر خفه شدی که !!



#فصل ۲

تو ماشین در حال حرکت به سمت خونه پدر مادر امیر بودیم .

باران: اقاییم چه خوش تیپ شدی!؟

امیر لبشو ورچیدو گفت: عه مگه زشت بودم!؟

باران: نه خوب زشت نبودى اما تو کت شلوار چیز دیگه ای هستی  
فدات شم .

امیر: خوب باشه پس من هرروز صبح و شب کت شلوار میپوشم  
واست خوبه!؟

باران: دیگه طاقت نداشتم ، اینجوری بینمشو بوسش نکنم . درسته  
سارا بودو من باید معذب میبودم اما دست خودم نبود ، رفتم نزدیک  
امیر و سریع لپشو بوسیدم .

خنده دندون نمایی زدو چال لپاش بیشتر خودشو نشون داد، اخ اقایى  
نخند دلم برات ضعف کرد که!؟ باز میام گازت میگیرما !

تا امیر خواست حرفى بزنه سارا از صندلى عقب با ذوق و شوق و  
حسرت خاصى گفت: یعنی میشه منو فریدم یه روزى اینقدر عاشق هم  
باشیم!؟

باران: اره عزیزم چرا نشه فدات شم .

امیر خطاب به سارا گفت: ای خانوم پرو من اینجاما!

باران: خوب باشی عزیزم مگه چیه؟!

امیر: هیچی گفتم در جریان باشین یه وقت صحبتاتون به بحثای

دخترونه و خصوصی نکشه !

هر سه زدیم زیر خنده که بلاخره رسیدیم با ایستادن ماشین

دلهره بدی تو جونم افتاد ، تنم یخ کرد نمیدونستم بعد این چند

ماه که منو امیر پنهونی عقد کردیم عکس العمل مادرش چیه!؟

فقط خدا خدا میکردم وقتی منو ببینه تو گوشم نزنه !

تو این چند ماه امیر به خونشون رفتو امد میکرداما من هر بار به یه

بهونه از رفتن به خونشون سر باز میزدم .

فکر میکردم اگه کمتر چشممون بهم بیافته بهتر باشه !

هم واسه من هم واسه اون امیر و سارا پیاده شدن من هنوز پیاده نشده

بودم که امیر به سارا اشاره کرد که بره تو خودشم اومد سمت ماشینو

درو برام باز کردو گفت: خانومم چرا پیاده نمیشی!؟

باران: قیافمو مظلوم کردم و گفتم : امیر همیشه من نیام خواهش میکنم  
من نمیدونم مامانت با دیدن من چه عکس العملی نشون میده !

امیر دستمو گرفت و از ماشین پیادم کرد دستشو انداخت رو شونمو  
گفت : مگه من مردم که تو نگران باشی عزیزم ، بیا بریم تو من  
مامانمو خوب میشناسم درسته زبونش تنده اما قلب مهربونی داره !

باران: امیر من نمیتونم پیام به خدا از مامانت میترسم !  
امیر: ای بابا مگه مامانم لولو خور خورست بعدشم تا من اونجام چیزی  
بهت نمیگه فقط باید مواظب باشی تنها نباشی و گرنه تیر بارونت میکنه  
خنخ

باران: مسخره الان وقت شوخی کردنه !?  
امیر: خوب گلم الان وقت گفتن اینه چرا خونه بودیم چیزی نگفتی !?  
فدات شم .



#فصل ۲

#پارت ۰۵

باران: خوب اونموقع من به چیزی جز خاستگاری فکر نمی‌کردم!

امیر: باران الان زشته دیگه تا اینجا اومدی بدتر میشه!

بیا بریم تو من یه جوری درستش

میکنم تا منو داری غم نداری!



:

باران با اینکه اروم شده بودم اما دلم شور میزد!  
امیر دستمو گرفتو منو به سمت در ورودی هدایت کرد ،  
دست امیر سفت گرفتمو باهم وارد شدیم به محض ورودمون به خونه  
رفتیم سمت پذیرایی ، پدر امیر تا مارو دید از جاش بلند شدو اومد  
سمتمون سلام کوتاهی کردو نگاه تحسین برانگیزش رو بهم دوخت  
رو به امیر گفت: به به میبینم سلیقتم به خودم رفته دست رو چیز های  
نایاب میزاریا پسر!

باران: راستشو بخوایین از همون اول که باباشو دیدم به دلم نشست  
. مرد ارومی بودو همینطور خندهاش به دل مینشست ،  
تا حالا ندیده بودمشو اولین باری بود که باهاش آشنا شده بودم ولی  
انگار صد ساله که میشناختمش ، برعکس مادرش که غدو یه دنده  
بود و حتی به خودش زحمت نداد از جاش تکون بخوره، باباش ارومو  
تو دل برو بود

دست بابای امیر و گرفتمو به رسم ادب بوسه ای به پشت دستش  
زدمو گفتم : نظر لطفتون بابا

راستش خیلی وقت بود با این کلمه غریبه شده بودم .

الان که از کلمه بابا استفاده کردم خودم احساس خوبی داشتم

انگار بعد مدت ها دوباره پدرم رو میدیدم!

امیر: بابا منم هستما نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار نه؟!

آقای خجسته خندید و زد رو شونه امیر و گفت از دست تو پسر کی

میخوای آدم شی؟!

امیر: عه بابا دست شما درد نکنه یعنی ما آدم نیستیم؟!

مهناز خانوم در حالی که پرتغال توی دستش رو پوست میکند بدون

اینکه بهمون نگاه کنه گفت: بهتره زودتر آماده شید مهمونا با این

ریختو قیافه شمار بینن ابرو برامون نیمونه!

خوب میدونستن مخاطبش فقط منم

خواستم کدورتا حل شه پس خودم پیش قدم شدم .

رفتم نزدیک ترو دستمو سمتش دراز کردم و گفتم سلام!

بدون اینکه جوابمو بده یا دستم رو بگیره از جاش بلند شد و بی توجه

به من رو کرد به سارا و گفت :

دختر تو چرا ایستادی برو آماده شو دیگه الان مهمونا میان!

:

لبم اویزون شد! انگار نه انگار من وجود داشتم قطره اشکی سمج از  
گوشه چشمم چکید!

یهو غم عظیمی تو دلم خونه کرد دلم میخواست کسی اینجا نباشه تا  
زار بزنم .

مگه من چقدر طاقت داشتم تا کی به خاطر گذشتم باید تاوان میدادم  
!؟

امیر اومد سمتمو دستی که هنوز دراز بود رو تو دستش گرفتو به  
ارومی لب زد : خانومم ناراحت نشو زمان میبره تا با این قضیه کنار  
بیاد بعدم بوسه ای روی پیشونیم زدو قطره اشکی که حتی خودم هم  
متوجه نشده بودم کی از چشمم جاری شده رو با انگشتش کنار زدو  
گفت: بارانی که من میشناختم قوی تر از این حرفا بودا عشقم  
گریه نکنی که دلم میگیره باران خانوم من طاقت چشمای بارونیتو  
ندارم .

—مهناز این چه کاری بود کردی مگه باهم حرف نزده بودیم اون  
دختر الان عروس ماست ، چه بخوای چه نخوای بعدم به نظر من  
دختر خوبو با احترامیه نمیدونم چرا تو این رفتارو داری از تو که

دکتر این مملکتی انتظار نمیره همچین رفتار نا شایستی از خودت  
نشون بدی !

مهناز: اوه نفس بگیر چیکار کردم مگه، زیادی شلوغش کردی ، من از  
همون اول گفتم ! من با این دختره ایم تو یه جوب نمیره امیرم باید  
بین منو اون یکیو انتخاب کنه ! اصلا چه معنی میده این پسر بی توجه  
به ما بره این دختر رو عقد کنه؟! ما اینقدر بی عرضه بودیم که  
نتونستیم جلوشو بگیریم!



#فصل ۲

#پارت ۱۵

امیر: خانومم به مامانم نگاه نکن برو کمک سارا کن گناه داره دست  
تنهاست.

باران: بوسه ای برام فرستاد که ته دلم گرم شد.  
رفتم سمت اتاق سارا تقه ای به در زدم که صدای سارا بلند شد.  
—بیا تو!

:

سارا داشت گوشواره هاشو به گوشش میکرد اومد سمتو گوشواره تو دستشو گذاشت رو میزو دستمو گرفت تو دستش ،  
با ناراحتی زل زد بهمو گفت : باران به خدا شرمندتم، نمیدونم چی بگم ، فکر نمیکردم مامانم ...

باران: نذاشتم حرفشو تکمیل کنه که گفتم: سارا جان یه چیزی بود تموم شدورفت من اصلا ناراحت نیستم فدات شم .سارا:مطمئن؟!  
باران:چشمامو یکبار بازو بسته کردم که انگار خیالش راحت شد .  
سارا: باذوق به لباسش نگاه کردو گفت : بزار لباسمو بپوشم ارایشتم با تو باشه؟!

باران: باشه

عزیزم

منم از فرصت استفاده کردم لباسمو عوض کردم!باید خودی نشون میدادم جلوی مامان امیر که فکر نکنه من چیزی از لباس پوشیدن بلد نیستم .

مانتو حریر ابی نفتی رو از داخل کاور بیرون کشیدم .

رو سری کار شده زرد و آبی که خیلی به مانتوم میومد رو سرم کردم و  
گرهش رو شل بستم موهامو از یه طرف ریختم بیرون ، شلوار جین  
آبی رو هم پوشیدم خوب تکمیل شد فقط مونده بود آرایشم ، که اونم  
میداشتم بعد سارا ،

باران: تا چشمم به سارا افتاد گل از گلم شکفت تو اون لباس شیری  
رنگ واقعا جذاب تر شده بود ، وای سارا این لباست عالیه بین اینهمه  
لباسی که داری این بهترینشه !

سارا: توهم خوشگل شدیا ناغلا مواظب باش امشب داداشم درسته  
قورتت نده

باران شما نگران خودت باش با فرید خان میخواید بیاین اینجا  
تنهایی صحبت کنین!  
هر دو زدیم زیر خنده همون لحظه دوتا تقه به در خوردو قامت امیر تو  
چهارچوب در ظاهر شد .

چشم از روم برنمیداشت! نگاه تحسین آمیزی بهم کردو با تته پته  
مامان گفت:زودتر حاضرشید که مهمونا الاناست که برسن !  
باران:وا امیر چت شد یهو چرا لکنت گرفتی؟!

:

امیر با حالت بامزه ای سرشو خاروندو گفت: هیچی نشده!  
باران: من که خوب میدونستم از تغییر لباسی که داده بودم خوشش  
اومده بود!

خودمو بی تفاوت نشون دادمو گفتم: باشه عشقم تو برو ماهم الان  
میایم

امیر کمی خیره نگاهم کردو از در رفت بیرون به محض خروجش از  
در منو سارا بهم نگاه کردیمو یهو هر دو زدیم زیر خنده!

سارا: بفرما خانوم تحویل بگیر نگفتم!

باران: خندیدمو گفتم: مال تورو

هم میبینیم خانوم حالا بشین تا

آرایشتم کنم!



#فصل ۲

#پارت ۲۵

سارا نگاهی تو اینه به خودش کردو گفت: باران زیادی ملایم نیست!؟

باران : نگاهی بهش کردم و گفتم : به نظرم خوبه اگه دوست داری

رژ تو پررنگ تر کنم !؟

سارا:اره به نظرم بهتره

بعد اتمام کارم نگاهی بهش کردم و به خودم احسنتی گفتم .

خوب تموم شد .

سارا: از روضندلی باشد .

خوب نوبت توعه بشین،

باران: نه تو برو پایین من خودم ارایشمو میکنم میام الاناست که

مهموناتون برس!

سارا: باشه دستت درد نکنه خوشگلم ، پس من میرم پایین تو هم بیا!

بعد رفتن سارا شروع کردم تند تند به ارایش کردن!

رژمو تمدید کردم به سمت پذیرایی رهسپار شدم ، به امید خدا امید

وارم مهناز خانوم باز گیر نده بهم .

به محض اینکه پامو گذاشتم تو پذیرایی زنگ در خونه به صدا در

اومد .



:

امیر ایفون رو زد و اومد کنارم ایستادو اروم طوری که فقط خودمون  
بشنویم گفت: خانومم چه خوشگل شدیا!

باران: اخم مصنوعی کردم و گفتم: یعنی زشت بودم؟!

امیر: نه استغفرالله من همچین حرفی نزدم فدات شم خوشگل بودی  
خوشگل تر شدی!

پشت بند این حرف چشمکی بهم زد که از نگاه تیز مهناز خانوم دور  
نموند اول نگاه بلند بالایی بهم انداخت سپس پشت چشمی نازک  
کرد و صورتشو از من برگردوند!

ای خدا من نمیدونم اخه چه هیزم تری بهش فروخته بودم که این  
رفتارو با من داشت!

جز اینکه فقط عاشق پسرش شدم میخواست ازم توان پسرشو  
بگیره اصلا درک نمیکردم چی تو ذهنش میگذره ، هزار جور فکر و  
خیال تو سرم چرخ میزد .

صدای باز شدن در رشته افکارمو پاره کرد و پشت بندش صدای سلام  
احوال پرسى پدر فریدو اقای خجسته بلند شد که از فکر بیرون  
اومدمو دست امیر و سفت چسبیدم نگاهی به دستم کرد و گفت :  
خانومم فرار نمیکنم که !!

باران: امیر من به جای سارا استرس گرفتم همین الان!

امیر خندید و گفت: اخه فدات شم خواستگاری تو که نیومدن تو چرا هول کردی؟!

باران: راستش من که تا حالا طعم خاستگاری اینجوری رو نچشیدم کمی واسم جذابه اما دلم شور میزنه بیشتر به خاطر مامان مهناز میترسم...

پدر فرید به امیر سلام کرد که نتونستم ادامه حرفم رو بگم مادر فرید هم اومد سمت منو باهام گرم احوال پرسى کردو دست داد. مشخص بود مادر فرید با اراده بود اینو از حالت دست دادنش فهمیدم سفت دستمو گرفت و تو چشمام زل زدو گفت: خوشبختم از دیدنت عزیزم

منهم با خوشرویی دستشو فشرمو گفتم: منهم از دیدنتون خوشبختم بالاخره دو خانواده دست از احوال پرسى برداشتندو نشستند! منو امیر کنار هم نشسته بودیم.

:

مهناز خانوم هر از گاهی گوشه چشمی بهم نگاه میکرد.

از روی مبل بلند شدمو از همه عذرخواهی کردم تا برم تو اشپزخونه  
کمک سارا کنم!

سارا تا چشمش بهم خورد گفت : اخ باران خوب شد اومدی به کمکت  
احتیاج داشتم .

باران: عه چی شده مگه؟

-بین رنگ این چایی خوبه !

از موقعی که اومدن ، با رنگ چایو عوض کردم یه بار پررنگ بود  
یه بار کم رنگ باران: اروم خندیدمو گفتم : دختر اینقدر ضایع نکن  
که همه بفهمن استرس داری ! منکه تجربه اینکارو نداشتم اما باید  
بگم ریلکس باش ! بد به دلت راه نده سر تو بگیر بالا با اعتماد به  
نفس کامل برو چایی تعارف کن همین تموم شدو رفت!

سارا عه گفتنش راحت من خیلی استرس دارم همیشه تو بیبری؟!  
با ران:اروم زدم تو سرشو گفتم : دیوونه خواستگاریه توعه اونوقت من  
چایی ببرم!؟

سارا: ای بابا من استرس دارم نمیفهمم چی میگم !

رفتم نزدیک ترو گفتم : اصلا اینارو ول کن یکم بشین اینجا اروم شی  
من چایبارو میریزم !

سارا خنده دندون نمایی زدو گفت: دطت زنداداش گلم درد نکنه !  
باران: دستامو زدم به کمرمواداشو در اوردمو گفتم: زنداداش!مگه  
نگفتم به من نگو زن داداش حس ۰۴ ساله هارو دارم وقتی بهم میگی !  
سارا خندیدو گفت: باشه عزیزم ببخشید حواسم نبود .

همون موقع سارارو واسه آوردن چایی صدا زدن !  
سارا مثل برق گرفتهها از جاش بلند شدو اومد سمتمو با هولو ولا  
گفت: تموم شد ریختی چایبارو !

درحالی که داشتم قندون رو میذاشتم داخل سینی  
گفتم : خب تموم شد سارا دستی به لباسش کشیدو  
گفت: خوبم!؟

باران: سینی رو دادم دستشو گفتم اره عزیزم عالی، عالی حرفام فقط  
یادت نره سر بالا با اعتماد به نفس



#فصل ۲

:

## #پارت ۳۵

سارا سینی چایی رو برد، منم پشت سرش راه افتادم .

دوباره کنار امیر جای گرفتم !

بزرگترها مشغول صحبت بودن که با ورود سارا ساکت شدن، مادر فرید نگاه خریدارانه ای به سارا کرد و نزدیک گوش فرید چیزی گفت.

بالاخره نوبت به فرید رسید!

سارا سینی چای رو گرفت سمتش فریده‌م از فرصت استفاده کرد و چشمکی نثارش کرد، گل از گل سارا شکفت خندم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم

\*سارا\*: متعجب بودم از اینکه فرید حرف نمیزد و مزه پرونی نمیکرد!

خیلی رسمی نشسته بود و مثل اقا رفتار میکرد!

تو این چندمدتی که باهاش آشنا شده بودم!

اخلاقش کاملا دستم اومده بود خوب میدونست کی شوخی کنه کی  
مثل جنتمن رفتار کنه از شوخی بگذریم منم بدم نمیومدازش اما  
من هنوز به شناخت کافی واسه عاشق شدن نیاز داشتم .  
بالاخره بزرگ ترهای مجلس منو فریدو فرستادن تو اتاق تا باهم  
حرف بزیم .

جلوتر از فرید راه افتادم اون هم پشت سرم میومد !

بالاخره به اتاق رسیدیم !

درو باز کردم رفتیم تو وحشت زده درو روی فرید بستیم.

باران خدا بگم چیکارت

کنه دیوونه دورتا دور

اتاق روزیرنظر گذروندم !

چند تا از لباس زیر هامو اویزون کرده بود به تاج تختو لوازم

ارایش و پخش کرده بود رژه‌هارو خیلی مرتب پشت سر هم

چینده بود تا نزدیک تخت وسایل ارایشمو چیده بود.

دوتا تقه به در خوردو فرید خواست بیاد داخل که دوباره با وحشت

درو بستمو گفتم : ببخشید چند لحظه صبر کن !

:

فرید: دورو باز کن خانومی از همین الان داریواسم ناز میکنی؟! فکر  
نمیکنی کمی زوده؟!!

درو باز کن عروسکم مشکلی نداره اگه اتاقت نامرتبه خودم میام باهم  
تمیزش میکنیم!

بی توجه به حرفای فرید سریع رفتم سمت لباس زیرها و چنگ  
زدمو هر چی لباس بود رو جمع کردم و چوندم تو کمد درشو بستم  
!

سریع لوازم ارایشمو جمع کردم و با استرس به خودم تو آینه خیره  
شدم خداروشکر سرو وضعم خوب بود .

فرید : ای بابا نمیخواهی راهم بدی تو اتاقت خوب بیا همینجا بحرفیم  
عشقم !

اصلا اگه خجالت میکشی بزار من از پشت همین در حرفامو بزnm  
خوبه؟!!

سارا: رفتم سمت درو بازش کردم .

چشمم خورد به فرید که داشت قایمکی از قفل در داخل اتاقمو دید  
میزد .

و چون با یه حرکت ناگهانی درو باز کردم بیچاره عکس العملی  
نتونست از خودش نشون بدهو هنوز کمرش خم بود !  
با خنده کمرشو صاف کردو گفت: اونایی که جمع کردی خوب بود که،  
میداشتی باشن فضا عاشقونه تر میشدا!

سارا: تازه متوجه شدم چی رو میگفت: چقدر تو منحرفی بی تربیت !  
فرید لبشو غنچه کردو گفت : دلت میاد به من بگی بی تربیت !؟

سارا: خندیدمو گفتم : دیوونه از دست کارهای تو نمیخوای بیایی تو؟!!

فرید پاشو داخل اتاق گذاشتو گفت : بله حتما عزیزم چرا که نه !  
با شیطنت سرشو خاروندو گفت: اما من بازم میگم دکوراسیون اتاقت با  
اون لباسایی که رو تخت بود جذاب تر شده بود .

سارا آقای فضول چه همه چی رو هم دیده اصلا به چه حقی اتاق منو  
دید زدی؟!!



:

فرید: اخ نگو قلبم گرفت منو دعوا نکن دیگه عشقم بعدشم من  
پلیسم پس هر جا رو که عشقم بکشه سرک میکشم!



#فصل ۲

#پارت ۵۴

سارا: خوب فرید خان میگفتید چه خواسته هایی از من دارید!؟

فرید: راستش من خواسته زیادی ندارم همین که

کنارم باشی واسم کافیه سارا: با خجالت سرمو

انداختم پایینو گفتم مگه میشه!؟

حتما باید خواسته هایی داشته باشید دیگه

همینطوری که نمیشه!؟

فرید: راستش من از همون اول دلم میخواست! همسرم بهم اعتماد

داشته باشهو وفادار بمونه این دونکته واقعا واسم خیلی مهمه ،

البته من بی گذار به آب نمیزنم، الانم اگه اینجام چون تحقیقات لازم

رو انجام دادم و کاملا بهتون اعتماد دارم و میخوام که شما هم تو

زندگی به من تکیه کنیدو کاری کنید هر دو پشوانه هم باشیم .

سارا: تو تمام این مدت که حرف میزد خیره بودم بهش جدا از احمی که با جدیت موقع صحبت کردن بین ابروهاش بود به دل مینشست درسته گاهی شوخی هاییم هم میکرد اما من تو عالم هیروت سیر میکردم.

و متوجه حرف های اخرش نشدم خیره بودم به لبای قرمز و قلوه ایش دلم میخواست تا صبح فردا بشینه اینجا تو اتاقم حرف بزنی من فقط گوش بدم .

اینقدر غرق صحبت هاش شده بودم که اصلا حرف های خودم یادم رفت، صحبت هاش که تموم شد منتظر خیره موند بهمو منتظر بود تا چیزی بگم .

فرید: خوب خانوم ، خانوما نمیخوای حرفی بزنی؟!  
سارا: ها؟!!

—فرید خندید و گفت: کجایی؟! عزیزم میگم نمیخوای حرفی بزنی؟!!

مثلا بهم بگو توقعاتم زیاد بود یا نه با کدومش

موافقی با کدومش مخالف

:

سارا: منکه اصلا حواسم پرت شده بود با گیجی گفتم: من با همشون موافقم!

فرید: خوب خدارو شکر راستی یه چیزی یادم رفت!  
میخواستم بگم حیف که رو مسئله محرم نامحرم حساسم  
وگرنه الان بوست میکردم هه هه چپ چپ نگاهش کردم  
گفتم: دیوونه!

فرید: اینکه میخوام بوست کنم دیوونگیه؟!

سارا: اره خب معلومه

خندیدو گفت: خوب منتظرم بگو خواسته های تو از من چیه؟  
سارا: همین چیزایی که تو گفتی به اضافه اینکه میخوام بهم قول بدی  
همیشه عاشقم بمونی هر طور که باشه چه با وجود مریضیم چه وقتی  
مریض نیستم!

میتونی اینکارو کنی؟!

فرید کمی خیره نگاهم کردو گفت: به شرفم قسم میخورم تا اخرش  
همه جوره پات وایسم بهت قول میدم!

سارا: لبخندی بهش زدمو گفتم : پس حله امیدوارم یه روزی پشیمون

نشی و حرفتو پس نگیری!

فرید: عه به من میاد زیر حرفم

بزنم؟! مرده و قولش!

سارا: با وجود اینکه دو کلمه حرف زده بودیم اما من اینقدر شیفته

صحبتاشو چهرش شده بودم که دلم میخواست تا صبح واسم حرف

بزنه !

بالاخره حرفامون تموم شد باهم از اتاق بیرون رفتیم!

به محض رسیدنمون به پذیرایی همه سرها برگشت سمتونو منتظر

بودن چیزی بگیم!

فرید از من پیشی گرفتو گفت:حضار محترم توجه کنید ما باهم به

تفاهم رسیدیم!

مادر فرید دستاشو سمت آسمون گرفتو گفت:خدایا شکرت خوشحالم

بالاخره به اونی که میخواستی رسیدی پسرم!

:

سارا: خانواده فرید به رسم و رسومات پایبند بودن و البته کمی هم مذهبی!

مادرش با چادر اوامده بودو پدرش هم تیپ ساده ای داشت وضعیت مالیشون کمی با ما فرق میکرد اما به نظرم خانواده گرمو صمیمی داشتن و باهم خوب بودن!

به نظرم فرید پسر خوبی بودو من ته دلم گرم بود بهش، احساس میکردم میتونستم تو زندگی بهش اعتماد کنم و تکیه گاهم باشه!

بابای فرید: خوب انشالله به میمنت و مبارکی ، دخترم اگه شما راضی باشیدو اقای خجسته و همسرشون هم موافق باشند!

قبل ماموریت فرید عقدو بر گزار کنیم انشالله

بابا: اگه اجازه بدید ما مشورتی با همه داشته باشیم فردا شب حتما خبرش رو بهتون میدیم!

مادر فرید: باشه پس ما فردا شب منتظر خبر شما هستیم بازم تشکر از لطفتون!



#فصل ۲

#پارت ۵۵

باران: بالاخره بعد خداحافظیه دو خانواده باهم، فرید از سارا دل کندو  
از همه خداحافظی کرد و رفت.

امیر: باران خانوم شما برو وسایلو جمع کن من الان میام .

امیر: رفتم سمت آشپزخونه، تا کمی با مامان حرف بزنم بلکه از خر

شیطون بیاد پایین و به باران بیچاره کار نداشته باشه!

بابا ایستاده بود جلوی میز ناهارخوری و داشت با مامان حرف میزد

اروم رفتم جلو گفتم : مزاحم نیستم؟!

بابا: نه پسرم اتفاقا الان میخواستم پیام صدات کنم .

—برای چی؟!

بابا: پسرم بالاخره تو داداش بزرگتر سارایی میخواستیم از تو هم نظر

بخواهیم هر چی نباشه فرید دوستته و تو بیشتر از ما میشناسیش!

امیر: بابا اینقدر نگران نباشید من به اندازه چشمام به فرید اعتماد

دارم.

بهتر از فرید کسی نیست که بتونه اینقدر سارا رو درک کنه و تا این حد دوشش داشته باشه.

بابا: پس یعنی من رو حرف تو حساب باز کنم؟!  
امیر: اره بابا نگران نباشید .

امیر: مامان یه صحبتی باشما داشتم .

— بگو میشنوم!

مامان چرا اینقدر به باران بیچاره گیر میدی این چه حرفی بود جلو مهمونا زدی! سنگ رو یخش کردی!

بسه دیگه لطفا این کدورتو لج بازی رو تمومش کنید

بابا: راست میگه مهناز یعنی چی که ما از عروسمون خیری ندیدیم  
شاید از دو مادمون ببینیم!

نمیگی بهش برمیخوره؟!!

مامان مهناز پشت چشمی نازک کردو گفت: خيله خوب بابا چقدر شلوغش میکنید ، حرف بی مربوطی نزدم ، چه خیری از این دختر

دیدیم هان به بابا اشاره کردو گفت: چیکار کرده برامون که باید  
کلاهمونو بندازیم بالا به خانوم افتخار کنیم تو بگو!

بابا: مهناز تمومش میکنی یا نه!

این دختر بیچاره از وقتی اومده از ترس تو حتی یه کلمه هم حرف  
نزده چرا نمیخوای درک کنی ، اون الان عروس ماست پس جزئی از  
این خانوادس من نمیخوام بین خانوادم اختلافی باشه! از این به بعد  
هم هر موقع دلشون بخواد میتونن بیان اینجا حق نداری بهشون گیر  
بدی فهمیدی!؟

مامان: امیر باید بین منو اون ، ختره یکیو انتخاب کنی!؟ من با ازدواجت  
مخالف بودم چرا واسه حرف من تره هم خورد نکردی چرا رفتی  
باهاش ازدواج کردی هان؟

امیر صدامو کمی بردم بالا گفتم : چون دوسش دارم لازم باشه جونمم  
میدم براش ، مامان چرا درکم نمیکنی چرا همیشه میخوای حرف خودتو  
به کرسی بشونی ، نظرمن کی واست ارزش داشته که این دفعه دوم  
باشه تو زندگیم هر چی تو خواستی انجام دادم ، اون رشته ای که تو  
خواستی انتخاب کردم ، اما تو این موردمیخواستم خودم انتخاب کنم ،



میخواستم رو پاد خودم بایستم تا کی باید هر چی شما میگرد رو گوش  
کنم بی چون و چرا قبول کنم .

مامان به خدا من با باران خوشبختم فقط ازت خواهش میکنم با حرفات  
حد اقل رابطه مارو بهم نریز !

مامان گریش گرفتو گفت: باشه اصلا من چیکارم کی تو این خونه  
واسه من ارزش قائل که تو باشی اون از بابات به جای اینکه بیاد از من  
نظر بخواد راجب دخترمون از تو نظر میخواد!

بابا: عه مهناز ... من از تو نظر نخواستم؟! خوبه اول با خودت در میون  
گذاشتم ! تو کی چیزی گفتی که من انجامش نداده باشم؟!  
—بگو دیگه منتظرم !

مامان: هیچی ، اصلا من غلط کردم حرف زدم اووووم خوب شد زیپ  
دهنمو میندمو لام تا کام حرف نمیزنم

شما هر کاری دوست دارید کنید!؟

امیر: مامان خانوم گریه نکن دیگه ، قربونت اشکات بشم اخه مادر من  
شما خودت طعم عشقو چشیدی پس چرا میخوای بین عشق ما قرار

بگیری؟! چرا کاری میکنی بین تو عشقم یکیو انتخاب کنم؟! چرا  
جلوی پامون سنگ میندازی!؟

باران: رفتم از پله ها بالا وسایلم رو جمع کردم چند دقیقه ای هم با  
سارا در مورد فرید صحبت کردیم اینطور که معلوم بود علف به دهن  
بزی شیرین اومده بود ،انگار سارا میخواست قبول کنه ، خیلی واسش  
خوشحال بودم !

بغلش کردم و گفتم : بالاخره تو هم داری قاطی خروسا میشیا دختر !

سارا خندید و گفت: برو اینقدر  
خودتو لوس نکن، داداشم پایین  
منتظرته !

از سارا خداحافظی کردم و از پله ها رفتم پایین !  
صدای صحبت های امیر و مادرش میومد .

مامان مهناز : اگه جلو پات سنگ میندازم این دختر رو میشناسم که  
نمیداشتم باهاش ازدواج کنی !  
وقتی نبودی ارتانو این دختره اومدن بیمارستان

امیر تو که ندیدی چطور تو بیمارستان قربون صدقه پسره میرفت!

امیر برزخی شدو گفت: مامان بسه تمومش کن!

باران: دلم واسه خودم میسوخت.

همون موقع امیر از آشپزخونه اومد بیرونو وقتی نگاهش بهم افتاد هنوز

اخماش بهم گره خورده بود.

امیر: اگه وسایلتو جمع کردی بریم!

باران: به ارومی با سر پایین گفتم: باشه بریم!

امیر درو باز کردو و من چون وسیله دستم بود نمیتونستم درو باز کنم

.

در ماشینو باز کردو نشست وسایل رو گذاشتم صندلی عقبو خودم

رفتم جلو نشستم!

حین رانندگی هنوز اخم کرده بود!

به ارومی لب زدم!

امیر به خدا من هیچوقت قربون صدقه کسی جز خودت نرفتم به خدا

راست میگم.

امیر: هیس هیچی نگو باران من بهت اعتماد دارم اگر میبینی الان  
اعصابم داغونه فقط به خاطر حرفای مادرم لطفا الان چیزی نگیم خوب!  
نمیخواهی از روی ناراحتی چیزی بگم بهت که ناراحت بشی و بعدش  
خودم پشیمون بشم .



#فصل ۲

#پارت ۵۶

باران: بعد چند مین رسیدیم خونه گوشیم زنگ خورد شماره مامان  
بود! سریع وصل کردم.

—الو جانم مامان!

صداشو اروم کردو گفت: سلام باران کجایی دخترم!؟

—من خونم شما کجااید!؟

باران زیاد وقت ندارم مدارکو پیدا کردم .

میتونی همین امشب بیایی و بگیری میترسم شک کنن.

باران: اره ما الان خودمونو میرسونیم! اومدیم بهتون زنگ میزنم  
گوشی رو حالت سکوت بزارید که یه موقع جلو اونا زنگ نخوره مامان  
مواظب خودت باش نمیخوام اتفاقی واست بیوفته!

مامان: نه عزیزم مواظب من واسه رسیدن بهت هر کاری میکنم!

باران: مامان لطفا مواظب اراد هم باشید.

مامان: از وقتی فهمیدم اراد نومه، به نظرم شیرین تر از قبل برام بهت  
قول میدم مراقبش باشم.

نمیذارم اینجا اذیت شه نگران نباش فدات شم.

باران: واقعا ازتون ممنون کار بزرگی میکنید! بهتون قول میدم زودتر  
پیگیر کارهاتون بشم.

تا به زودی بتونیم همو ببینیم!

مامان: باشه دخترم توهم مواظب خودت باش رسیدی یا اس بده تا  
منم یکی رو بفرستم بسته رو تحویل بده.

بعد قطع کردن گوشی با خوشحالی رفتم سمت امیر و تند تند واسش توضیح دادمو گفتم : امیر مامانم مدار کو پیدا کرده میگه همین امشب یه جوری مخفیانه بریم اونجا تا مدار کو به دستمون برسونه !

امیر با خوشحالی گفت: جدی میگی؟!

—اره شوخیم چیه؟! زودباش تا دیر نشده !

بهاره خانوم (مادر باران): منتظر نشسته بودم تو اتاق اراد کمی با نوم بازی کردم که پیامکی از طرف باران اومد سریع زنگ زدم بهش .

الو باران رسیدی؟!

—اره مامان ما الان جلو دریم !

—خوبه بین برو نزدیک سطل اشغالی که سمت چپ هست!

باران: خوب رفتم حالا چیکار کنم؟!

مامان: همونجا صبر کن تا بدم خدمتکار آشغال هارو بیاره تو پلاستیک آشغال ها گذاشتم ببخشید دخترم بهتر از این نمیتونستم به دستت برسوم امید وارم ناراحت نشی !

باران: نه مامان جونم اين چه حرفيه من حاضرم واسه رسيدن بهت هر  
کاري کنم .اينکار که چيزی نيست فدات شم !

مامان گوشيرو قطع کرد .

چند دقيقه ای تو ماشين نشسته بوديم که پير مردی درو باز کردو  
پلاستيک آشغال دستش بود پرتش کرد داخل سطل اشغالو خودشم  
رفت دوباره داخل !

سريع به همراه امير از ماشين پياده شديمو پلاستيک مورد نظر رو پيدا  
کرديم پلاستيکو پاره کرديم که يه بسته سفيد رنگ نظرمونو جلب  
کرد وقتی بازش کرديم چند برگه اعم از سندوچک و سفته بود که  
توش خود نمايي ميکرد .

امير با خوشحالی دستشو اوردجلو گفت: بزن قدش خانومم ، اين  
ماموريت با موفقيت انجام شد .

با خوشحالی بغلش کردم و گفتم : واقعا ازت ممنونم که هميشه  
همراهيم ميکنی و هميشه پشتمی عزيزم

.

خواستیم سوار شیم که همون موقع ماشین مشکی رنگی جلومون  
ایستاد .

ماشین ارتان بود خوب میشناختمش ! با استرس خیره شدم بهش که  
ریلکس از ماشینش پیاده شدو با تعجب

اومد سمتمونو گفت : شما اینجا چیکار میکنید؟!

با استرس خواستم حرفی بزنم که امیر قبل من جواب داد .

اومدیم اینجا باران پسر شو ببینه !

یهو صورتمو برگردوندم سمت امیرو واقعا ممنون این فکرش بودم  
چون واقعا نمیدونستم چی بگم با تته پته گفتم : اره اومدم بچمو ببینم  
مشکلی داره؟! . پشت بندش بسته سفیدی که دستم بود رو پشتم قایم  
کردم.

ارتان با شک گفت: یعنی میخوایین باور کنم ساعت ۱۰ شب اومدین  
اینجا تا اراد رو ببینین؟!

امیر: اره وگرنه ما اینجا چیکار داریم پس اومدیم قیافه تورو ببینیم؟!





#فصل ۲

#پارت ۷۵

ارتان با خشم رو کرد به امیرو گفت: اولاً که من اجازه نمیدم اراد رو  
ببینید دوما دیگه حق ندارین بیاین اینجا سوما رو کرد طرف منو  
گفت: من هر صحبتی که لازم بود رو به باران گفتم پس نیازی  
نمیبینم اینجا بینمتون جز همون چیزایی که به باران گفتم: اگه  
میخواد بچشو از این به بعد ببینه باید بیاد تو این خونه پیش بچش  
زندگی کنه اگه واقعا بچش واسش مهمه میادو تو این خونه میمونه  
کنار پسرش نه اینکه بیاد ور دل تو بشینه پسر جون!

بعدشم من احمق نیستم که نفهمم امشب واسه چی اومدین اما این  
خیالو از سرتون در بیارید باران تو هیچ وقت نمیتونی دیگه مادرتو  
بینی یعنی من نمیزارم میخواستم باهات با ملایمت رفتار کنم اما  
دیدم تو هیچی سرت همیشه واسه همین بهت میگم بچرخ تا بچرخیم  
! از این به بعد طعم عذابو خواهی چشید .

امیر

: به نظرم بهتره تهدیدات رو واسه خودت نگه داری چون

تهدید رو ما اثر نمیکنه !

باران بشین تو ماشین ما کار داریم باید بریم !

بی هیچ حرفی نشستم تو ماشینو درو بستم تا رفتن از اونجا ارتان کنار

ماشین ایستاده بودو خیره خیره نگاهم میکرد .

سعی کردم بهش توجهی نکنم ، امیر استارت زدوراه افتاد.

وقتی خوب از اون خونه دور شدیم ، نفسمو اسوده بیرون دادمو

گفتم :اخیش نفهمید خدایا شکره به امیر نگاه کردم دوباره اخم

کرده بود خوب میدونستم روی ارتان حساس شده بود .

باران: اقاییم اخماتو باز کن دیگه عزیزم به بسته اشاره کردم گفتم

ببین مهم این بود که به دستش اوردیم !

چیزی نگفت! سرعت ماشین

کم کردو کنار یه پل کنار

زدو پیاده شد!

امیر

منم به تبعیت ازش پیاده شدم!

خیلی عصبی بود نفس هاش نا منظم شده بود. با عصبانیت چند باری

دستشو لای موهای پر پشتش کرد.

از روی پل خیره بود به خیابون پایین.

رفتم کنارشو دستشو گرفتم تو دستموبا ناراحتی لب زدم

امیر خواهش میکنم باهام حرف بزن ، نزار حرفی تو دلت بمونه ،

اینطوری عذاب میکشی!

امیر: باران دیگه خسته شدم هر بار یه حرفو حدیث تازه از تو ارتان

میشنوم درکم کن واسم سخته کنار اومدن با گذشتت،

باران: خوب درکش میکردم اما نباید خودمو کوچیک میکردم پس با

ناراحتی لب زدم!

یعنی الان پشیمونی از اینکه باهام ازدواج کردی!؟

قطره اشکی از چشمم چکید که سریع پاکش کردم به ارومی لب زدم

اگه فکر میکنی من باعث میشم تو زندگی همیشه ناراحت بشیو به

خاطر من عذاب بکشی من میتونم ...

امیر

امیر سریع پرید وسط حرف و گفت: باران خانوم این حرفو نزن من هیچوقت ازت نه خسته میشم نه به خاطرت عذاب میکشم.

حرف من این چیزا نیست!

با گریه گفتم: پس چی میخواستی بهم بفهمونی هان چرا حرفی میزنی که احساس کنم از اینکه کنارمی ناراحتی!

بغلم کرد و گفت: الهی قربون اشکات بشم خانومم گریه نکن من غلط کردم به خدا عصبی بودم این چند وقت فشار عصبی روم زیاد بوده ازت معذرت میخوام.

باران: امیر اینطوری همیشه که هر دفعه عصبانی بشیو حرفی بهم بزنی که تا مغز استخونم رو بسوزونه بعد بگی معذرت میخوامو بخوای که حرفتو زود فراموش کنم!

فکر میکنی واسه من خیلی اسون بوده زندگی کردن کنار کسی که ازش متنفر بودم واقعا سخته اما الان که کنارتم و میبینم پیشتمی احساس خوشبختی میکنم .

اما ازت میخوام این خوشبختیرو با حرفات به کام هر دو مون تلخ کنی!

امیر با ناراحتی لب زد : خانومم اخی من نمیخوام هرروز به خاطر حرفای  
ارتان زجر بکشی میبینمت از تو غصه میخوری ! و هیچی نمیگی !  
کسی که باید حرف بزنی تویی نه من چرا همه چیزو تو خودت میریزی  
چرا حرفاتو به من نمیگی!؟

باران: امیر جان من حرفی واسه گفتن ندارم وقتی حرف میزنم میبینم  
چقدر ناراحت میشی پس ترجیح دارم راجب ارتان حرفی بینمون  
نباشه ، چون اینطوری هر دومون تو ارامش میمونیم .  
البته درکت میکنم میفهمم سخته کسی قصد برگردوندن عشقتو داره و  
واسه نگر داشتتم میبینم که چقدر داری زحمت میکشی با همه دنیا  
جنگیدی

امیر: عزیزم حرف من اینه میخوام بگم هر موقع که کم آوردی من  
همراهت هستم و پشتتم درسته کمی عصبی میشم به خاطر حرفایی که  
پشت سرت میگن ، اما من هیچ کدوم واسم مهم نیست ناراحتیم به  
خاطر توعه

امیر

تو که غصه میخوری من از این عصبی میشم نمیتونم بینم وقتی ارتانو  
میبینی اینقدر ارزش میترسی که حتی قیافت از ده متری داد میزنه  
ترس تو چشمت بیداد میکنه !

باران من یه مردم نمیتونم این چیزارو بینمو خم به ابرو نیارم .



#فصل ۲

#پارت ۸۵

بلاخره وقتی هر دو آروم شدیم سوار شدیمو راه افتادیم .

بین راه امیر کنار بستنی فروشی توقف کردو گفت: موافقی یه بستنی  
بزنیم تو رگ!؟

کلا من اسم بستنی میومد از خود بی خود میشدم با خوشحالی گفتم :  
چرا که نه اتفاقا هوس کرده بودم .

امیر : پس پیر پایین ،

همراه امیر رفتیم داخل بستنی فروشی ، با ذوق به بستنی ایتالیایی های  
رگو وارنگ نگات کردم و گفتم امیر من از همه اینا میخوام !

امیر

: چشم خانومم اما کاه از خودت نیست کاهدون از خودته که فدات شم

! میترکی اینجوری که!

باران: صورتمو به حالت قهر بر گردوندمو گفتم اصلا نمیخوام بیا بریم!

امیر: عه مطمئنی نمیخواهی!

باران: از سر لجبازی گفتم نه نمیخوام!

امیر خوب باشه تو برو تو ماشین من واسه خودمو بگیرم میام!

بی هیچ حرفی با لبو لوچه اویزون از بستنی خوری اومدم بیرون

موندنم بیشتر از این صلاح نبود.

نشستم تو ماشین بلاخره امیر بستنی به دست اومد داخل ماشین

نشست و جوری که دلمو اب بندازه گفت: به به عجب بستنیایی داره

اینجا خیلی خوشمزست و شروع کرد با ولع قاشق کش کردن بستنی

اب دهنمو به زور قورت دادمو خیره خیره نگاهش کردم فکر میکردم

شوخی میکنه یا حداقل دوتا میگیره اما نگرفته بود دیگه طاقت نیاوردمو

در حالی که دومین قاشق از بستنی رو میخورد از دستش قاپیدم.

شروع کردم اداشو در اوردمو گفتم: به به عجب بستنی خوشمزه ای

خودمو زدم به اون راهو گفتم :

چرا واسه خودت نگرفتی پس

یه لحظه جا خورد بعد پقی زد زیر خنده همچین میخندید که منم به

خنده انداخت ما بین خنده در حالی که اشک تو چشمش جمع شده

بود گفت: کی بود میگفت نمیخورمو نمیخوام!؟

دختره شکمورو نیگاه بستنی منم دزدید .

نچ نچی کرد ، که گفتم : خوب چیکار کنم لجمو در اوردی مجبور شدم

.

بعدم بی توجه بهش شروع کردم به بستنی خوردن ،

تو تمام مدتی که بستنیمو میخوردم ، امیر خیره شده بود بهمو فقط

نگاهم میکرد .

دیگه اخرای بستنیم بود که یهو چشمم افتاد بهشو بستنی رو گرفتم

سمتشو گفتم تو نمیخوری!؟



امیر

دوباره خندید و گفت: نه عزیزم میذاشتی تموم شه بعد تعارف  
میکردی!

در ضمن خیلی خوشگل بستنی میخوری!

باران: مگه بستنی خوردنم خوشگلو زشت داره؟!!

امیر: اره مثلا نیگاه کنار لبست بستنی شده خواستم دستمو ببرم کنار  
لبمو پاک کنم که دستمو گرفت تو دستشو مانعم شد.

اومد نزدیکو لباسو گذاشت رو لبم با زبون بستنی کنار لبم رو مکید!

امیر: بین واسه همینه میگم خوشگل بستنی میخوری عزیزم

باران: دیوونه تو خیابونیما!

: خوب باشیم زنی اختیارت با

منه همون موقع کسی به شیشه

ماشین چند تقه زد.

پلیس بود روسریمو کشیدم جلوتر و باترس خیره شدم به امیر که

خونسرد داشت به پلیسه نگاه میکرد

امیر

—لطفا پیاده شید! مدارک ماشین هم بیارید لطفا

بعدم ماشینو دور زدو رفت جلوی ماشین ایستاد و استعلام گرفت!

باران: امیر من میترسم الان چی میشه!؟

دستمو گرفت تو دستشو گفت نگران نباش الان میرم درستش میکنم

گلم!

امیر مدارک ماشین رو گرفتو از ماشین پیاده شد.

تو تمام مدتی که امیر با پلیسه حرف میزد من پوست لبمو میجویدم.

طوری که دیگه احساس کردم خون از لبم جاری شد!

بالاخره پلیسه رفتو امیر اومد نشست تو ماشین!

به محض نشستنش رو صندلی به طرفش مایل شدمو گفتم خوب چی

شد!

خندیدو گفت: چرا اینقدر هول کردی عشقم! چیزی نبود که گفت

نسبتتون با این خانوم زیبا چیه!؟ منم گفتم خانومه عشقمه زندگیمه

اونم گفت: خوب باشه دلیل نمیشه تو خیابون عفت عمومیرو لکه دار

کنیو ببوسیش مگه خودتون خونه زندگی ندارین!؟

امیر

منم گفتم: ببخشید غلط کردم اونم گفت باشه دیگه از این غلط نکن

بعدم رفت همین!



#فصل ۲

#پارت ۹۵

باران: امیر خیلی دیوونه ای به خدا!

امیر: اره دیوونم اما دیوونه تو عشقم!

باران: امیر راستی یادم رفته بود بهت بگم مهنازو پیدا کردیم!

امیر: مهناز؟!!

باران: اره واسش توضیح دادم که مهناز چی گفته

کمی تعلل کردو گفت: خوب یعنی اگه بخوایم میاد داداگاه شاهدت

بده؟!!

باران: اره فقط منتظر تماسه منه!

امیر: خوب اینکه خیلی خوبه!

امیر

باران: امیر زودتر زنگ بزن به فرید بهش بگو مدارک رو پیدا کردیم!

امیر: باشه الان زنگ میزنم بهش!

گوشیو از توی جیبش در آوردو شماره فریدو گرفت.

امیر: بعد دو بوق گوشیو برداشت!

–الو فرید سلام داداش!

–جانم امیر جان!

فرید مدارکی که خواسته بودی الان دستمونه چیکار کنیم کی میتونی

بیایی مدارکو ببری؟!

فرید الانکه دیر وقته بزار واسه فردا صبح زود میام ازت میگیرمش!

امیر: باشه داداش ببخشید دیر وقت زنگ زدم!

فرید: نه بابا این چه حرفیه بالاخره ما داریم فامیل میشیم فردا پس

فردا که من دیر وقت زنگ بزنم اونوقت جبران میشه خخخ

باران: امیر بالاخره گوشیرو قطع کردو گفت حل شد فرید فردا میاد

مدارکو میبره!

باران: نفسمو اسوده بیرون دادمو گفتم!

امید وارم کارمون زود حل شه ! ديگه دل تو دلم نيست مامانمو بچمو  
بيينم !

ديگه تا رسيدن به خونه حرفي نزديم ماشين رو تو پارکينگ پارک  
کرديمو رفتيم سمت خونه !

امير کليد انداختو درو باز کرد ،خونه تو سکوت کامل بود  
احتمال ميدادم عمو خواب باشه،

اروم رفتيم سمت اتاقمون ،

رفتم سمت کمد لباس خابمو بيرون کشيدم.

امير کت شلوارشو در آوردو لباس تو خونه اي ست تنش کردو کت  
شلوارشو داد دستم تا براش اویزون کنم !

کاور روی کت رو کشيدمو اویزون کردم .

لباس هامو با لباس خواب عوض کردم و رفتم کنار امير دراز کشيدم  
به محض دراز کشيدنم بغلم کردو سفت تو منو تو اغوشش فشرد .

خميازه دورو دازی کشيدو پيشونيمو بوسيدو شب بخير گفت: منکه  
خوابم نميومد لجم گرفتمو از کنارش بلند شدمو نشستم گوشه تخت

امیر: خانوومم چی شد؟! چرا نشستی پس؟!  
امیر خوابم نمیبره استرس دارم اگه این کار به خوبی حل نشه چی اگه  
ارتانو باباش بفهمن چه بلایی سر مامانم میاد?!

امیر دوباره خمیازه کشید و نیم خیز شد تو جاشو گفت: عزیزم بهتره  
الان بخوابی به هیچی فکر نکن بهت قول میدم همه چی به خوبی تموم  
شه!

باران: نمیتونم امیر خیلی میترسم! دلشوره امونمو بریده!

امیراومد نزدیک ترو بدنشو خم کرد طرفمو صورتمو با دستاش قاب  
گرفت چشماش از بیخوابی قرمز شده بود!

امیر: اخه عزیزم با غصه خوردن فکر و خیال چیزی حل نمیشه که!

باران: دست خودم نیست به خدا نمیدونم چیکار کنم اصلا خوابم

نمیبره!

امیر کمی فکر کرد و گفت: امممم بهتره یه کاری کنیم که خوابت ببره!

—چیکار?!



#فصل ۲

## #پارت ۰۶

امیر صورتشو نزدیک صورتم کردو تو چشمام زل زدو گفت: مثلا

اینکار!

پشت بندش لبشو اروم گذاشت رو لبم پر حرارتو طولانی بوسیدتم و

گفت: خوب نظرت چیه؟!

شیطون نگاش کردم مثل خودش کمی فکر کردم و گفتم: اممم به

نظرم فکر خوبییه پشت بندش اینبار من بوسیدمش!

امیر: اینقدر دلبری نکن عشقم! تحمل ندارم من!

باران: دستمو با ناز کشیدم رو لبشو گفتم: اخه دلم نمیاد از این لبها دل

بکنم چیکار کنم خو!

امیر طاقت نیاوردو بغلم کرد و گفت: اخ من فدای اون لوس بازیات

شم که!

باران: خدا نکنه عزیزم!



امیر با یه دستش انگشتاشو لای انگشتم قفل کردو با دست دیگش  
موهامو نوازش کرد .

حالم دگرگون شد انگار رو ابرا بودم . همه چیزش همه کاره‌اش  
واسم جذاب بود ، ته دلم به خاطر لطف بزرگی که خدا در حقم کرده  
بود غنچ میرفت .

وقتی کنارش بودم به هیچی فکر نمی‌کردم حتی یادم رفت تا دو دقیقه  
پیش از دلشوره داشتم به مرز جنون میرسیم !  
حسی که بهم داشت خیلی قوی بودو این احساسش هم به من منتقل  
شده بود طوری که وقتی نگام میکرد حس خوشبختی تو وجودم  
سرازیر میشد !

با عشق نگاش کردم و گفتم: چیکار کردی با قلبم که همیشه به خاطرت  
اینطوری تند تند واست میتپه؟!  
امیر: امم بزار فکر کنم.

اگه دور خوشتیپیم رو خط بکشیم شاید به خاطر دل مهربونم باشه !

باران: رفتم جلوی صورتش خیال کرد میخوام ببوسمش اما لحظه آخر  
سرمو برگردوندم طرف بازوش که مثل سیب گنده از استین  
کوتاهش بیرون زده بود گاز محکمی از بازوش گرفتم که سریع  
دستشو گذاشت رو بازوشو ماساژ دادو گفت:چرا گاز میگیری گربه  
وحشیه من !

با سرتقی گفتم تا تو باشی اینقدر خود شیفته بازی از خودت در نیاری

امیر:درحالی که دستشو ماساژ میداد گفت: مگه دروغ میگم خو؟!

باران:خندیدمو گفتم :الهی قربونت بشم

ببخشید خیلی دردت اومد ، لبشو آورد جلو

گفت:معلومه که دردم اومد باران:خوب

ببخشید عشقم !

امیر:نچ اینجوری نمیبخشمت !

–عه اذیتم نکن دیه گریه میکنما ! چیکار کنم ببخشی !

امیر:هیچی خیلی سادس اول اینکه باید بیایی بغلم همین الان یا ،  
به لباس خوابم اشاره کردو با شیطنتی که تو چشماش موج میزد  
گفت: مثلا از این شروع کنیم چگونه؟!

باران:عه اقایی خیلی پستی ازم آتو میگیری اینجوری میخوای جبراناش  
کنی؟!

امیر: خوب چیکار کنم چاره دیگه واسم نداشتی !

میخواستی گازم نگیری؟!

بعدم صورتشو حالت قهر بر گردوندو گفت:اگه نمیایی بغلم من بخوابم  
تازه هنوزم نبخشیدمت !

اون دنیا سر پل صرات میگیرمت باید جواب پس بدی به خاطر  
همچین گازی که از دست بدبختم گرفتی!

باران: چشمامو ریز کردم و گفتم : دلت میاد؟! من گناه دارما !

امیر: اجازه هست شمارو بخورم که اینقدر شیرینی؟!

باران: نه اجازه نداری !

چون رو دل میکنی؟!

امیر خنیدو به دستش اشاره کرد و گفت : نمیایی بخوابی رو دستم !  
- چرا که نه عزیزم فدای قلب مهربونت بشم من !

#فصل ۲

#پارت ۱۶

باران: ساعت ۸ صبح بود که با احساس تلخی دهنم از خواب پریدم .  
امیر هنوز اروم خوابیده بود .

وقتی بلندشدم حالت تهوع و سر گیجه داشتم .

با احساس اومدن محتویات معدم تو دهنم سریع دویدم سمت  
دستشویی !

شیر ابو باز کردم و اب سرد رو پاشیدم روی صورتم!

محتویات معدم خالی شده بود اما هنوز حالت تهوع داشتم .

امیر چند تقه به در زد و گفت: باران حالت خوبه چی شدی !؟

با خوشحالی درو باز کردم و خواستم لب باز کنم که حالت نگاهش

نگران شد و گفت : چرا اینقدر رنگت پریده عزیزم دستمو گرفتو

کمکم کرد تا روی تخت بشینم !

موهامو که تو صورتم ریخته بود رو کنار زدو گفت : حالت خوبه چی  
شده نکنه مسموم شدی؟!  
میخوای بریم دکتر!؟

دستمو گذاشتم رو دستشوبه چشماش خیره شدم به ارومی با صدایی  
که از ته چاه در میومد لب زدم .  
فکر کنم داری بابا میشی عشقم .

چند لحظه مات نگاهم کرد یهو با خوشحالی از جاش مثل فنر پریدو  
گفت: جدی میگی یا داری شوخی میکنی؟!  
باران:نه عزیزم راست میگم چند روزی میشد پریودیم عقب افتاده بود  
وقت نکردم بی بی چک بگیرم

اما حالتهامو خوب میشناسم سر اراد هم همینطوری بودم .  
امیر اومد سمتمو با خوشحالی بغلم کردو گفت : خیلی خوشحالم  
خیلی بهترین روز زندگیمه من بالاخره دارم بابا میشم باران

باورت همیشه ما داریم پدر مادر میشیم امیر بلند بلند میخندیدو  
منو تو بغلش فشردو دور خودش چرخید.

هر کی از بیرون میومد اگه امیرو میدید فکر میکرد دیونه شده!  
کاراش دست خودش نبود از خوشحالی اشک تو  
چشماش جمع شده بود دستشو گرفتمو با ناراحتی  
لب زدم.

عزیزم گریه نکن منم گریه میکنم!

اومد نزدیکمو لبامو طولانی بوسیدو گفت : الان حالت خوبه عشقم!؟

باران: چشمامو به نشانه تایید رو هم گذاشتمو گفتم : معلومه که خوبم  
الان از هر روز دیگه ای حالم بهتره بالاخره دارم از عشقم بچه دار  
میشم چرا باید حالم خوش نباشه اخه عزیزم!

امیر: الهی فدات شم عزیزم رنگت زرد شده بیا بریم صبحونه بخوریم  
جون بگیری!

باران: باشه عزیزم بزار لباسمو عوض  
کنم میام تو برو ، امیر: نه نه من همینجا  
هستم لباس تو عوض کن باهم میریم !  
نمیخوام تنهات بزارم میترسم حالت بد بشه دوباره  
خندیدمو گفتم : مگه مریضیه لاعلاج گرفتم برو عزیزم هیچیم نمیشه ،  
همون موقع دوباره حالت تهوع اومد سراغم دستمو گذاشتم جلو  
دهنم. دویدم سمت دستشویی اینبار خیلی سر گیجه داشتم .  
باران خانومم درو باز کن پیام تو  
مواظبت باشم  
امیر نیا حالت بد میشه !  
امیر: دیوونه میگم درو باز کن حالم بد نمیشه!  
درو اروم باز کردمو با حالی نزار اومدم بیرون امیر کمکم کرد تا روی  
تخت دراز بکشم .  
امیر: باران جان همینجا بمون من میرم پایین  
صبحانت رو بیارم ،

باران: چشمامو به زور باز کردم به ارومی لب زدم باشه اما فکر نکنم

بتونم چیزی بخورم . به خوردن که فکر میکنم حالم بد میشه !

تو برو بخور صبحونتو عزیزم

امیر: عه منکه بدون تو لقمه از گلوم پایین نمیره میارم همینجا خودم

واست لقمه میکنم باید بخوری !

باران: باشه هر جور مایلی عزیزم ،

امیر بی هیچ حرفی رفت پایینو پنج دقیقه تو اتاق تنها بودم که امیر با

سینی صبحانه تو چهارچوب در ظاهر شد .



#فصل ۲

#پارت ۲۶

امیر تو مدتی که صبحانمو میخوردم دستشو زده بود زیر چونشو میخ

من مونده بود نگاش با خنده گفتم : چرا اینطوری نگاهم میکنی!؟

امیر: خوب اول اینکه دوست دارم دوم اینکه اصلا باورم

نمیشه دارم بابا میشم ، باران: خوب اگه منو نگاه کنی باورت

میشه!؟



امیر: اره باورم میشه دلم میخواد اینقدر نگات کنم که دنیا به  
احترامم بایسته بگه بسه دیگه به لقمه تو دستش اشاره کردو  
گفت: این یکی رو بخور ، این اخریشه دیگه باران: امیر  
نمیخورم دیگه ، دارم بالا میارم .

امیر: عه خانومم اذیت نکن دیگه اخریشم بخور ظهر واست کباب  
میگیرم بخوری جون بگیری فدات شم !

خواستم حرفی بزنم که گوشیه امیر زنگ خورد سریع تماسو وصل  
کرد.

–الو فرید کجایی پس!؟

–داداش من تو ترافیک موندم دو دقیقه دیگه اونجام مدارکو آماده کن  
دم دستت باشه سریع بگیرم ازت باید برم دیرم شده !

امیر: باشه ما منتظر تیم !

باران: بالاخره امیر گوشيرو قطع کرد تازه یادم اومد امروز کلاس  
داشتم مثل برق گرفته ها از جام پریدمو زدم تو سرمو گفت : اخ امیر  
دیرم شد کلاس دارم امروز نیم ساعت از کلاسم گذشت .

امیر اخم مصنوعی کرد و گفت : اخه تو با این وضعت چطوری  
میخوای بری دانشگاه عزیز دلم ، بشین خونه امروزه رو استراحت  
کن .

باران: اخه امتحان دارم.

–گور بابای امتحان بابا ولش کن خودت واجب تری عسللم.

ناچاراً رفتم دراز کشیدم حالا که فکر میکردم واقعا نمیتونستم برم  
دانشگاه سر گیجه امونمو بریده بود .

پس سعی کردم دراز بکشمو استرس امتحانی که از دستم رفته رو از  
خودم دور کنم .

امیر نشست کنارم ، دستشو رو پیشونیم گذاشتو موهامو کنار زدو  
گفت: از اینکه داریم سه نفره میشیم خیلی خوشحالم طوری که دلم  
میخواد برم بیرونو خوشحالیمو هوار بزنم .

باران: منم حس تورو دارم عزیزم .

پیشونیمو بوسیدو گوشیشو از تو جیبش که داشت زنگ میخورد در  
اوردو ریجکت کرد .

امیر: خانومم فرید من برم مدارکو بهش بدم زودی میام !

—مگه نمیری سر کار؟!!

— نه دیگه امروز میخوام در خدمت خانواده باشم یه امروز رو واسه

خودم مرخصی رد کردم خخخ

باران: حالا که امروز خونه ای باید همش نازمو بکشی !

امیر: دولا راست شدو گفت : چشم نوکر شماهم هستم منکه بهت گفته

بودم نازتو خریدار تا ابد ،

باران: خندیدمو گفتم ، برو دیوونه اینقدر زبون نریز

دستشو به علامت اطاعت کنار سرش بردو گفت :مخلصتم ، من رفتم .

امیر: از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت ایفونو بازش کردم مدارکو

برداشتمو از خونه اومدم بیرون ، فرید جلوی در ایستاده بود ،

فرید: شرمنده داداشم دیر شد حتما میخواستی باران خانوم رو ببری

دانشگاه اره؟!!

امیر: دستمو بردم پشت گردنم و گفتم نه یکم حالش خوب نبود امروز  
نمیره دانشگاه!

فرید با نگرانی نگاهم کرد و گفت: چیزی شده مگه؟!؟

امیر: من من کنان گفتم: فکر کنم دارم بابا میشم!

فرید با خوشحالی بغلم کرد و

گفت: واقعا؟

امیر: اره

—بهترین خبری بود که امروز شنیدم خیلی برات خوشحالم داداشم.

امیر: مدارکو گرفتم سمتش پاکتو باز کرد و نگاهی بهش انداخت.



#فصل ۲

#پارت ۳۶

امیر: با کنجاوی به فرید نگاه کردم و گفتم!

یعنی با این مدارکی که دستته کارشون تمومه؟!؟

فرید کمی تعلل کرد و گفت: احساس میکنم این مدارک جعلی باشن!

امیر: چطور؟!

فرید: به مهری که روش خورده دقت کن این جوهر نیست بلکه  
چایه!

امیر: خوب حالا چیکار کنیم؟! یعنی هنوزم پای مامان باران گیره؟!  
فرید: باید ببینیم چی پیش میاد اما به دلیل اینکه با پلیس همکاری  
کرده جرمش خیلی کمه و اگه بفهمن که این مدارک رو به زور امضا  
کرد شاید به جریمه نقدی یا یکی دوسال حبس محکوم بشه!  
امیر: فرید حالا من چیکار کنم، اگه باران بفهمه دیوونه میشه من  
نمیتونم تو این وضعیت چیزی بهش بگم میترسم!

فرید زد رو شونمو گفت: اول اینکه بسپارش به خدا دوم اینکه بگو  
مادرت به احتمال زیاد به جریمه نقدی محکوم بشه نمیره زندان همین  
نمیخوای بهش دروغ بگی که فقط بهش نمیگی!

امیر: یعنی هیچ جوره نمیشه مدارک اصل رو پیدا کرد؟!  
فرید: اها راستی یادم رفت یکی از اون خونه های که به اسم بهاره  
خانوم هست دسته بزارم رو اینا بینم چی میشه اون یکی اصله

بررسیش کردم اما اینارو بعید میدونم حالا بدم بررسی کنن شاید من اشتباه میکنم .

خدا بزرگه داداش درست میشه سعی میکنم تا قبل عقدم کار تورو راستو ریس کنم .

امیر: واقعا ازت ممنونم فرید اگه تو نبودی حالا حالا ها من باید از دست این ارتان حرص میخوردم .

فریدبهم دست دادو گفت : داداش من برم دیرم شده انشالله فردا پس فردا بهت خبر میدم . هر چی زودتر دست به کار بشیم بهتره راه فرار رو واسشون هموار میکنیم .

امیر: به امید خدا فعلا، میبینمت بعدا !

فرید که رفت با تردید رفتم سمت اتاقی که باران توش بود .  
نمیدونستم از کجا شروع کنم که هول نکنه اخه نمیشد بهش نگفت  
دیر یا زود میفهمید پس بهتر بود خودم بهش بگم زودتر از اینکه از  
کسه دیگه بشنوه !

دوتا تقه به در زدم و رفتم داخل جلوی در ایستادمو کمی نگاهش  
کردم چشماشو باز کردو و جاش نیم خیز شدو گفت : امیر چی شد  
مدارکو دادی؟!

امیر سرشو انداخت پایینو درو بست اومد کنارم  
نشستو گفت : اره دادم اما...

باران: با نگرانی زل زدم به لبه‌اش تا چیزی بگه!  
—اما چی؟! امیر جون به سرم کردی چی گفت؟!

امیر: باران مدارک جعلی بودن به احتمال زیاد اونا خبر داشتن که ما  
اون مدارک رو پیدا میکنیم!

باران: با ناباوری بهش خیره شدمو لب زدم!

جون مامانم تو اون خونه در خطره!

حالا که اونا فهمیدن چه بلایی سرش میارن؟!

امیر: اینشو نمیدونم اما فرید گفت : شاید موقع دستگیریشون برای  
مامانت جریمه نقدی بیرن!

باران: خوب خدارو شکر اونشو یه جوری جور میکنیم! همین که  
نمیره زندان غنیمته!

امیر: بیشتر از این صلاح نبود بدونه!

امیر: باران خانوم اینقدر نگران نباش فدات شم.

فرید گفت به زودی پلیس دست به کار میشهو دستگیرشون میکنه  
! مادرتم ازاد میشه از اونجاو برمیگرده پیش تو نوهش!



#فصل ۲

#پارت ۶۴

باران: امیر خدا از دهنه بشنوه! انشالله که همینطور بشه!

امیر: با خودم گفتم کاش به همین اسونی که میگفتم باشه اما ته دلم

شور میزد نمیدونستم الان مادر باران تو چه حالیه!

\*ارتان\*

نقشم گرفته بود دیشب که امیرو باران اینجا بودن شک کردم که

نکنه واس خاطر این مدارک اینجا باشن از قبل برنامه ریزی کرده



بودم تا مدارک جعلی رو با اصلی عوض کنم ماموریتم با موفقیت به  
پایان رسید فقط کافی بود به بابا بگم!

ساعت از نه گذشته بودو حتما تا الان بابا از خواب بیدار شده بود .  
رفتم سمت اتاقشو چند تقه به در زدم چند ثانیه طول نکشید که صدای  
زمختش که خواب الود بود بلند شد.

بابا: مگه قانون این خونه رو نمیدونی چند بار بهت بگم سر صبح منو  
بیدار نکن من صبحانه نمیخورم

ارتان: خوب میدونستم بابا صبح ها دلش نمیخواست کسی مزاحمش  
بشه !و حتما منو با بهاره خانوم اشتباه گرفته ،  
ارتان: بابا میتونم پیام تو کار واجبی باهاتون دارم .

بابا: بیا تو بینم چی میگی پسر جان!

ارتان : درو باز کردم رفتم داخل ، پرده ها کیپ تا کیپ مثل همیشه  
کشیده شده بودو فضای اتاق تاریک شده بود .

بابا تو جاش نیم خیز شدو گفت : خوب میشنوم !

ارتان: رفتم کنار تختش نشستم و گفتم: بابا مسئله مهمی هست که

باید حتما بهتون میگفتم !

ببینید یادتونه چند وقته پیش بهتون گفتم که بهاره خانوم داره با باران

همکاری میکنه شما باورتون نشد .

اما الان مدرک دارم ازش !

بابا سریع از جاش بلند شدو گفت : باز این زنیکه چه دست گلی به اب

داده !

ارتان: چند وقت پیش من مدارکی که به نامش زده بودید رو جاشو با

مدارک جعلی عوض کردم !

میخواستم امتحانش کنم بینم قابل اعتماده یا نه !

دیشب که جلوی در ورودی بارانو امیر رو دیدم شک کردم که نکنه به

خاطر همین اومده باشن !

بابا متفکر نگام کردو گفت : خوب ؟!

ارتان: خوب هیچی دیگه بهاره خانوم فکر کرده اون مدارک اصله اونارو داده به باران دیشب رفتم سر وقتش مدارک سر جاشون نبودن اینا چه معنی میده؟!

بابا یهو مثل برق گرفته ها از جاش پریدو به سمت در اتاق هجوم برد پشت سرش راه افتادم خوب میدونستم اعصابش بهم ریخته ! میخواستم جلوشو بگیرم که بلایی سر بهاره خانوم نیاره اما وقتی عصبی بود فیل هم جلودارش نبود !

بهاره خانوم تو اشپزخونه بود و داشت بساط صبحانه رو آماده میکرد . بابا هجوم برد سمتشو روسریشو گرفت تو دستشو با چشمای به خون نشسته بهش گفت: حالا واسه من دم در اوردی؟!

بهاره خانوم با وحشت به من نگاه کردو گفت : چی شده؟! بابا نداشت حرفی بزنم دستشو گرفتم کشید بردش سمت اتاقش درم بستو من نتونستم مانعش بشم .

نمیخواستم اینطوری بشه فقط میخواستم به بابا بگم دیگه به بهاره خانوم اعتماد نکنه نه اینکه بزنتش صدای جیغ و داد بهاره خانوم و

هوار زدن های بابا تو کل خونه پیچیده بود میترسیدم بلایی سر بهاره  
خانوم بیاره با مشت های محکم زدم به درو گفتم: بابا درو باز کن  
میتونیم باهم این مسئله رو حل کنیم .  
لازم به این کار نیست!

بهاره: روسریمو کندو موهامو دور دستش پیچوندو هوار زد  
حالا به من خیانت میکنی هان؟! فکر کردی اینجا صاحب نداره هر  
غلطی دلت میخواد میکنی?!

بهاره خانوم: صورتم از درد مچاله شد با بدبختی لب زدم مگه چیکار  
کردم لعنتی موهامو ول کن .

- موهامو بیشتر دور دستش پیچیدو سیلی محکمی تو گوشم زد که  
تا مغز استخونم تیر کشید .

گوشم ذوق ذوق میکردو سوت میکشید اما خودمو نباختمو گفتم : ولم  
کن دیوونه چیکارم داری کی از دستت خلاص میشم اخه !

- موهامو ول کردو فریاد زد اخی زنیکه احمق کی بود بهت پناه داد  
هان؟! اگه اینجا راهت نمیدادم چند سال پیش بین معتادا مرده  
بودی که بدبخت ،

بهاره خانوم: خودمو زدم به اون راهو گفته : چی از جونم میخوای هان  
چییه باز از کجا میسوزی که داری سر من خالی میکنی !

اومد جلو دستمو پیچوندو گفت : یعنی تو نمیدونی راجب چی حرف  
میزنم ! باید حتما بزمن سیاهو کبودت کنم تا حرف بزنی اره؟!  
کور خوندی اگه بزارم بر گردی پیش دختر پاپتیت .

فکر کردی اگه سر منو شیره بمالی میتونی راحتو اسوده بر گردی  
پیشش ؟!

نه خانوم از این خبرا نیست !!

بهاره : دیگه خونم به جوش اومده بود اب از سرم گذشته بود چه یک  
وجب چه چند وجب مثل خودش داد زدم .

فکر کردی از کثافت کاریات خبر ندارم ، فکر میکنی نمیدونم چه غلطی داری میکنی ! تو هم کور خوندی اگه بتونی قِصِرِ در بری یعنی من نمیزارم .

—هه مثلا چه غلطی میخوای کنی اصلا اگه تا اونموقع زنده موندی بیا هر کار دوست داری انجام بده

#فصل ۲

#پارت ۶۵

در ضمن اون مدارکی که دادی دختر دردونت همش جعلی بود پس زیاد دلتو واسه گیر انداختن من صابون نزن !

بهاره خانوم: با تعجب نگاهش کردم و گفتم : ی— یعنی چی؟! داری دروغ میگی نه؟! چون دیدی گیر افتادی اومدی این چرندیاتو از خودت در آوردی !

اومد نزدیکمو دوباره سیلی تو صورتتم زدو گفت : خوبه خودتم قبول  
داری چه غلطی کردی اما من هم تو رو هم اون دختره احمقتو به  
خاک سیاه میشونم تا دیگه هوس سرک کشی تو کار مردم به  
سرش نزنه !

بهاره: رفتم به دستو پاش افتادم و گفتم : تورو خدا با دخترم کاری  
نداشته باش اون روحشم از این ماجرا خبر نداره .  
با پاش پرتم کرد روی زمینو لگد محکمی به پهلووم زدو گفت : خفه  
شو اینقدر دروغ تحویل من نده ارتان خودش دخترتو با شوهرش  
جلو در خونه دیده چی واسه من بلغور میکنی !؟

من فخری بزرگ نیستم اگه دخترتو به خاک سیاه نشونم ! حالا ببین  
کی گفتم !

از درد به خودم پیچیدمو گفتم : تورو خدا من اصلا غلط کردم با اون  
کاری نداشته باش .

ارتان: بابا خواهش میکنم درو

باز کن، اه لعنتی،

ستاره: ارتان چی شده؟!

ارتان: هیچی تو برو تو اتاقت!

ستاره: مثل اینکه منم اینجا ادمم و جزئی از خانوادتونما نمیخوای هیچی

بهم بگی!

ارتان: ستاره گفتم برو تو اتاقت الان حوصله کلنجار رفتن با تو یکی رو

ندارما!

ستاره اخمی کرد و گفت: خیلی مسخره ای!

پا چرخوند و رفت سمت اتاقتش

همون موقع صدای شکستن چیزی

از تو اتاق اومد!

بابا درو باز کن حالت خوبه؟!

بابا با شدت درو باز کرد و با نگرانی خیره شد بهم و گفت: ارتان برو

دکتر خبر کن داره میمیره!



با تعجب به دستش که خونی بود نگاه کردم از بالای کتفش به داخل

اتاق نگاهی انداختم!

بهاره خانوم دراز به دراز افتاده بود و سرش خونی شده بود!

بابا زد به تخته سینمو گفت: چرا ایستادی؟! میگم برو دکتر خبر کن

تا نمرده!

با وحشت رفتم سمت تلفن

اقای فخری: رفتم سمت بهاره با اون صورت معصومش دلم واسش

کباب شد پشدمون شدم از اینکه دوباره دست روش بلند کردم

لحظه آخر دوباره افتاد به دستو پام که پرتش کردم با کمر رفت تو

دیوار و میز کنارش که گلدون بزرگی روش بود افتاد رو سرش،

نمیخواستم اینطوری بشه! فقط میخواستم ادبش کنم که دیگه هوس

خیانت بهم به سرش نزنه!

—بهاره خانوم بیدا شو تو رو جون دخترت چشمای قشنگتو باز کن غلط کردم .

خون از سرش جاری شده بود . و من نمیتونستم منکر این بشم که نترسیدم فقط خدا خدا میکردم نمیره

هر چقدرم که ارزش کینه داشته باشم اما دلم به مردنش رضایت نمیداد

باران: خواب بودم که یهو کابوس دیدمو با وحشت از خواب پریدم . هواتاریک شده بود به ساعت نگاهی انداختم اوه ساعت ۵ غروب بود نمیتونستم چقدر خوابیدم دلم شور میزد همش احساس میکردم اتفاق بدی برای مامانم افتاده .

سعی کردم از جام بلند شم اما سرم گیج میرفت .

بالاخره به هر زحمتی که بود بلند شدمو رفتم سمت دستشویی صورتمو اب زدم احساس ضعف میکردم شکمم قارو قور میکرد

نمیدونم به خاطر گرسنگی بود یا به خاطر استرس هر چی که بود  
احساس خوبی نسبت بهش نداشتم .

در اتاقو باز کردم و رفتم پایین سمت اشپزخونه !  
امیر رو مبل دراز کشیده بود و داشت فوتبال میدید !

امیر: عه خانومم کی بیدار شدی؟! گرسنت نیست میدونی چند ساعته  
خوابیدی خوشگلم !

باران: امیر سرم گیج میره چیزی هست بخورم؟!!

امیر سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم و گفت : اره فداتشم بشین  
همینجا تا برات پیارم عزیزم !

به چند دقیق نکشیده بود که امیر سینی به دست اومد طرفم و گفت :  
واست سنگ تموم گذاشتم !

خودمم غذا نخوردم گفتم بیدار شی باهم بخوریم !

باران: چرا بیدارم نکردی تا الان گشنه موندی؟!!

امیر: دلم نیومد بیدارت کنم اخه خیلی مظلوم خوابیده بودی!  
باران: دلم شور میزنه انگار دارن تو دلم رخت میشورن امیر نکنه  
اتفاقی واسه مامانم بیافته؟!

امیر در حالی که واسم برنج میکشید گفت: قربون اون دلت بشم  
عزیزم نگران نباش اونا هیچ غلطی نمیتونن کنن!  
پاشون همه جوره گیره چند دقیقه پیش فرید زنگ زد گفت: خونه ای  
که داخلش زندگی میکنن تحت مراقبتہ اگه اتفاقی بیافته حتما  
خبرمون میکنن تازه اونا نمیتونن بلایی سر مادرت بیارن!

باران از کجا اینقدر مطمئنی!؟

امیر: حتما چیزی میدونم که میگم دیگه خانوومم نگران نباش غذا تو  
بخور.

بوی کباب کوبیده که به مشام خورد از خود بیخود شدم.  
با حرفایی که امیر زد ته دلم گرم شدو تازه به اشتها اومدم.  
واسه خودم کباب گذاشتمو تیکه تیکش کردم امیر نیم نگاهی بهم  
انداختو گفت: خوشت اومد!؟

در حالی که لقمه میجویدم گفتم : اره عالیه دستت درد نکنه !؟

\*ارتان\*

بلاخره دکتر اومد طریع پا تند کردم دکتر رو به داخل راهنمایی کردم .

اقای فخری: دکتر حالش خوب میشه!؟

دکتر: اره ولی باید استراحت کنن خدا خیلی بهشون رحم کرده که به گیج گاهشون ضربه نخورده وگرنه باید جراحی میشدن !

ارتان: باز جای شکرش باقیه !

بالا سره بهاره خانوم ایستاده بودیم و حرف میزدیم که چشماشو باز کردو یهو مثل برق گرفته ها نشست رو تخت و با وحشت خیره شد به بابام

دکتر: چیکار میکنی خانوم شما نباید از جاتون بلند شید !

باید استراحت کنید!

بهاره خانوم : اقای دکتر من هیچیم نیست تورو خدا فقط منو از اینجا  
ببرید پشت بند این حرف دستشو گذاشت رو سرشواه از نهادش بلند  
شد !

بابا: ظاهرشو حفظ کردو با ارامش به بهاره خانوم نگاه کردو گفت :  
چرا مواظب خودت نبودی خانوم از رو پله ها پرت شدی نمیگی  
چیزیت میشد چرا جلوی پاتو نگاه نکردی؟!  
بهاره خانوم: من از پلها پرت نشدم ...  
نذاشت ادامه حرفمو بزخم به دکتر اشاره کرد که میتونه بره ! دکتر  
وسایلش رو جمع کردو از اتاق بیرون رفت .

ارتان: بابا با خشم رو کرد به بهاره خانومو گفت: بین اگه زنده ای به  
خاطر اینه که راضی به مرگت نیستم اما باید بتونی جلوی زبونتو  
بگیری چون رازی به قطع زبونت هستم و هیچ درنگی در این باره  
نمیکنم !

خودت میدونی تو این چند سال با ادم های خیانت کار اطرافم چیکار  
میکردم . نمیکشتمشون زجر کششون میکردم میذاشتم ذره ذره اب  
بشن ذره ذره عذاب بکشن .

میدونی اینجوری لذتش برا منم بیشتره !

بهاره خانوم ترسیده بودو لام تا کام حرف نمیزد به باند سرش نگاه کردم که دورتا دور سرش پیچیده شده بود .

امیر: باران خانوم فردا شب قراره بریم خونه فرید اینا، خانوادش واسه شام دعوتمون کردن خونشون میخوان حرفای اخرو بززنو تاریخ دقیق عقد رو معلوم کنن!

باران: جدی یعنی سارا به این زودی قبول کرد ؟!

امیر: اره دیگه مگه بده !؟ زودتر میرن سر خونه زندگیشون !

باران: نه اتفاقا خیلی خوبه منکه خیلی به خاطر سارا خوشحالم ! الان که فکرشو میکنم میبینم چقدر از قبل خوشحال تره!

خواستم حرفی بزnm که دوباره حالت تهوع اومد سراغم سریع از جام بلند شدمو با سرعت رفتم سمت دستشویی !

امیر پشت سرم اومدو چون در رو باز گذاشته بودم اومد تو با نگرانی  
تو اینه به رنگو روی پریدم نگاه کردو گفت : فردا باید بریم دکتر  
باران شاید دکتر فکری واسه حالت تهوعت بکنه .

منکه دیگه خسته شده بودم با بیچارگی بهش زل زدم و گفتم : اره امیر  
حتما بریم دیگه کشش ندارم .

نمیدونم چرا اینطوری شدم سر اراد اینطوری نبودم !

امیر در حالی که پشتمو ماساژ میداد گفت : اشکال نداره عزیزم  
خوز میشی بعدم بوسه ای روی پیشونیم زدو دستمو گرفتی از  
دستشویی اومدیم بیرون ،

نگاهی بهم انداخت گفت: به نظرم فردا دیره حاضر شو تا همین الان  
بریم !

باران: نه امیر الان اصلا حوصله ندارم بزار فردا میریم .

امیر: اما اینطوری که همیشه حالت خیلی بده !

باران: نه خوب میشم برو ت شامتو بخور ببخشید از شام هم انداختمت  
عشقم .



چپ چپ نگاهم کردو گفت : این چه حرفیه من بدون تو لقمه از گلوم  
پایین نمیره !

دستمو گرفتو تا اتاق خواب همراهیم کرد .

صدای پیامک گوشیش بلند

شد منو تو اتاق هدایت

کردو گفت:

امیر : باران خانوم استراحت کن من میام پیشت تلفن ضروری دارم .

زنگ بزnm میام !

باشه ای گفتمو با بی حالی رو تخت دراز کشیدم کنجکاو شده بودم .

کی میتونست باشه !

امیر هیچ وقت تلفن های ضروری شو هم از من مخفی نمیکردو

همیشه جلوی من حرفاشو میزد !

کنجکاوای روم فشار آورده بود . اما با خودم گفتم حتما تماس کاری

بوده و اگه چیز مهمی باشه امیر حتما بهم میگه !

امیر : فرید تو مطمئنی!؟

—اره پسر جان همین الان خودم دم در خونشون بودم دکتری که  
آورده بودنو گرفتمو باهاش حرف زدم اول هیچی نمیگفت : اما بعد  
که فهمید پلیسم ، همه چیزو مُغور اومد .

میگفت مثل اینکه بهاره خانوم از پله ها پاش لیز خوردهو افتاده  
سرش ضربه خورده اما الان حالش خوبه !

امیر: من شک ندارم کار خودشونه میخواستن ارزش زهر چشم بگیرن  
که دیگه نتونه باهامون همکاری کنه!

فرید: اره خودمم هم همین نظرو دارم . اما هنوزم جز مدارکی که  
دست عموی باران خانوم بوده هیچ چیز دیگه ای هم تو دستو بالمون  
نداریم امیر مجبوریم زودتر کارو شروع کنیم ! اینطوری همیشه !

جون بهاره خانوم اونجا در خطره!

امیر: دستی با کلافگی تو موهام کشیدمو گفتم : من که دیگه مغزم  
ارور داده داداش هر جور که فکر میکنی بهتره همون کارو کن .  
اما اگه پای مادر باران وسط باشه باید کمی تعلل کرد .

همیشه بی گذار به اب بزنینم!

فرید: اینا هرروز دارن گنده تر میشن امیر ، چند روز پیش چند تا از افرادم که اونجا جاسوسا خبر دادن که دارن بساطشونو جمع میکنن تا برن اونور اب اگه برن دیگه دستمون به جایی بند نیستا !

امیر: جدی میگي؟!

—اره بابا شوخیم چیه ! به نظرم بهتر تا دیر نشده بریزیم خونشونو دستگیرشون کنیم تا کی میخواییم وایستیم تا شاید بهاره خانوم بتونه مدارکو بیاره من خودم یه کاریش میکنم شاید اصلا اگه خودم برم تو دادگاه شهادت بدم فقط به جریمه نقدی محکومش کنن همین!

امیر: خوب اگه اینطوری باشه که عالیه اما بهتره بازم پرسو جو کنی نکنه یه وقت مادر باران هم بی گناه همراه اونا بره زندان ، باران دق میکنه فرید !

#فصل ۲

#پارت ۹۶

فرید: امیر بزار من خبرشو فردا بهت میدم راست میگی صلاح نیست  
قبل اینکه از چیزی مطمئن نشدیم بی گذار به اب بزیم .

امیر: از فرید خداحافظی کردم و گوشه‌یرو قطع کردم!  
با کلافگی دور اتاق دور زدمو به فکر فردای نامعلوم به نقطه ای خیره  
شدم .

باران:فکرو خیال خواب رو از سرم پرونده بود از اتاق زدم بیرون برق  
اتاق کار امیر روشن بود رفتم سمت اتاقش تا برم پیشش که صداش  
میخکوبم کرد!

" اما اگه پای مادر باران وسط باشه باید کمی تعلل کرد مخصوصا الان  
که اون مدارک هم جعلی بوده

دنیا دور سرم میچرخید یعنی امکان داشت مامان بهاره من بره زندان  
؟! هنوز ندیدمش هنوز وجودشو حس نکردم دوباره بره ، منو تنها  
بزاره !?

نه نه من هیچوقت نمیزارم این اتفاق بیافته !

امیر گوشيرو قطع کرد و خواست از اتاق بیاد بیرون که چشمش افتاد بهم .

با نگرانی خیره شد بهمو گفت : تو تو

از کی اینجایی؟ باران: از همون وقتی

که لازم بود باشم !

چرا بهم نگفتی امکان داره مامانم بره زندان !؟

امیر: خانومم اروم باش نمیخواستم ناراحت کنم !

امیر من بدم میاد به خاطر اینکه ناراحت نشم خیلی چیزارو بهم

نمیگی چرا !؟ من دلم نمیخواه چیزارو از مخفی کنی !؟

امیر اومد سمتمو منو تو اغوشش کشیدو وهامو نوازش کردو گفت :

من بهت دروغ که نگفتم فقط بهت نگفتم چون میدونستم ناراحت

میشی فدات شم!

باران: امیر ازت خواهش میکنم دیگه هیچوقت چیزی رو از مخفی

نگه ندار چون اعصابم بیشتر بهم میریزه !

امیر منو از بغلش بیرون کشید و دستاشو آورد بالا حالت تسلیم وار  
گفت : من تسلیم چشم اصلا هر چی شما بگی خوبه؟!

باران: خوب چیز دیگه هم هست که بخوام بدونمو نگفته باشی؟!  
امیر: عه باز که داری سوال های سخت ازم میپرسی!

باران: امیر اذیتم نکن دیگه بگو!

امیر با چشمای تبارش به لباس توری به رنگ مشکیم نگاهی  
کرد و گفت: اخه کی دلش میاد به دختررو با این وضع که جلوش  
ایستاده اذیت کنه اخه فدات شم!

باران: امیییییر

امیر چشماشو درشت کرد و گفت چیه دیوونه همه  
خوابن چرا داد میزنی؟! باران: اصلا نخواستم بگی  
شب بخیر ،

امیر: یعنی به این زودی میری بخوابی؟!

باران: رومو به حالت قهر برگردوندمو چیزی نگفتم که خودش اومد  
منت کشیو گفت: خوب خانومم قهر نکن دیگه اخه این چیزی که  
میخوام بگم شاید خیلی اذیتت کنه؟! من نمیخوام اذیت شی نمیخوام  
کاری کنم که ازم برنجی!

با نگرانی بهش خیره شدمو گفتم: امیر بگو چی شده جون به سرم  
کردی که اینطوری که بد تر نگران میشم!  
امیر سرشو انداخت پایینو گفت: مامانت امروز پاش از پله ها لیز  
خورده!

باران: چی؟!؟

– نگران نباش عزیزم اروم باش الان حالش خوبه!  
باران: سریع از جام بلند شدم و با گریه گفتم: خبر به این مهمی رو تو  
الان باید بهم بگی اونم بعد اینهمه اسرار؟!  
امیر: خانومم اروم باش منم تازه الان فهمیدم به خدا هیچیش نشده  
الان سالمه فدات شم.

باران: من تا خودم با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه!

#فصل ۲

#پارت ۷۰

امیر : باران خانوم الان فک میکنی تو بری اونجا راحت میدن ! مثل  
اینکه یادت رفته با این کاری که ما کردیم به خونمون تشنه ان!  
در ضمن انا فکر میکنن به ما رودست زدن اما نمیدونن چه کلاه بزرگی  
سرشون رفته !

باران: یعنی چی منظورت چیه ؟

امیر: اونا فکر میکنن مدارکی که دست عموت بوده از بین رفته اما  
اینطور نیست همون مدارک کافیه تا اونارو از عرش به فرش برسونه !

باران: خوب اونوقت مامانم چی !؟

امیر دستی با کلافگی تو موهاش کشیدو گفت :به گفته فرید واسه اونم  
راه حلی پیدا کرده میتونه کاری کنه جرمش سبک تر شه !

\*فرید\*



احترام نظامی گذاشتمو گفتم : قربان مدارک لازم رو براتون آوردم  
لطفا بررسی کنید .

منتظر دستورتون هستم .

—فرید خان این بار هم گل کاشتی که !

—ممنون قربان نظر لطفونه !

تیمسار پاکتو باز کردو نگاهی توش انداخت اخماش رفت تو هم و  
گفت : فرید باید عجله کنید چند نیرو اعزام میشن تحت فرماندهی  
خودت باید برین اونجا ،

فرید: قربان اگه مصلح بودن چی؟!

—کارشون رو تموم کنید به اندازه کافی تو این مملکت جولون دادن  
دیگه کافیه

فرید: دوباره احترام گذاشتمو گفتم : چشم قربان ، هر چی

شما دستور بفرمایید از اتاق بیرون اومدم

گوشیمو در اوردمو شماره امیر رو گرفتم!

بعد چند بوق صدای خواب الودش بلند شد!

امیر: بله بفرمایید!

فرید: پاشو پسر هنوز خوابی تو مگه کارو زندگی نداری شرکت رو

هواست!

امیر: چی داری میگی شرکت امروز تعطیله پسر!

فرید: اینارو ول کن یه خبر دست اول دارم برات!

امیر: چی؟!؟

فرید: همین الان دستور دستگیریشون صادر شد میدونی چید وقته

منتظر همچین روزی بودم!

امیر: جدی میگی یا باز از اون شوخی خریکاته!

فرید: اصلا به من میاد شوخی خریکی کنم بابا دروغم چیه!

حکمش دسته پسر دارم میرم نیرو هارو سرجمع کنم!

همین امروز باید کلکشون کنده شه!

امیر: باشه داداش فقط مراقب خودت باش.

فرید: چشم فقط از طرف من از سارا خداحافظی کن معلوم نیست زنده  
برگردما!

امیر: دیگه چرتو پرت نگو دیوانه ! فعلا

فرید : خندیدمو گفتم : هی دیگه دیدی یه وقت به درجه شهادت  
رسیدم خخخ،

–محض اطلاعات امشب باید باشی پس سعی کن سالم برگردی چون  
ما داماد ناقص نمیخواهیم .

فرید:اوه مثل اینکه کاری همیشه کرد دیگه سعی میکنم سالم خودمو  
برسونم !

امیر: باشه پسر برو به کارت برس از همینجا واست ارزوی موفقیت  
میکنم !

فرید: بلاخره گوشه‌یرو قطع کردم و رو سایلنت گذاشتم.

دستامو به سمت اسمون بلند کردم گفتم : خدایا خودت بخیر  
بگذرون این امشبرو !

باران: امیر کی بود زنگ زد

– با خوشحالی رو کرد بهمو گفت : فرید بود باران بلاخره امروز

همشونو دستگیر میکنن !

باران: چی میگي؟! جدی؟!!

یعنی بالاخره میتونم مادرمو بچمو ببینم !

امیر اومد جلو بوسه ای روی پیشونیم زدو با چشمایی که از خوشحالی

برق میزد گفت : معلومه که میتونی! فدات شم.

\*ارتان\*

ساعت<sup>۸</sup> صبح بود که از خواب پریدم .

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت حموم یه دوش نیم ساعته گرفتمو

اومدم بیرون .

از اتاقم خارج شدمو رفتم سمت اتاق اراد گهواره رو نگاه کردم اما اراد

توش نبود .

سراسیمه از اتاقش اوادم بیرونو رفتم سمت اتاق بهاره خانوم یهو  
درو باز کردم با نگرانی بهشخیره شدم خواب بود اما اراد پیشش  
نبود .

گفتم شاید ستاره شب بچه گریه میکرده بردتش پیش خودش با  
استرس رفتم سمت اتاق ستاره چند تقه به در زدم .

بعدم درو باز کردم رفتم داخل !

ستاره تو جاش نیم خیز شدو چشماشو مالیدو گفت : چیزی شده که  
این وقت صبح اومدی اتاقم چه عجب یادی از من کردی؟!

ارتان: ستاره واسه تو نیومدم اراد نیست !

ستاره از تخت اومد پایینو گفت :یعنی چی که نیست مگه میشه  
خودش که پا نداشته جایی بره ! حتما پیش بهاره خانومه

ارتان: نفس های عصبی کشیدمو گفتم : اونجا هم نبود !

از اتاق بیرون اومدمو هوار زدم ! نیست هیچ جا نیست !

ستاره: ارتان اروم باش جایی نمیتونسته بره که حتما پیش باباته !

## #پارت ۷۱

ارتان : پا تند کردم از پله ها رفتم بالا ، بی درنگ رفتم سمت اتاق  
بابا بدون اینکه در بزنم رفتم داخل !

بابا: پسر مگه اینجا طویلیست که سر تو میندازی پایین صد دفعه گفتم  
صبحا دلم نمیخواد کسی مزاحم بشه !

ارتان:بابا اراد نیست !

تعجب کردو گفت : یعنی چی که نیست ! مگه میشه !؟

ارتان: نکنه دزدیده باشنش !؟

بابا: چرا چرت میگی با وجود چند تا نگهبانو بادیگارد کی میتونسته  
بیاداینجا !

ارتان : نمیدونم به خدا نمیدونم چی شده فقط میدونم بچه سر جاش  
نیست !پیش ستاره و بهاره خانومم نیست !

بابا: بهتره بریم از نگهبان ها سوال کنیم حتما خبر دارن پسر !

به همراه بابا از پله ها پایین رفتیم و به سمت حیاط باغ حرکت کردیم

.

بابا جلو تر از من حرکت کرد و درو باز کرد منم پشت سرش از در که خارج شدم با صحنه ایروبرو شدم دوتا از بادیگارد ها دراز به دراز افتاده بودن رو زمین !

به بابا نگاهی کردم که رفت سمت یکیشون با پا تکونش داد هیچ حرکتی نکرد .

پا تند کردم و رفتم سمت نگهبان سر جام میخکوب شدم .  
تو اتاقکش روی صندلی نشسته بود و سرش متلاشی شده بود هر کی که بوده مصلح بوده و چون یه طرف صورتش به خاطر اثابت گلوله پاش خورده بود .

سریع ازش دور شدم و رفتم سمت یکی از بادیگارد ها که تازه انگار به هوش اومده بود یقشو گرفتم تو دستمو با داد هوار زدم !

شماها اینجا چه غلطی میکردین ! دیگه مطمئن شدم اراد رو دزدیدن ،

یقشو گرفتم و کوبوندمش به دیوار اعصابم خورد بود .

دیگه نمیفهمیدم چیکار میکنم .

انگشت اشارمو گرفتم سمتشو گفتم : بچه منو دزدیدن شما اینجا

چیکاره بودین پس خیر سرتون بادیگاردین !

—پسره از جاش بلند شدو رو کرد به بابا گفت: اقا نفهمیدیم چی شد یه

دختری اومده بود داخل نگهبان راهش داده بود میگفت با شما کار

داره بهمون شربت هم تعارف کرد خوردیم ! بعد دیگه نفهمیدیم چی

شد

ما گفتیم حتما از اشنایانتونه که نگهبان راهش داده !

ارتان: چی داری میگی؟! یعنی خاک تو سرتون که از یه دختر رو

دست خوردین !

نشناختینش دختره رو!؟

سرشو به علامت منفی تکون داد

ارتان: اینطوری همیشه خودم باید دست به کار بشم از شماها که ابی

گرم نمیشه !



رفتم داخل سویچ ماشینو برداشتمو از در رفتم بیرون  
هنوز سوار ماشین نشده بودم که بابا گفت: پسر مگه میدونی کجاست  
که میخوای بری پیـش بگردی؟!

ارتان: بدون اینکه نگاهش کنم گفتم نه اما یه کاریش میکنم!  
بعدم سوار ماشین شدمو از محوطه باغ خارج شدم ریموت و  
زدمو از در بیرون رفتم تو خیابونو مثل دیوونه ها ویراژ  
میدادمو به مقصد نا معلوم در حال حرکت بودم .

یک ساعتی میشد تو خیابونا بی هدف اینورو اونور میگشتم تا شاید  
سر نخ از پسر پیدا کنم اما دیگه مغزم فرمان نمیداد اون دختر  
کی میتونست باشه ،

قطعا باران نبود چون تنها کسی که از خون میترسه خودشه پس  
نمیتونسته ادم بکشه بعدم دلیلی نداشته اراد رو بدزده !

دستمو مشت کردم کوبیدم روی فرمون اه لعنتی !

دوباره به سمت خونه حرکت کردم سر گوچه که رسیدم کوچه  
خیلی شلوغ شده بود چند تا ماشین پلیسو امبولانس ایستاده بودن  
جلوی در خونه!

جلوتر نرفتم یعنی چی شده!؟  
اوضاع قاراش میش بود دنده عقب گرفتمو از خونه دور شدم.

#فصل ۲

#پارت ۷۲

امیر: با باران صبحانه میخوردیم که گوشیم زنگ خورد فرید بود.  
سریع تماسو وصل کردم.

الو فرید چی شد تونستی کاری کنی!؟

فرید: الو امیر اره ما الان جلو در خونشونیم ماموریت به پایان رسده  
بابای ارتان دستگیر شده و همینطور مادر باران اما از ارتان خبری  
نیست! یه دخترم اینجا هست که ادعا میکنه زن ارتان بودهو از  
کاراش خبر نداشته!

امیر: یعنی چی از ارتان خبری نیست!؟

فرید: نگران نباش حتما تا شب پیداش میکنیم مطمئن باش!

امیر: فرید مطمئنی!؟

باران: امیر پپرس حال ارادو مامانم خوبه!؟

امیر: فرید حال بچه و مادر باران خوبه!؟

فرید: حال مادر باران خوبه اما وقتی اومدیم بچه ای در کار نبود امیر

احتمالا ارتان بچه رو هم با خودش برده فقط نمیدونم چطور متوجه

اومدنمون شده بوده!؟

امیر: یعنی چی بچه ای در کار نبوده مگه میشه!؟

باران با نگرانی خیره شد بهمو گفت امیر چی شده بچم کجاست!؟

امیر: گوشيرو قطع کردم دست بارانو گرفتم تو دستمو دعوت به

ارامشش کردم!

امیر:نگران نباش فرید حتما

پیداشون میکنه!؟

باران:امیر اگه پیداشون نکنه چی اگه تا الان از کشور خارج شده باشن

چی!؟

امیر خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود با

تردید تماسو وصل کردم .

صدای خشن مردی از پشت گوشی بلند شد !

امیر اشاره کرد که کیه گفتم نمیدونم گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم .

مرد: بچت پیش منه خانوم خانوما اگه میخوای زنده بینیش بیا به این

ادرسی که بهت میدم . ۵ میلیون میزاری تو کیفیت میاری بدون پلیسو

شر خر وگرنه دیگه رنگ پسر تو هم نمیبینی !

باران: با ناباوری لب زدم تو کی هستی!؟

با بچه من چیکار داری!؟

خنده چندشی کرد و گفت : این فضولیاش به تو نیومده جیگر فقط  
کاری که گفتم رو بکن همین !بعد میتونی خیلی راحت بچتو ببینی !

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم امیر گوشيرو از دستم کشید  
گرفت سمت خودش با عصبانیت داد زد

امیر: مرتیکه فکر نکن خیلی راحت بچه بدزدی بعدم پول بگیر یو د  
برو که رفتی مملکت قانون داره !؟

بعدم ما از کجا بدونیم تو راست میگی هان؟! اگه پولو آوردیم بچه ای  
در کار نبودچی!؟

صدای در از پشت گوشی بلند شد اقاهاه از پشت تلفن داد زد ، بچرو  
بیار تا به اینا حالی کنم ، دروغی در کار نیست !

با استرس به دست امیر چنگ انداختم .

یهو صدای گریه اراد پیچید توی گوشی دلم هری ریخت . با گریه داد  
زدم .

اخه عوضی اون بچه چه گناهی داره !

–همین که گفتم اگه میخوای بچت از گریه هلاک نشه زودتر پولو جور  
کن وگرنه خودم صداشو خفه میکنم شوخی هم ندارم .

صدای گریه آراد مثل مته ای بود که روی مغزم کشیده میشد .  
گوشامو گرفتمو گفتم : امیر من دیگه نمیتونم طاقت بیارم تو رو خدا یه  
کاری کن !

امیر با عصبانیت و رگ های بیرون زده گفت : لعنتی ما بچرو ازت سالم  
میخواییم ادرس تو بفرست

\*ارتان\*

سرمو گذاشه بودم روی فرمون از اینکه بابا دستگیر شده بود ذره ای  
ناراحت نبودم فقط نگران اراد بودم .

گوشیم تو جیبم لرزید . از تو جیبم درش آوردم و به صفحه خیره  
شدم شماره ناشناس بود .  
سریع وصل کردم .

صدای خنده زنی توی گوشی پیچید .

—به به شنیدم قصر در رفتی؟!

ارتان: تو کی هستی!

عصبی خندید و گفت : من فرشته عذابتم !

آرتان: برو بابا بی گفتمو خواستم گوشیمو قطع کنم که گفت : اگه

بچتو میخوای بیا به این ادرس !

سریع گوشيرو درست گرفتم تا بتونم خوب صداشو بشنوم داد زدم !

چه زری زدی؟!

بچه من پیش توئه؟! با چه جراتی بچه منو دزدیدی اگه پیدات کنم

خدا هم نمیتونه جلوموبگیره ها!

—بین ارتان خان من دیگه به تهدیدات عادت کردم .

خودت میدونی اگه دوست داری بچتو بینی باید بیایی به این ادرس با

پول هم میایی !

ارتان: اصلا تو کی هستی از کجا بفهمم که راست میگی؟!

صدای گریه اراد تو گوشی  
پیچید که داد زدم - بیایی اینجا  
خودت میفهمی من کیم !

زنیکه عوضی اگه پیدات کنم یه استخون سالم تو بدنت نمیزارم حالا  
ببین!!

-اچه! عزیزم اینقدر حرص نخور، بچتم مثل خودت زر زروکه لطفا  
زودتر بیا وگرنه مجبورم خودم خفش کنم !

آرتان: دلم میخواست جلوم بودی بینم بازم از این غلطا میکردی  
جرات میکردی دهنتو باز کنی !

بین اگه یه مو از سر پسر کم شه به خاک سیاه میشونمت !

-هه اینقدر حرص نخور بابا ادرسو واست اس میکنم ساعت ۵ اینجا  
باش با پول وگرنه دیگه رنگ بچت رو هم نمیبینی پست فطرت !  
آرتان: پست فطرت تویی که بچه بی زبون رو دزدیدی نه من، احمق !



–بین اینا واسم دیگه مهم نیست بیایی اینجا میفهمی چیکار باهام  
کردی که مجبور شدم که این بچه معصوم رو بدزدم!

آرتان: خفه شو آدرسو بفرست!

گوشی رو قطع کردم و مشتای محکمی روی فرمون زدم.  
اعصابم به شدت خورد بود. بعد نیم ساعت بالاخره ادرس رو فرستاد.

با سرعت راه افتادم ۱ ساعتی میشد که توی راه بودم!

اینقدر با سرعت میروندم که فرمون به لرزه افتاده بود اما اعتنایی  
نکردم.

جون ارادم مهم تر بود.

بالاخره رسیدم.

ماشین با ترمز بدی که گرفتم ایستاد.

سریع از ماشین پیاده شدم و در رو بهم کوبوندم.

کارخانه مخروبه بزرگی که مثل هیولا جلوی روم بودرو از نظر  
گذروندم .

رفتم سمت در بزرگ آبی رنگش ، بازش کردم که با صدای بدی باز  
شد .

از راهرو تنگ و تاریک عبور کردم داد زدم !

کسی اینجا نیست!؟

اهای ! گوشامو تیز کردم صدای گریه اراد تو فضای خلاء کارخانه  
پیچید .

پا تند کردم از روی خورده شیشه های شکسته که زیر پام تلق تلق  
میکرد عبور کردم .

رسیدم به یه اتاقک که درش با چند تای دیگه رنگش فرق میکرد  
خواستم درو باز کنم که کسی از پشت لوله تفنگ رو گذاشت  
روسرمو گفت : خفه میشی !

صدات در نیاید دستاتو

بیار بالا ،

آرتان : پوزخندی زدم و گفتم : زنیکه فکر میکنی حریف من میشی؟!!

—خنده چندی کرد و گفت : شاید من حریفت نمیشم اما... لوله

تفنگ رو توی سرم فشرد و گفت :

این با یه ضربه تو سرت شاید به راحتی بتونه حریفت بشه حالا زر زر

اضافه نزن درو باز کن برو تو!

قدمی جلوتر رفتم و درو باز کردم .

دستم روی درموند

خشکم زد ، مات و مبهوت خیره شدم تو چشمای سبزش که خیلی وقت

بود دلتنگش بودم .

چشمای سبزش ترسیده بودو نم اشک به خودش گرفته بود.

ارتان: پسری لاغرو نحیف اومد سمتمو دستامو بستو منو هل داد داخل

،

صدای دختره از پشت سرم بلند شد!

حالا میتونی برگردی!

کنجکاو بودم کسی که میخواست ازم انتقام بگیره کیه !

برگشتم سمتش که نگاهم میخ صورتش موند !

ارتان: تو .. تو .. مهناز تو چیکار کردی !

مهناز در حالی که لوله تفنگ رو گرفته بود سمتم با خنده های

عصبی و کشارش گفت: اره منم فرشته عذابت عزیزم ، چیه

خوشت نیومد؟!!

ارتان: مهناز اینارو ازاد کن بزار برن تو با من مشکل داری چرا پای

اینارو وسط کشیدی !

پسره پرتم کرد روی صندلیو خودش هم رفت کنار مهناز !

مهناز دور صندلی هامون چرخیدو لوله تفنگ رو گذاشت رو شقیقه

، باران ،

قبل اینکه من عکس العملی انجام بدم امیر با خشم به مهناز زل زدو  
چون دهنش بسته بود فقط صداهای گنگ از دهنش بیرون میومد  
باران وسط منو امیر نشسته بود هوای اتاق بوی عطر باران رو به  
خودش گرفته بود پس ریه هامو تا جایی که میتونستم از عطرش پر  
کردم!

مهناز با لوله تفنگ اروم کوبید  
تو سر باران صورتش از درد  
کمی مچاله شد ،

آرتان: مهناز باهش کاری نداشته باش . مشکلات مگه من نیستم با اون  
چیکار داری!؟

مهناز : اومد سمتمو لوله تفنگ رو گرفت زیر گلوم که مجبور بودم  
به خاطر بلند کردن سرم تو چشمای به خون نشسته و وحشیش  
خیره شم!

مهناز : بین میخوام طعم مرگ عشقتو بچشی کوچولو

عشقمو ازم گرفتی منو بد نام کردی پیش همه بهم گفتی پول میدی  
بهم داداشمو عمل کنم ندادی لعنتی داداشم مرد عشقم خودکشی کرد  
زجر کشیدنشو جلوی چشمت دیدیو خم به ابرو نیاوردی !

مهناز: گریه افتاده بودم خنده و گریه باهم قاطی شده بود !  
خنده عصبی مابین گریه ترسناک ترم کرده بود اینو خوب از صورت  
ترسیده باران می فهمیدم اما عین خیالم نبود !  
با خشم ادامه دادم چی داری بگی هان جز اینکه فقط اینطوری مثل بز  
نگام کنی !

جیغ زدم اخه عوضی چطور دلت اومد مگه چه هیزم تری بهت فروخته  
بودم !

ارتان با سرتقی نگام کرد و گفت: مهناز اینارو ازاد کن بچرم بیار بده  
بهشون من خودم باهات تنهایی حرف میزنم!  
مهناز: هه به همین خیال باش فکر کردی به همین راحتیا ولتون  
میکنم اره !

نه آقای خوش خیال !

#فصل ۲

#پارت ۵۷

رفتم سمت بارانو چسب دهنشو کشیدم .

بهش بگو بهش بگو که چقدر ازش متنفری ،

آرتان: مهناز با من حرف بزن اگه جرات داری چرا مثل بچه‌ها رفتار

میکنی!؟

بزار برات توضیح بدم .

مهناز : تو خفه شو عوضی به اندازه کافی حرفاتو شنیدم .

باران: مهناز لعنت به منکه بهت اعتماد کردم خیلی اشغالی ! بچمو بیار

من پولی که خواستی رو برات اوردم .

طاها پوزخندی زدو گفت :اخی دلم برات سوخت جوجه بچت جاش امنه

تو فعلا جون خودتو نجات بده

!

بعدم رفت سمت امیرو دهنشو باز کرد .

امیر: بزارید باران بره حالش خوش نیست من به جاش اینجا میمونم  
خواهش میکنم اون حاملست دکتر گفته استرس واسش خوب نیست .

ارتان: با ناباوری به باران خیره شدم که رنگش مثل گچ سفید شده بود  
!

نا ناراحتی رومو طرفش برگردوندمو و گفتم مبارک باشه ،

هیچی نگفت: به سرم زدو از جام بلند شدم که مهناز تفنگو گرفت  
سمت بارانو گفت :فکر دیوونه بازی به سرت نزنه که یه گلوله  
حرومش میکنم .

باران: از ترس میلرزید . با دیدنش توی این وضع قلبم اتیش میگرفت  
.

ارتان: باشه باشه اروم باش فقط میخوام باهات حرف بزnm !

مهناز : من نمیخوام به حرفات گوش کنم ، خفه شو بشین سر جات !



ارتان: ببین دستام بستس باهات کاری ندارم فقط میخوام باهات حرف  
بزنم!

مهناز جیغ زدو گفت : خفه شو به خدا میزنمش!

امیر فریاد زد اون لعنتی رو بکش کنار احمق

باران: گریه هام شدت گرفته بود مخصوصا الان که طاها اراد رو تو  
بغلش گرفته بودو اراد گریه میکردو ناروم بود .

اشکام اروم اروم از روی گونهام سر میخوردن ! لحظه پر استرسی بود  
نگران حال بچه تو شکمم هم بودم !

دیگه جونی تو بدنم نمونده بود از استرس!

ارتان داد زنگ مهناز اون لعنتی رو بکش کنار بیا مثل ادم حرف بزنیم  
.

مهناز نگاه تندو تیزی به ارتان کردو با تصمیم انی رفت سمت طاها که  
بچه بغلش بود .

به ارتان نگاه کردو گفت : نه بهتره جوړه ديگه عذابت بدم پشت  
بندش تفگو گذاشت روی شقیقه کوچیک اراد

باران: جیغ زدم و با گریه گفتم : نه نه خدا لعنتت کنه اون بچه گناهی  
نداره تورو خدا مهناز به دستو پات میوفتم . اگه میخوای بکشی منو  
بکش ازت خواهش میکنم با اون بچه کاری نداشته باش .

مهناز که عصبی شده بود تفنگو گرفت سمتو گفت : چرا که نه

ارتان : فریاد زد : تمومش کن مهنازباشه بهت میگم جمشید زندس  
همونی که الان داری خودتو واسش تیکه پاره میکنی !

مهناز با ناباوری به ارتان نگاه کردو گفت : دروغ نگو اسم اونو به زبون  
کثیفت نیار !

ارتان: اگه باور نمیکنی میخوای زنگ بزوم  
باهاش حرف بزنی اره !؟ مهناز : تفنگو آورد  
پایینو اومد سمتم

باران: کمی فکر کردم تازه یادم اومد جمشید همون کسی که ارتان  
منو میخواست مثل دخترای دیگه هزاره پیششو بره وقتی اونشب  
پرتش کرد روی زمین تازه یادم اومد جمشید کیه! معشوقه مهناز  
بود پس اگه زنده بود چرا سراغ مهنازو نگرفته بود

مهناز: اگه راست میگی شمارشو بگیر! میخوام باهاش حرف بزنم!

طاها با رگ های بیرون زده هجوم برد سمت مهنازو گفت: غلط  
کردی اگه بهش زنگ بزنی مهناز من الان شوهرتم نه اون تو به من  
قول داده بودی فراموشش میکنی! چی شد پس هان؟!  
همشو واسه خر کردن من میگفتی!؟

آرتان پوزخندی زدو گفت: هه این کار همیشه اش در ضمن  
جمشید اصلا اینو پشمنش هم حساب نمیکنه چندشش همیشه بهش  
دست بزنه از بس دستمالی شده کجای کاری برادر من،

#فصل ۲

#پارت ۶۷

طاها:تفنگو از مهناز گرفت و با عصبانیت رفت سمت آرتان ، آرتان بی  
هیچ تکونی سر جاش ایستاد

طاها تفنگ روی شقیقش فشردو گفت : چه زری زدی هان ؟!

ارتان : اگه میخوای بزنی بزن چرا اینقدر دست دست میکنی اما قبلش  
حرفامو هم باید گوش بدی !

این دختری که میبینی تو رو طعمه قرار داده واسه رسیدن به خواسته  
های خودش !

اون هنوز نتونسته

جمشید و فراموش

کنه !

طاها:طاها بیشتر فریاد زد که اراد که تو بغلش بود از ترس به گریه  
افتاده بود .

—خفه میشی یا اینو به جای تو خفه کنم ؟!

چطوره درس عبرتی بهت بدم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن!  
اراد رو گذاشت رو تخت کوچیکی که کنار اتاق بود و هجوم برد سمت  
ارتان!

ارتان: هیچ غلطی نمیتونی کنی اگه راست میگی دستامو باز کن تا  
رودرو باهات مدارا کنم نه با دست بسته!

طاها بی توجه به حرف ارتان تفنگ رو گرفت سمت منو با خشم خیره  
شد به من!

اینقدر عصبی شده بود که نمیفهمید کاراش دست خودش نبود.

ارتان: چیکار میکنی فکر احمقانه به سرت نزنه هووووی با توام!

طاها بی توجه به ارتان هنوز لوله تفنگش سمت من هدف گرفته بود.

تیری که کنار پام روی زمین فرود اومد نفس تو سینم و حبس کردو  
داشتم از ترس قالب تهی میکردم! امیر کنارم نگاهی با با وحشت بهم



ارتان انگار عصبی شده بود با سر رفت تو صورت طاها که پخش  
زمین شد مهناز که اوضاع خیط دید یواش یواش داشت میرفت سمت  
در ورودی !

طاها از جاش بلند شد و تفنگ و آورد بالا شلیک کرد هم زمان با  
شلیک طاها صدای شلیک گلوله دیگه ای هم بلند شد .

آرتان و طاها هر دو باهم افتادن رو زمین با وحشت به صحنه روبرو  
خیره شده بودم .

اشکام جلوی دیدمو تار کردن ، شلیک دوم توسط فرید بود که خیلی  
دیر شده بود. ارتان با چشم های نم دار خیره شده بود بهمو به سختی  
نفس میکشید .

نمیخواستم تو این حال بینمش سرمو انداختم پایین که اروم و با بغض  
گفت: خیلی دوست دارم عشقم اراد رو میسپارم بهت! سرفه ای کردو  
گفت: میدونم مادر خوبی براش میشی ، گریه هام شدت گرفته بود .  
به سختی داد زد گریه نکن حداقل واسه من دوباره

م..م. ادر شدنت از کسی که واقعا دوشش داشتی رو تبریک میگم .  
ببخش اگه اذیتت کردم .

اراد باید خوشحال باشه که مادری مثل تو ....

باران: نتونست ادامه حرفشو بزنه دستی که به سمتت دراز شده بود  
افتاد زمین !

واسه یه لحظه دیگه صدایی ازش نیومدو تکونی خوردو جون داد !  
ارتان کسی که اینهمه اذیتت کرده بود اما الان که نبود احساس بدی  
داشتم غم تو دلم خونه کرد .

هر چقدرم که بد بود رازی به مرگش نبودم .

باورم نمیشد که دیگه صدایی ازش بلند نمیشد .

باران: لحظه اخر چشمام سیاهی رفتو دیگه هیچ چیزو یادم نیست  
فقط متوجه شدم که امیر دستو پاهامو باز کردو منو کشید تو بغلش  
مثل بید میلرزیدم و گریه میکردم .

حالم خیلی بد بود ، فقط نگران بچه تو شیکممو اراد بودم .



وقتی چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودمو سرم به دستم بود امیر با موهای بهم ریخته کنارم نشسته بودو سرشو روی تختم گذاشته بود .

یهو تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده !

سر جام نیم

خیز شدم

#فصل ۲

#پارت ۷۸

باران: با ترس دست امیرو گرفتم که حالا سرشو بلند کرده بودو با ناراحتی بهم نگاه میکرد !

باران: با استرس لب زدم ،امیربچه حالش خوبه ؟!

امیر : اروم باش عزیزم هیچ اتفاقی نیافتاده هر دو حالشون خوبه به شیکم اشاره کردو گفت : هم ایشون حالش خوبه هم اراد ! جاش امنه خانومم نگران نباش پیش سارااست !

نفسمو اسوده بیرون دادمو گفتم : امیر حالا چی میشه ؟!

امیر: چی چی میشه نفسم!

باران: یعنی ارتان!

امیر سرشو انداخت پایینو گفت: میشه راجبش حرف نزنیم دیگه به چیزای خوب فکر کن دکتر گفته خطر از بیخ گوشمون رد شده فشار عصبیه خیلی بدی بهت وارد شده خانومم لطفا دیگه فکرهای مسخره رو از ذهنت بیرون کن

امیر: با اینکه خودم هم به خاطر اتفاقی که واسه ارتان افتاد هنوز ناراحت بودم اما به باران دلداری میدادم که نکنه یه وقت بلایی سرش بیاد.

تو فکر بودم که در اتاق باز شدو مامان با چهره خندون وارد اتاق شد.

مامان: خوب حال عروسم چطوره!؟

با تعجب بهش خیره شدم که باران هم بدتر از من دهنش باز مونده

بود چی شد!؟

مامان: بزار معاینت کنم. باید مطمئن شم حال نوه ام خوبه یا نه!

امیر: منو باران نگاهی بهم کردیم. با صدای ارومی رفتم کنار مامانو

گفتم : مامان خانوم افتاب از کدوم طرف در اومده !؟

مامان: امیر خودتو لوس نکن در حالی که دستشو رو شیکم برهنه

باران تکون میداد و گفت : برو اونور پسر جلو دست و پای منو نگیر

میخوام سونو گرافیش کنم .

امیر دستامو حالت تسلیم گرفتم بالا گفتم : گردن من از مو باریکتر

اما من باید باشم نا سلامتی میخوای بچه منو بینیا منم میخوام ببینمش

میخوام ببینم به کی رفته!؟

باران خنده ریزی کردو چیزی نگفت ،

مامان:امیر اینقدر حرف نزن ، میری بیرون یا خودم بندازمت بیرون

اگرم میخوای باشی پس لطفا مزاحم کار من نشو لطفا ،

امیر با ذوقو شوق گفت : خوب شروع کنید دیگه !

مامان مهناز بی توجه به امیر دستگاه رو گذاشت رو شیکمو با خنده

گفت : حال نوه ام خوبه !؟

خدارو شکر

مامان موزی نگام کردو گفت : امیر بیا از داخل دستگاہ ببینش بین  
شبیہ کیہ !؟

امیر همچین با ذوق رفت جلو و بہ صفحہ خیرہ شدو لبخندش ماسیدو  
گفت این کہ بیشتر شبیہ یہ نقطہ اس تا من یا باران چرا ہمہ جاش  
سیاہ سفیدہ !؟

مامان مہناز پس گردنی بہش زدو گفت : بچہ خول شدی چرا !

امیر : پشت گردنشو ماساژ دادو با دلخوری گفت: واقعا کہ کسی  
پدر بچرو جلو زنو بچش میزنہ دستتون درد نکنہ مادر بزرگ !

مہناز خانوم خندیدو گفت : حقت بود پسر جان تا تو باشی نوبہ منو  
مسخرہ نکنی بی تربیت !

باران : فکرشو نمیکردم مہناز خانوم ادنقدر از شنیدن خبر بچہ دار  
شدن امیر خوشحال بشہ !

حالا که دقت میکردم وقتی میخندید چقدر چهرش دلنشین تر میشد  
ناخودآگاه یاد مامان افتادم اصلا یادم رفته بود از امیر پیرسم یه وقت  
مناسب میپرسم ارزش!

#فصل ۲

#پارت ۷۹

امیر دو هفته ای بود که باران از بیمارستان مرخص شده بود امروز  
روز عقد سارا و فرید بود قرار شده بود شیش ماه دیگه عروسی کنن!  
امیر: باران خانوم نمیخواهی بیایی دیرمون شدا!

باران: امیر صبر کن دارم اراد رو لباس میپوشنم نمیزاره گریه میکنه!

امیر: صبر کن دارم میام کمکت!

امیر اومد ت اتاقو وقتی دید هر کار میکنم و با خودم کلنجا میرم تا  
لباس اراد رو تنش کنم.

خندیدو گفت: چیکار میکنی عزیزم با بچه کشتی میگیری!؟

باران: نفسمو عصبی بیرون دادمو گفتم با بیچارگی لب زدم: نمیزاره

خو چیکار کنم!

امیر اومد کنارم رو تخت نشستو لباسو از دستم گرفتو با ارامش تن  
اراد کرد .

امیر: اها تموم شد بین به همین راحتی !

باران: چطوری این کارو کردی خم به ابروش نیاور پدر سوخته فقط  
میخواست منو حرص بده !

امیر خندیدو گفت: خانوم اینجوری که تو لباس تنش میکردی منم  
بودم جیغ میزددم ! خخخ

باران: خوبه از این به بعد لباس تن کردنش با تو چطوره !؟

امیر: باشه من عاشق بچه ام . بعدم رفت سمت ارادو بغلش کرد .

قبل بیرون رفتن چرخیدو واسم بوس فرستادو گفت : خودتم زودتر  
اماده شوالان عاقد میاد خطبه رو میخونه ما هنوز اینجاییم فدات شم !

باران: باشه من سریع اماده میشم !

امیر رفت پایینو منم سریع لباس مجلسی مشکی رنگم رو که هفته پیش با امیر خریده بودیم رو پوشیدم لباس ماکسی بلند که از کمر جدا میشدو بالا تنه گیپور براق بودو منجوق دوزی کا شده بود دامنش هم مشکی ساده بود. خداروشکر هنوز اینقدری شکم برآمده نشده بود به خاطر همین لباس خوب تو تنم می ایستاد.

دستی به موهام کشیدمو نگاه اخرو به خودم تو اینه انداختم .  
شالو انداختم رو سرمو از اتاق بیرون رفتم .  
امیر نشسته بودو در حالی که اراد رو تو بغلش گرفته بودو نازش میکرد .

باران: اقایی اینجوری قربون صدقش نرو من حسودیم میشها !

امیر: اخیه بین قیافشو دلم میخواد لپاشو بکشم !

باران: امیر راست میگفت : الان اراد نزدیک <sup>۸</sup>ماهگیش بود و تپلو با  
لپ های گوشتالو با اون چشمای درشت و مشکیش وقتی نگاهت  
میکرد دلت میخواست لپ های مثل پنبه اش رو بگیریو بکشی

راستش خودم هم گاهی دلم میخواست از لپاش گاز محکمی بگیرم  
اما حیفم میومد گناه داشت ! رفتم طرفشو اراد رو بوسیدمو گفتم :  
حق داری عزیزم اما الان زودباش که دیرمون شد امیر اراد رو تو  
بغلش جا به جا کردو سویچو از رو میز برداشتو گفت بریم !

از خونه زدیم بیرون به همراه امیر رفتیم سمت ماشین امیر در ماشینو  
باز کرد نشست منم نشستم کنارش ، ارادرو از بغلش گرفتم!

تا رسیدن به ویلای فرید اینا با اراد کمی بازی کردم و صورت ماهشو  
بوسیدم !

امیر: خانوم منم حسودیم شد به گونش اشاره کرد گفت: منو  
نمیبوسی؟!



خم شدم طرفشو لپشو بوسیدم لب خند شیرینی زدو گفت : آخیش  
چه خوب بود دوباره!

باران: امیر رسیدیم زشته !

امیر: لبشو آویزون کرد و گفت : عه چه زود رسیدیم !

دلم واسش ضعف رفت !

ماشینو پارک کرد تو پارکینگ ! پیاده شدو اراد رو از بغلم گرفت  
دستمو تو دستش گرفتو همراه هم وارد ویلا شدیم به خواسته پدر  
مادر فرید ، زنونت و مردونه از هم جدا بود .

امیر: خانومم تو برو من اراد رو میبرم .

همون موقع ماشین سارا و فرید رسیدن جلوی در ورودی همه از داخل  
ویلا ریختن بیرونو با دست و سوت و جیغ سارارو همراهی کردن !

فرید همراه سارا با جیغو دستو هورا اومدن سمت زنونه از امیر  
خداحافظی کردم و رفتم سمت زنونه

!

#فصل ۲

#پارت ۸۰

باران: رفتم کنار سارا و با خوشحالی بغلش کردم تو اون لباس مثل  
عروسک شده بود فرید با عشق بهش نگاه میکرد .

واقعا واسشون خوشحال بودم.

باران: سارا خانوم خیلی خوشگل شدیا!

سارا: با خوشحالی بغلم کرد و گفت : تو هم همینطور خوشگلم!

از بغل سارا بیرون اومدم رو کردم به فرید و گفتم : اقا فرید مبارکتون

باشه انشالله به پای هم پیر شید .

فرید تعظیم کرد و گفت : ممنونم!

باران: اقا فرید یه چیز دیگه میخواستم خودم ازتون تشکر کنم به خاطر اتفاقات این چند وقت نتونستم شخصا ازتون تشکر کنم .

فرید: خواهش میکنم باران خانوم وظیفه بود .

بالاخره عاقد اومد و این دو کفتر عاشق رو عقد کرد.

یاد عقد غریبونم با ارتان افتادم.

هنوزم وقتی بهش فکر میکردم ته دلم واسش میسوخت نباید اون بلا

سرش میومد منکه ازش گذشتم انشالله که خدا هم بگذره!

(\*۳سال بعد\*)

باران: اراد مامان ندو پسرم میخوری زمین فدات شم .

امیر درحالی که باراد رو بغل کرده بود به سمتون اومد.

جلوی در بزرگ زندان ایستاده بودیم تا مامانم ازاد شه سه سال از  
عمرش رو بیخودی توی زندان گذرونده بود اونم بی گناه دست  
ارادو باراد رو گرفتمو ، به در بزرگ خیره شدم .

بالاخره در باز شدو قامت مادرم با چادر مشکی که جذاب ترش کرده  
بود نمایان شد !

خم شدم طرف ارادو باراد و گفتم ! میخواید برید بغل مامان بزرگ !؟

اراد با صدای نازکش گفت : مامان این خانوم مادر بزرگ ماست!؟  
با عشق بهش نگاه کردم و گفتم معلومه که مادر بزرگتون فدات شم !

اراد:پس مامان مهناز کیه مگه اون مامان بزرگمون نیست!؟

خندیدمو گفتم : مامان مهنازم مادر بزرگه مامان بهاره که مادر منه

هم مادر بزگتونه دیگه عزیزم

اراد دست منو ول کرد و دوید سمت مامان !

مامان بهاره: کیفی که دستش بود رو پرت کرد رو زمینو روی

زانوهاش خم شدو اراد رو تو بغلش گرفت !

منو امیر هم در حالی که دست باراد رو گرفته بودیم رفتیم سمت مامان  
!

مامان بلاخره از اراد دل کندو اومد سمت منو با چشمای اشکی بوسه  
ای روی پیشونیم زدو منو تو اغوشش حل کرد!

اشک منم در اومده بود امیر باراد رو بغل گرفتو دست اراد رو تو دستش  
گرفت .

منو مامان بلاخره از بغل هم بیرون اومدیم .

امیر: بهاره خانوم ازادیتون رو تبریک میگم !

بخشید که نتونستیم زودتر از این ها

بیاریمتون بیرون

بهاره خانوم: نه پسرم این چه حرفیه ! من به امید دیدن نوه هامو دخترم

تو زندون دووم اوردم .

بلاخره میتونم طعم خوشی رو بچشم ! همراه دخترمو نوه هام !

---

📄 Mazyar Fallahi

🎵 To Faghat Bash

تو فقط باش تموم کم و کسرش با من

با تموم دوری و طاقت و صبرش با من

تو فقط تب کن از این عشق بلاتکلیفم

مردن و سوختن و باقی

زجرش با من تو دلت قدم

زدم تو روز بارونی بخواه

روزای بهاری و بارون و ابرش با من

پیرهن خاطره هاتو زیر بارون تن کن

خوندن ترانه و پاییز و

عطرش با من تو فقط باش

فقط باش تمومش با من

عاشقانه هامونو مثل یه

قصه بنویس

خوندنش با دلو جون سطر به سطرش با من  
تو فقط دلت بخواد یه روزی مال هم بشیم  
التماسش به خدا حاجت و نذرش با من  
روی زخمای دلم کاشکی تو مرهم باشی  
آرزوم اینه همیشه تو  
کنارم باشی آرزوم اینه  
فقط مال تو باشم ای کاش  
تو فقط باش فقط باش فقط  
با من باش تو فقط باش  
فقط باش فقط باش

#پایان#